لمحرره عبده العاصی میرزا عاشق الحکمه حاجب الملک قاجار

باغ جوان است و راغ پر نگار است
خوشتر از چشم و نگار چه کار است
بادام آورده آن شکوفه سیراب
سبزه به نغزی بسان نوخط یار است
دختر گان بین باغ رسته بهر سوی
هر یک زنگار گونی و سرخ عذار است
هر که گل جسته ز شاخ رز جدا
لاله به پشتش بسان حاشیه دار است
لاله خود رنگ یار رسته بهر سوی
خاره سخت است یا درشت شمار است
باد بهار از دله عنبر بیز است
ابر بهر صبحگاه لولو بار است
آتش بارد ز کام ابر سحرگاه
آتش داغش در آستین و کنار است

امیر ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

تا کی خوری دریغ ز برنائی — زین چاه آرزو ز چه بر نائی
دانسته ایدت چه مغز و دی — کآخر اگر چه دیر بفرسائی
بنگر که عمر تو برسه ماند — کوتاه اگر ز اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره — هر چند کآرمیده و بر جائی
زیر کبود چرخ پی آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی — زو هیچ روی نه کفرود آئی
پیری نهاده خنجر برنایت — تا کی خوری دریغ ز برنائی
جانرا با آتش خرد و طاعت — از معصیت چرا که بپالائی
پنجاه سال برا اثر دیوان — رفتی به بیقراری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یکروز چونکه بنگ نفسی — کمتر بود سرشته به یکتائی
بند قبای چاکری سلطان — چون از میان ریخته بگشائی
فرمان کردگار یله کرده — شه را لطف کنی که چه فرمائی
چون مؤذنت بخواند ذی مسجد — تو اوفتاده زار همی خائی

ور شاه خواندت بسوی مجلس — ره را بچشم در روی بهمائی
تا مذهب تو این بود و سنت — جز مر جحیم را تو کجا شائی
در کار خویش چون غافل باشی — بر خویشتن مگر بمعادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی — ای رفتنی شده چه همی پائی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی به گل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش — نه جامه ایست رنگین زیبائی
وین هست علم و رحمت خود دانی — اورا اگر ز اهل تولائی
بخشایش از که چشم همیداری — بر خویشتن خود از چه نبخشائی
یک چند اگر ز راه بیفتادی — زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بپیرائی
رحمت بسوی جان تو نگراید — تا تو بسوی رحمت حق نگرائی
اول خطا از آدم و حوا بود — هم تو ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش — غره مشو به مهلت و بینائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس — آنرا کند به آتش تو بستائی
در کارهای دنی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسرت طرازان — ار زن لموزه ریک نه بیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت — زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد — یک چند پیشه کن تو شکیبائی

داده‌م نفایه و بپدانش — بگزین بطبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل کم آزاری — بفزای تا کی مال بفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را — هرچند بیوفائی و دربائی
زیرا که بهر نعمت باقی تو — سرمایهٔ توانگری مایی
زاستنی تهی نشوی هرگز — هرچند روز روز همی رانی
پیداش دیگرست و نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر چو خرمائی
امروز هرچه مان بدهی فردا — از ما بمکابره همه بربائی
وانگه خرد همی که بدین عادت — کار بزرگ را شده برنائی
جان گوهرست و تن صدف گوهر — در شخص مردمی و تو دریائی
بی مردمی است میوه ترا و تو — کی تو درخت خوب و مهنائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما — بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خراسان تو — هرچند قهر کرده بغوغائی
پنهان شدی ولیک بحکمتها — خورشیدوار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه بیمگانی — از قول خوب بر سر جوزائی
از هرچه گفته‌ام نه همی جوئی — جز نیکی ای خدای تو دانائی

وله ایضاً

هرچند گوئی که چو هنگام بهار آید — گل ببار آید بادام ببار آید
روی بستان را چون چهره گل میدان — از شکوفه رخ و در سبزه عذار آید

روی گلنار چو بزداید قطر است — بلبل از گل بسلام گلنار آید
راز دارست کنون بلبل تا یک چند — زاغ را زار آید او در پی گلزار آید
باغ را از دی کافور نثار آمد — چون بهار آید لؤلؤش ببار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین — لاله در پیش چون غاشیه‌دار آید
گل بتار و آل همه مه رویان — هرکهی آید با آل و بتار آید
بید با باد بصلح آید در بستان — لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانند گردون شود از بس کش — زهره از خرج سحر که به نثار آید
اینچنین بیهده‌ها نیز مگو با من — که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان — همان خر میشا گرش هزار آید
هرکه از شصت (زو بشست) بشکر فلک آرایش — باغ آراسته او را به چه کار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او — گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شربت او از پس یکدیگر — حنظلش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده گرو شاد شود مردم — از پس اندُه رنج شب تار آید
فلک گردان شیریست ربانیده — گه همی هر شب زنی ما بشکار آید
هرکه پیش آیدش از خلق بیوبارد — گر صغار آید یا نیز کبار آید
گر عزیز است جهان خوش زی یادان — سوی من باری [illegible] خوار آید
هرکسی را به جهان بهره و پیداست — گرچه هر چیز از این طبع چهار آید
می بکار آید هر چیز به جای خود — تری از آب خشون زنجار آید

وله هکذا
زار و ولادت لقول بید و تا یک چند
زاغ زار آید و او در پی گلزار آید
حرره عبده ... قاجار
معتمد الدوله

گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید — گر یکی چوب همی منبر و دار آید
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده — خار بی طعم چو در کام حمار آید
سازوار همی کن با دهر جفا پیشه — که بد و نیک زمانه بقطار آید
که نیازت بچهار آید و بند و دور — گاه عیبت ز در و بند و حصار آید
کس نیاید بر تو فلک وای — که ترا مشفق و یاری ده و یار آید
نبود عیبی هرگز چو هنر هر چند — هنر زند سوی عمر و عوار آید
مر مرا گویی برخیز که بد دینی — صبر کن اکنون تا روز شمار آید
من تولا بعلی دارم کز تیغش — بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
گیسوی من ببری من چه دو ریحانست — گر بچشم تو همی تا قه مار آید
شاخ ریحانم از باغ بهشتی زیرا — پیش چشم تو همی بید و خیار آید
ور همی گویی من نیز مسلمانم — مر ترا با من در دین چه فخار آید
فضل بر دود ندانی که بسی دارد — نور گر چند همی زیر غبار آید
دین سرائیست برآورده پیمبر — تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش — نه چنان آید چون علت وار آید
علی و عترت او هست مر آنرا در — خنک آنرا که درین ساخته در آید
خنک آنرا که بعلم و عمل هر شب — بسرای اندر با فرش ازار آید

وله ایضا

درد گنه را نیافتند حکیمان — جز که پشیمانی ای برادر درمان

چیست

چیست پشیمانی آنکه باز نگردد — مرد بکاری کز آن شدست پشیمان
پیش پشیمان دلت اگر تو برانی — تات چه گوید فلان فقیه ز نهمان
قول فلان و فلان ترا نکند سود — گرت نبخشد قدم ز پایه ایمان
ملت اسلام صیفت است مبارک — کشت و درختش ز مؤمنست و مسلمان
گرش بورزی بجای هیزم گندم — عود قماری بری و لؤلؤ عمان
ور متغافل بوی ز کار بترند — بیخ درختان و ساق گشته گریان
برزگری کن درین من و مترس از هیچ — از شغب گفتگوی غلغل خصمان
چشم خرد باز کن ببین شگفتی — خصم فراوان درین ضیاع خراسان
برزگر آنرا نگر چگونه نمیتی — بهره ها رودن دهند بها مان
هوش ز امت بدام و رزق بردند — زرق فروشان صعب ساخته دامان
دام بهم از ما بسا خلشد چو دیدند — سوی خوشهای جسم و میل فراوان
رخصت سنگی تخته بود یکی دام — دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
روی غلامان خوب سیکی روشن — قبله امت شدند و دام امامان
دین بهزیمت شد از دوای دو دیوان — نام نیاید کس از شریعت حرمان
کس نبرد نام وارثان پیمبر — خلق نگوید که بعد بود مسلمان
نام علی بر زبان که یار در آندن — جز که حکیمان نه بدزها و به پیمان
تا کی گویی به نکر و حیلت دیوان — ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین — در کف دیوان فرو ان شگفت همی مان

نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار … تات بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو … بدکنشانند با سفاهت شومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت … هر که ز فرمانش سر کشید بفرمان
هوش بدست آور و بدست سفیهان … خیره لگامت مده چو سست لگامان
گرچه بخرد کسی پشیز و دینار … هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
در پس این و آن شدند گروهی … بخردان جهان و ناکس خامان
ملک و امامت سوی کسیست کز او راست … ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوک زمان بدرگه او بر … حاجت و فرمان برند سایل و مهمان
چرخ گرفته بجاه او شرف و جاه … دهر بدو یافته سر و سامان
گشته بدو تام نام احمد و حیدر … بار خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست گرچه نگفتم … نایب یزدان و آفتاب کریمان

وله ایضاً

این هفت مدبر که برین پرده سرایند … تا چند چو رفتند دگر باره برآیند
خوش هست بدیدار شما عالم ازیرا … حوران نکو طلعت پاکیزه قبایند
سوی حکما قدر شما سخت بزرگست … زیرا که به حکمت سبب بودش مایند
از ما بشما شادتر از خلق که باشد … چون بودش ما را سبب ایدر شمایند
از نور و صور شد ز شما خاک ازیرا … مایه صور آبی و کان ضیایند
چیست یکی آنکه نکردیم همی ما … باقی چو شما گرچه شما اصل بقایند

بر صورت و بر حکمت ما را که بدیده است … بر چرخ فلکهای حکیم الحکمایند
پاینده کجا گردد چیزی که بپاید … این حکم شناسید شما گر حکمایند
گه مان بربایند و گهی مان بنشانند … بر خویشتن و خویش شما کار فزایند
آید بدل من که شما هیچ همانا … زان می نفزایند که تا هیچ نشایند
آنرا که نزادند مر او را و نزاید … زی مردم خردمند شما راست گوایند
زیرا که نزادست شما را کس همواره … بر خاک همی زاده و زاینده نزایند
ای شعر فروشان خراسان بشناسید … این ژرف سخنهای مرا گر شعرایند
بر حکمت میری ز چه باید چو ز حرص … فتنه غزل عاشق و مدح امرایند
یکتا نشود حکمت بر طبع شما را … تا بر طمع مال شما پشت دوتایند
آب ار نشود نان به طمع پاک بدارند … مانند ستوران ز پس آب و گیایند
دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند … این بیهده گویان که شما از فضلایند
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان … جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایند
خواهم که بدانم که مر این بیخردان را … طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سزایند
زین پیش شما را سوی من نیست خطایی … هرچند شما بیخردان اهل خطایند
این ظلم بدستوری از بهر چه باید … چون مال زکیه بکر خود پس بربایند
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان … اندر خور حدند و شما اهل قفایند
این حیلت سازان جهلا عالم نامند … گر حیله مر ابلیس لعین را وزرایند
چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید … در وقت شما بند شریعت بگشایند

هرگز نکشید و ننهید از حسد و کبر — نه آنچه بگوئید و نه هر آنچه بباشید
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان — مانند عصا مانده شب و روز بپا باشید
ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد — آنگاه شما یکسره در خورد قضا باشید
با جهل شما در خور فعلید بسر بر — نه در خور فعلی که بپوشید و بپا باشید
فوج علما فرقه اولاد رسولند — و امروز شما دشمن و ضد علما باشید
میراث رسولست بفرزندش از و علم — زین قول کز او گفت شما جمله کجا باشید
میمون چو همایست بر افلاک شما را — چون جغد بویران در اعدای هما باشید
پر نور و دلفروز ز عطائیست ولیکن — اما نه شما را که نه در خورد عطا باشید
زیرا که روا نیست اگر گویم کارد — آن داد شما را که مر آنرا نه سزا باشید
گر روی بتابم ز شما شاید زیرا که — بر روی ستمکاره و بازوی ریا باشید
فهرست مر آن سهو ز سوی شما نام — کانرا همی از جهل شب و روز بجا باشید
گوئید که بدها همه بر خواست خدا است — جز کفر نگوئید که اعلای خدا باشید
ابلیس ها یابد ز اغلال کز آنید ننگ — در حشر شما ز آتش سوزنده رها باشید
از بهر چه بر من همواره کمین اید — گر جمله بلائید چرا جمله مرا باشید
گوئید که تو حجت فرزند رسولی — زین درد همه ساله برنجید و بلا باشید
فردا به پیمبر بچه شائید چه امروز — اینجا بسگی بنده فرزند فنا شائید
آنرا که بباید بستودن نه نکوئید — و آنرا که نکوهیدن شاید به ثنا باشید
چون حرب شما ز انسجن بحث کنم تنگ — هر چند که بسیار ربایید روا باشید

چون

چون حجت گویم ترازوی من اندر — گر سنجه ارید بشیزی نگرا باشید

وله ایضاً

اگر بر تن خویش سالار و میرم — سلامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت رود بر تن من شاران پس — که همچون تو بنده این چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمکار گیتی — چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریر اند شاهان بشهر — مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو هر جا بلا را سوی خود نخوانم — نه بوی عبیرو نه آوای زیرم
چه کارست پیش امیرم چه دانم — که گر میر پیشم نخواند نمیرم
بچشمم ندارد خطر شغله گیتی — بچشم خردمند از بر اخطیرم
ازین پس که این شغله را آزمودم — بجرش درون تو قسم کر بصیرم
حقیر است اگر اردشیر است زی من — امیری که من بر دل او حقیرم
بنزدیک من میش خرزیک شوم — اگر نزد او من نه مشکین عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم — فرو نی از آن و ازین چون پذیرم
زمن تا کسی نیج و شش درنگیرد — از آن دو دو پایه مثل بر نگیرم
بجان خردمند خویشست فخرم — شناسند مردان صغیر و کبیرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت — ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم

باریک و تاری ره مشکل اندر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند جانم — دل عنصر زرد و طبع حریرم
ز کردون چو بر نامه من نتابد — ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم — نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را — که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست مخزم که جبال امت — بدانند دشمن جلیل و کثیرم
وز آن گشت تیره دل مرد دانا — که دولت روشن بجان در ضمیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد — که برای آن رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران — مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه به پیش آیدم از ضعیفی — که از ننگ او ننگ دارد ضمیرم
ور امروز او هست بهتر عزیزم — وگر او سموم است من زمهریرم
نه اگر اویمانده در چاه تاری — که بر آسمانست در دین سریرم
نه بس مفخرم آن که امام زمانه — سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بر بیان دست خاطر گشایم — خردمند گردن نهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم بر حجت — نشانه شود ناصبی پیش تیرم

وله ایضاً

هوشیاران ز خواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند
خفتگان گر بخور نشوند — با دل پر خرد سزاوارند

هستشان آگهی که نه ز گزاف — زیرا این خیمه در گرفتارند
گوسپندند هر که زین مستان — کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه — نه بفعل اند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بی گنهند — زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه — راست چون سایه سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند — این گروهی که از در دارند
روز بازار ساختست ابلیس — وین سفیهانش روز بازارند
کی شود هیچ دردمند درست — زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن — روز و شب همچو زاغ با بارند
در ودیعت نهند مال یتیم — نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله — این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و اینها — عیب دینند و علم را عارند
در کشاورز دین پیغمبر — این فرومایگان خس و خارند
مر مرا در میان خویش همی — از پس عیب خویش بگذارند
گر همی این بعقل و هوش کنند — هوشیارند و جلد هشیارند
زانکه خفته بدل مخل نابشد — از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن نشگفت — گر نگونسار عمر پندارند
ای پسر هیچ دل شکسته مباش — کاندرین خانه نیز احرارند

دل دپتان نه وچنان انگار / کین چنان نقشهای دیوارند
مرغزاریستاین جهان که درو / عامه دکان مردم آزارند
بد دل و جلد و دزد و بی حمیت / روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت / خاص بر بار و عامه بی بارند
بر فرودی بسی است در مردم / گرچه از راه نام هموارند
مردم با تمیز با هشیار / بمثل چون پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه / گرچه سازند بر چه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص / یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدار سر ز بی هنری / از ره مردمی فرو بارند
موش و مارند لاجرم در خلق / بلکه بدتر ز موش و ز مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش / مردمی را بجان خریدارند
در جها ز مردمان بازارند / مردمان را بچیزه نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا / لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان / از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر / ای برادر گزین اشجارند
اینت پر برگ و بر درختانی / که هنر برگ و علم بر دارند
بدل از مکر و از حسد دورند / حاصل چرخ و دهر دوارند
گنج علمند و فضل اگرچه ازیم / در فراز و دهان چه بسمارند

اهل بر خدای مروانند / این ستوران نه اهل اسرارند
گر بخروار بشنوند سخن / بلکه کارکرد خر دارند
در طمع روز و شب میان بسته / بر در شاه و میر بیدارند
تا میان بسته اند پیش امیر / در تک و تاز و کار کاجارند
گر میان پیش میر بگشایند / حق ایشان بکاج بگذارند
با جهودان جنسی کنند بلخ / وین چنان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند / همچو من روز و شب به تیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست / اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه تر این گروه کز دل پاک / شیعت مرتضی کرارند
من همگان به بیم و خار و بجرم / ایمن اند آنکه دزد و می خوارند
همگان لشکر فرشته اند / گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر فرشتگان / ایستادن بحرب کی یارند
زینهار دم نهاد امام زمان / نزد ایشان که اهل زنهارند
اهل غار همبرند همه / هر که با حجت اند زین غارند

وله ایضا

مرجان مرا روان سکین / دانی که چه کرد دوش تلقین
کفتا چو ستور چند خسبی / بندیش یکی ز روز پسین
بنگر که چه کرده بجاصل / زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بسیار شمرد بر تو گردون — از آذر و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشته است — آن لالهٔ آبدار رنگین
و آن عارض چون حریر چینی — گشته است بفام زرد و پرچین
تنین جهان دهان گشاده است — پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد — یک زیرین یکی فرودین
بر گوهر خاکی به بخشای — بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند به جمله یارکانت — بسیچ تو راه را بلا هین
زیرا که ملیت خرسپین را — در راه سفر خر نخستین
نوگشته کهن بود علی حال — ور نیست مگر که کاه شروین
و آن کودکی چو انگبین شد — و آمد پیری ترش چو زرخبین
آیینت همه دگر شد — تو نیز بجان دگر کن آیین
بالین سر از هوس تهی کن — بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش — با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش — پروین تو هست خود همی بین
غافل منشین ز دیو و برخوان — بر صورت خویش سورهٔ التین
این صورت خوب را که نگهدار — تا فکنیش به قعر سجین
زی حرب تو آمدست دیوی — بد فعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست ازو حذر کن — وز مکر و فریب این بپرهین

زین دیو نکال اگر ستوهی — برمرکب دینت بر فکن زین
از عهد و وفا زه کمان ساز — وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد پس تو را دیو — جز طاعت و حب آل یاسین
گرد دل خود ز دوستیشان — بر دیو حصار ساز بر چین
در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند — مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ — و آن شهر آیین طور سینین
تین و زیتون بهین درین باغ — گر نیست مگر به چین و ماچین
در باغ شو و کنار پر کن — از دانه و میوه و ریاحین
ای جان ترا به باغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزیین
برگ خس و خار پیش خر کن — شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حد شنا مباش فتنه — بر شحنه است آن سخن نه شاهین
فرعون لعین بی خرد را — بر موسی دور خویش مگزین
مشک تبتی به پشک مفروش — مستان بدل شکر تبرزین
بالینت اگر چه خوب و نرم است — سر خیره منه به زیر بالین
گویی که فلان فقیه گفته است — آن فخر امام بلخ و ماچین
کین خلق خدای را ببیند — بر عرش برو ز حشر هم کین

دانگو نه بدین طریق باشد ... او کافر و رافضی است و بیدین
ای تکیه زده بدین در از جهل ... برخیره شده عصای بالین
من پیشرو و تو را بگویم ... چیزی که فزایدت ترا کین
لیکن ره و این مرا بهانا ... کاشته نکشم بکار و چو من
ای حجت بقعهٔ خراسان ... با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاکن ... دیوانش بشعر حکمت آگین
تا نور برآورد ز مغزت ... تا دل نماز یابد او بن

وله ایضاً

این رفیقان که برین گنبد فیروزه درند ... گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رفیقان به بصر تیزتر بوند از بر ما ... این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان نزد تو ستاره است ولیکن سوی من ... شبکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی ... بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان ... خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم ... پر نیابند بدین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه ولع جان سخنگوی تو است ... جهد کن تا بجز از طاعت و دانش نخرند
اندرین جای گیاهای زیانکار بسی است ... زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
جهد مردمی بخواهد درختی عجبست ... که بر و فکرت و تمییز ترا برگ و برند
از درخت جهد تو برگ و بر خویش بچین ... بیشتر زانکه ازین بستان بپروش برند

زاد و برگیر و سبکبار بش و مکن جای قرار ... خانه را کز مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند آنکه مقیم اند و گر ... رو نیابند سوی با خطران بی خطرند
راهشان یوز گرفته است ندارند خطر ... زان چو آهو همه در پوی و تک و با بطرند
چو مقیمان همه مشغول مقامند ولیک ... یک یک از ساحت خویش همی برگذرند
بر خر بدرفنون سخره و افسون کنند ... وانگهی خر که همه تنبل و فسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از مکر است ... همگنان کینه ور و خایه از مکد کرند
در آن بان ان جمله نبینی که همی ... جز همه آنکه زیانکار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا ایشان زاد ... سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است ... گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است ... وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گران است رواست ... بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند ... زانکه اینها سوی ایزد و نبی از خر بترند
وعده شان روز جزا خواب و خور و سیم و زر است ... زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکما مست کجا مژده بدو رنش شود ... حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود و شجر ... هر یکی از حکمت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر او را ثمرند ... پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حقند ... به جلالت به جهان در چو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بسزا زانکه ترا ... پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند

ای پسر دین محمد به مثل چون حبد است — گر بران شهره حبد فاطمیان همچو سرند
چون شب این سیه و تیره شود فاطمیان — صبح مشهور و مه و زهره و ستاره سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد — چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
شر و آزار جهان بود پدرشان بشکست — گر از ایشان بر مند اینکه یکایک حمرند
من پدرشان شکرم جاهل بیحرمت را — که خرانرا حکما نیز بشیران شکرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر — جان من باد فداشان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همی کرد به بیمار و درست — دشمن و دوستار ایشان برابر نفع کرند
منکر سوی گروهی که چو ستان از خلق — پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند
پند چه دهی و چه گویی سخن حکمت و علم — این خرانرا که چو خر یکسره از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر — سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سمرم من شده افتاده ام از خانه بدر — این ستوران که به جهل و سفاهت سمرند
اگر این کور و لا بزا تو بمردم شمری — من نخواهم که مرا خلق بمردم شمرند
چون پری چون بر پدید که صلح ولیک — لکه شیر مر ابلیس لعین را حشرند
سپس باقر سجاد روم در ره دین — تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
بنجه دیو شوی گر پس ایشان بروی — زانکه ایشان همه دیو حسد را استخرند
عمر اندر سقرت جای دهد پیشک اگر — بروی بر ره اینها که رفیقش عمرند
سپس فاطمیان رو که بفرمان خدا — امتان را از پس جد و پدر راهبرند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود — سوی رضوان خدا پسران زان گهرند

پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان — مر نبی را و علی را به حقیقت جگرند
شیعه فاطمیان یافته اند آب حیات — خضر این دور شدستند که هرگز نمرند
شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را — بسخنهای گران ناصبیان را تبرند
سخن خوب بیاموز که هر کو از همه خلق — سخن خوب ندارند همه بی هنرند

وله ایضاً

چیست این خیمه که گویی پر گهر دریاستی — یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر پر چرخ بودی لاله بودی مشتریش — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را — این اگر رخشنده بودی و آن اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست — کز پس سیمین تذروی تبدین عنقاستی
روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر — تا بدان ماند که گویی مسند داراستی
جرم گردون تیره و روشن در و آثار صبح — گویی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر شبی — گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیستی این دریا بل این پرده بهشت خرم است — گر نه این پرده بهشتی شهپر حوراستی
بلکه مصنوع تمام است این بقول منطقی — گر تمامی هست گو را نیست هرگز کاستی
آسیای راست است این کاتش از پرون او — من شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
آسیا با نزاید چون از و بیرون شوی — و اندر اینجا هم ندیدی چشمت ار بیناستی
چیست گویی آسیا هر آسیابان را غله — گر نه بایستیش غله آسیا نار استی
عقل اشارت نفس دانا را همی اندون کند — کین همانا ساخته کرده زبهر ماستی

نفس ها بر آسیا کی پا و شاکستی چنین
گر نه نفس مردمی از کل خود اجزاستی

روزگار و چرخ و انجم سربسر هستی
گر نه این روز و راز دهر را فرداستی

چرخ میگوید بکشتیها که من می بگذرم
جز همی چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی

قول او را بشنود دانا ز راه کشتیش
کشتیش آواستی گر همچو ما آواستی

کس نماند گر زین گنبد برون احوال چیست
سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی

نیست چیزی و ندانی زانچه برون زین قبل
کی گمان آید گرین گنبد برون صحراستی

دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد
حال گشتن نیستی گر گردش مبداستی

هر کسی چیزی همیگوید ز تیره رای خویش
تا گمان آید که خطهای بن بوقاستی

این همیگوید که گر تا نیستی دو کردگار
نیستی واجب که هر گر خار یا خرماستی

این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی
وآن چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی

در جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی
جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی

وآنت گوید جمله عدلستان و ما را بندگیست
خواست او بوده باشد نیست ما را خواستی

وآنت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی
بر جهان و خلق یکسر داد با پیداستی

ریگ و شهرستان و سنگ و دشت و غار و آبشور
کشت و طیوستان و باغ و راغ چون دریاستی

می نگفتی راستی گر از زبان این جهان
عاقلان را گوش دکردن قول من یاراستی

ور شناسیتی که دنیی گستریدی هر جنی
گرد کار این جهان پیغمبری مشاستی

ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
هر کسی در کار خود یکتا و بیهمتاستی

وین چنین اندر خرد واجب نباید تراز انک
هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی

وانچه

وانچه از جستن محال آید نشاید بود آن
پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
بهتر استی گر نه این مولی و آن مولاستی

وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید همی
کین همانا قول مردمست یا شیداستی

اینچنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی
گر بچشم دل ز عامه جمله نابیناستی

پیشتا این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع
گر نه در جنت امید قلیه یا حلواستی

جای ابدالان و کم خواران کجا بودی بهشت
گر بابدان از مزاج و معده اینهاستی

حجتا بر خداستی ای پسر بر مرد عقل
امر او و بر خواستی گر عقل از او برخاستی

گر شنیدی کعمت شایسته قول من تمام
پاک و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی

وانکه میگوید که حجت گر حلیم استی چرا
در دره رنبیان نشسته مفلس و شیداستی

از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا
خواه کن خواهی مکن من با تو گویم راستی

من بگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا
وانچه من دانم ز هر فن علمها او راستی

من در اینجا خوار و زار و بینوا کی ماندمی
گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی

کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباستی

وله ایضا

چه بود این چرخ گردون را که دیگر گشت سامانش
ببستان جامه رز نفت بدریدند خوبانش

منقش جامها شان را کسان پوشید فروردین
فرو شستند از رنگار و نقش باد و مهرمانانش

همانا تا خزان با گل ببستان عهد و پیمان کرد
که پنهان شد چو دید کو به خزان بشکست پیمانش

ز سر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پرورش
برخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلقانش

همان اشتر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی	قرانی او نهان گرد و در مخلوج کوهانش
یکی گرنده کوهی بود از دریا سوی گردون	که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد	چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ عصیانش
نباشد جز که یک میدان نشیب و کوه و هامونش	نیاید پیش یک لقمه جز آب و خاک عمرانش
نپوشد جز بدو عالم ز تخت نور پیراهن	نگردد جز که از خورشید بر سوده گریبانش
بغرد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد	ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزینه آب و آتش گشت بر گردون که پندارد	که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
بمیرد تا بگرید پر ناهشیار نپذیرد	ز خشم خویش و ز رحمت مرکب کرد یزدانش
مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان	نباشد زی که دامون مگر بر باد جولانش
چنین تیره چرا ای مبارک تخت رخشنده	همانا گر سلیمانت بدزدیدند و دیوانش
تو مر غاز را همی سایه کنی امروز اگر روزی	ترا سایه همی کردند و او از تیر مرغانش
فلک را پرده و کرده کلاه و خاک را خیمه	میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
چه دانی جمله فرزندان آدم را	همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش
بفعل خویش گردانی بروی رشته اهرمن	سلیمانی به پرده در به بند اندر و دیو دربانش
اگر با بیر صحبت کرد و میرانند بیرش را	دگر با خان برادر شد خیانت بود در خانش
نیاساید ز پند آدمی کو مرکب تیز رو دارد	فرو ساید اگر سنگی که بر تیرست سوهانش
بکش نفس ستور را به رشته حکمت و طاعت	بکش زین و لگام سخت زیرا کو ستورست و شیطانش
یکی غول فریبنده است نفس آرزو خواهت	که جایی کی چرا خوردست و نادانی بیابانش

به ره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو	مسلمانی بباید کرد تا باشد مسلمانش
گرا عقل از فضایل خلعت و دیبا بپوشاند	نماند گرد و زان خلعت بگرد زین دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش	ولیکن عقل یاری کرد تا کردم مسلمانش
مرا در دین نه پندارد کسی حیران و کم بوده	جز این حیوان که حیوان دگر کرده است حیرانش
مرا گوید بد دینست و فاضل بهتر آن بودی	که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
نه بیند چشم ناقص طاعت پر نور فاضل را	که چشم انجمست از دیدن او خار نقصانش
بود خفاش نادان آنکه نتواند بدیدن روی من	ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل پیشم و من پیش او ریحان	ندارد پیش ریحانم خطر با خویش مغیلانش
همی گوید بترسیدش پس از ایمان بر او فرقان	ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یزدانش
اگر کمتر نهند مر علی را از همه یاران	نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش
علی یار دو امت راست دشمن زان همی دارد	مرا او را کش چنین آموخته فرعون و هامانش
اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من	گواهی بگیرد و بدهند جهال خراسانش
چرا گوید خردمندست بدهد بر صواب او	گواهی عقل بی آلت بعد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس	که برا عدا برابر تیغ محنت بود بارانش
از آن سید که از فرقان رب العرش معجز	وصی کردش در آن مجلس که منبر بود پالانش
از آن مشهور شیر کاندر بدر و در خیبر	هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش
کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین خیری	ببرید روز حشر ایزد از آن سردی و بهتانش

ولّه ایضاً

چند کنی جای گزین بر گزین   چون نروی جای سرای حزین
چند نشینی تو که رفتند پاک   همره و یارانت هلا بر نشین
چند کنی صحبت دنیا طلب   صحبت یاری بنا زین برگزین
مهر چنین خیره چه داری برانکه   بر تو همی دارد همواره کین
بچه خاکی و نبیره فلک   مادر زیرین پدرت از برین
چونکه زمینی نشود بر فلک   چند بود آن فلکی بر زمین
نیک نگه کن که حکیم علیم   چونت ببسته است ببندی متین
چند درین بند بگشتی چنین   دامن دنیا بکشی آستین
سوی تو جان با تنت آبگیر   صورت بسته است همانا چنین
ترسان کشتی که بپری نزار   گرت برآرند ازین بار کین
جهل نموده است ترا اینخیال   جز که چنین گفت یکی پیش بین
گفت که تو زنده ترا نکه شوی   کت برها بنشنا زین تیره طین
بلکه بزندانی چونانکه گفت   مهر رسولان خدای اجمعین
این فلک زود رود ایمرد هان   صعب حصاریست بلند و حصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را   زندان کرده است جهان آفرین
تا بشناسد که برون زین فلک   چیست باندیشه این عالمین
وهم گرانرا که برونست ازین   راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بدین عالم منکر شوی   سست شدی بر دلشان بند دین

خیره چنین صنع نباید درست   وعده بستان پر از حور و عین
تا نبری ظن که مگر منکر است   نعمت آن عالم را بر معین
هیچ چنین مرده که این عالم است   وصف چنین کردش روح الامین
نیست درین هیچ خلافی که نیست   جز که برین گونه جهان مهین
جای خور و خواب تو اینست و بس   آن نه چنین است مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد درو   هر کسی از خلق مهین و کهین
گر تو درو گرسنه و تشنه ای   مرغ مسمی خور و ماء معین
کار ستور است خور و خفت و خیز   شو تو بخور چون کنی ابرو بچین
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت   خور چه کنی گر نه خری راستین
نیستی آگاه بحق خدای   بیهده دانی که بخوردم یمین
برنشوی تو به جهان برین   تات همی دیو بود همنشین
گر همی اندر دین رغبت کنی   دور کن از دوش جهان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهر است   آرزوی جان تو در ثمین
گر در دانش بتو بربسته گشت   من بگشایم ز در آن رو فرین
تا بشناسی تو لطیف از کثیف   مانده اندر قفس آهنین
کی رسد این علم بیاران دین   خیره بر آتش منه دبا سمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول   بار خدای و شرف المرسلین
گفت بباید جستن علم را   ور بود جایگه خبر به چین

خازن اسرار خدا اوست امام   روح امین است مر او را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او   دست نشوید ز تو دیو لعین
عقل چو نامش بنویسی ز فخر   نقش کند نام ترا بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او   شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او کرد روی   زهره بتابدش و سهیل از جبین
از نبی و حجت او خوان براو   هر سحری باد خدای آفرین

وله ایضاً

گر تو نئی ای چرخ گردان مادرم   چون نه تو دیگری من دیگرم
چیز خود مند آن که باشد در جهان   با چنین بد مهر مهر مادرم
چونکه من پیرم جهان تازه جوان   گر نه زین مادر بسی من مهترم
مشکلی پیش آمدستم بس عجیب   ره نمیدارد بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد   تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشته است این جهان   بنگر اینک گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهد مر مرا   باورت ناید که من آن نادرم
چون دگرگون شد همه احوال من   گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من   پاک بفکند آن عرضها جوهرم
شیرغوان بودم اکنون زرد هم   سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم بنیشان و خوب رنگ   تازه و اکنون چون بدی نیلوفرم

آن سیه مغفر که بر سر داشتم   وز تن شستم سال بر بود از برم
گر ترا دنیا همی خواهد برزق   که دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با من که با تو کرده است   پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من بر خوان که من   مر ترا ای چرخ جافی محضرم
ای مسلمانان بدینها بگروید   من شما را زو گواهی حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او   گر وفا با پند او من کافرم
این جهان بود ای پسر عمر دراز   مر سوی یار و رفیق و رهبرم
رفته ام با او به تاریکی بسی   تا بگفتی دیگری اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا   من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان بر من همی خنجر کشید   علم توحید است با او خنجرم
نیز از این عالم نباشد بر حذر   کز جلالش بر فلک سوده سرم
افسر عالم امام روزگار   حیدر کرار باشد بر سرم
فر او پر نور کرد اشعار من   گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمندی که نامم بشنوی   زین خران گر هوشیاری مشمرم
وز مجال عام نادان همچو روز   پاک دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج   نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ترفندها   تا ز موده خیره خیره مشکرم
آن همیگوید که سلمان بود مام   وین همیگوید که من با عمرم

امّت گوید مذهب نعمان بدست / و امّت گوید شافعی را چاکرم
گر بجز من هیچکس را بر گزاف / همچو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس / شافعم مشناس اگر چه شافعم
چند پرسی پرسشی کیست پس / بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باک / گر سوی جهال امّت منکرم
گر به حجت پیش آید آفتاب / پیکان گردی گر ز نور روشن برم
ظاهر را حجت از ظاهر دهم / پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا با آستین دست حق / روی حق از گرد باطل بسترم
هست بر من پادشاهی آز را / میر خویشم هست میری همبرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال / پس خطا کرده ست لا بد مادرم
ای برادر کوه دارم بر جگر / چون سوی غزه که شخصی لاغرم
برتر از گردون گروانم بقدر / گر چه بگنجیدی درین جا اندرم
شخص جانم را ابدان منظر است / تا ازین منظر بگردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر / رفته گیر و مانده اینجا منظرم
هست جانت شخصم گو شد ار / شد من اکنون که من بر منظرم

وله ایضاً

بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند / کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود / هر دو مصورند ولی نامصورند

محسوس نیستند و نگنجند در حواس / بینند در نظر که نه مظلم نه انورند
پرورده گان مایه قدسند در نظر / گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهرند
زینسوی آفرینش ازآنسوی کاینات / بیرون ز اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان / در ما نیند و در تن ما روح پرورند
گویند بر دو هر دو جهانند زین قبل / در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل / یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر / بی پر بر آشیانه علوی همی پرند
باگرم و سرد عالم خشک و تر زمان / چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
از گنج خانه ازل و مخزن ابد / هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
در نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض / از باختر بخاور و از بحر تا برند
هم عالمند و آدم هم دوزخ و بهشت / هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند
در عالم وجود که بود کارگاه شان / ویران کنند کان بنا و بنا گرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع / خالیگران نه فلک و هفت اخترند
وز شرق آن دمند بگرد سرایشان / وآن پنج اندرون و زآن پنج اندرند
در پیش هر دو سر دو کاندر آسمان / استاده هر چه دیر فرو شد همی خرند
وان پادشاه دو سروش و دیو هفت چشم / با چار خصمشان بیکی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهرشان روح من / محور نهاده عرضند و نه محورند
خوانند بر تو نامه اسرار پنج و شش / داننده کردهای تو بی آنکه بنگرند

پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید	زآن بی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از ضعف بود که نگنجند در جهان	وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
اینجایگاه بهر ترا ساختند جای	ورنه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست	انجا فرشته‌اند بدینجا پیمبرند
بالای مدرج ملکوتند در صفات	چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه گوهرند
با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن	نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن	تا از خدای عز و جل وحی آورند
منکر بسایرات فلک را که بر فلک	ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
پیدا نشان اگر چه نکوهش کنندشان	آخر نه دور زین سپهر مدورند
چندین هزار دیده و گوش از برای چیست	زیشان سخن مگوی که هم کور و هم کرند
گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتشست	دیوان این زمان همه از گل مخمرند
جز آدمی نژاد ز آدم درین جهان	وینها ز آدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند ما ز براهیم زاده‌ایم	چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
در بزمگاه مالک و شافعی زبانه‌اند	وین ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوشی کجا ببینم کانجا برادران	از بهر لقمه همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اولند	رفتند و ما زدیم و نپایند و بگذرند
اینها که خفته‌اند درین خاک دیرها	از ننگ نشستن مدر اینند و مادرند
وینها که هستشان با بوبکر دوستی	گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند

وین سنیان

وین سنیان که سیرتشان نقص حیدر است	حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی	بگذارشان بهم که نه فلح نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان	چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق	همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلام چاکر آنکس که این شنفت	جان و خرد دو بنده برین چرخ اخضرند

وله ایضاً

آن زرد تن لاغر گل‌خوار سیه سار	زردست و نزارست چنین باشد گل‌خوار
همواره سیه سرش ببرند از ایراک	هم صورت مارست ببرند سر مار
تا سرش نبری نکند قصد رفتن	چون سرش ببری برود بر تنکه نار
چون آتش زردست سیه سار ولیکن	این آب شود زنده در آتش همه دزار
جز کز سبب دوستی آب غذا نیست	این زرد سیه سار از آن زرد سیه سار
هرچند که زردست سخنهاش سیاه است	گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار
گنگست چو شد ماده و گویا چو دو انگشت	زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغی از ایراک	جز دانش همه قار است رفتنش بمنقار
مرغی که چو در دستت جهند به بیند	در جنبش او عقل برآرد مردم هشیار
تیر است که در رفتن سوفارش نشیب است	هرچند که هر تیر پسش دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر	آنگه که برون آمد از آن کوچه گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست	در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار

دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز | وآسان شود آواز وی از بلخ به بلغار
وز دست خردمند همه حکمت گوید | خبر از اثر نخاید همه در دست سبکسار
هرکس که سخن گفت همه فخر بدو کرد | جز کایزد و او از پیام آور مختار
وز دست سخن پیشه یکی کهنه درختیست | بی بار زو دیدار و همی ریزد از بار
تا در نزنی سر بکلش بار نیارد | زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
عاریست مرا ورا عجبی با در و دربند | خفتش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفتید در غار برون نامد از آن تا | بیرون نکشی مالش از آنجای چو کفتار
راز دل دانا بخرد خلق ندانند | زیرا که جز او را بدل اندر بنود بار
راز دل من یکسره با این همه با اوست | زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار
ایمرکب علم و شجر حکمت لیکن | انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش تو بافند ولیکن | معنیش بود نقش ورق پود و سخن تار
من نقش همی بندم تو جامه همی باف | ایمنیست مرا با تو همه کار و بیا و آر
دیبای تو بسیار به از دیبه رومی | هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
دیباجه دیبا بپوشد و دیبای سخن جان | فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
هرچند خلنده است چو همسایه خرمات | بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
همسایه نیکیست تن تیره ات را جان | همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار
این تیره و بی نور تن امروز بجانست | آراسته چون باغ به بنیان و به ازهار
شاید که بجان تنت شرف نیست از یراک | جلدست ترا جان و از آن آورد عیار

از هرچه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش | زانچه بدرون آید بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر | چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد | بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بیعلم عمل چون درم قلب بود زود | رسوا شود و شور برون آرد زنگار
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است | بیهوده ترا روزه همی بودن ناهار
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم | چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
دیدار تو با چشم تو در شخص تو خفته | چشمت مثل کار و در و علم چو دیدار
بی طاعت دانا بسوی عقل خدا نیست | بی طاعت دانا نبود هرگز دیار
در طاعت یزدانست این چرخ بگردش | آباد بدین است چنین گنبد دوار
در طاعت خورشید همی روز و شب آید | گر سوی خرد علت روز است و شب تار
دین ار بخداوند جهان را بهوا برد | بنده است و مطیع است بباریدن امطار
بی طاعتی امروز همی کار ستور است | عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار
یکسو بکش از راه ستوری سر اگر چند | کین خلق برفتند برین ره همه هموار
در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب | روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار
امروز پر از خواب و خمار است سر تو | امروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیداریت از روز ندارد پسرا سود | دستت نگرد جز مگر طاعت و کردار
بی طاعتی امروز چو تخم است گر این تخم | فردا نخوری بار مگر انده و تیمار
این خلق نگردند بیکره چو ستوران | روی از خرد و طاعت و دین رب

در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت / توفیق تو بوده است مرا یار و نگهبان
ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد / بر طاعت تو نیست مرا جز تو کسی یار

وله ایضاً

این گنبد پیروزه بی روزن گردان / چون پست بیابان که و گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز / یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش بدید آرد گلها / چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
این گوی گران را بهوا بر که نهاده است / تا کی بشگفتی بود از تخت سلیمان
زین خانه وزانخانه سوی تو خبری هست / ای گشته برین گوی ترا پشت چو چوگان
این گوی بگرد اندرش خوان عظیم است / بنهاده ز ایوان پر از نعمت الوان
این خوان در ایوان چه نموده است بیش چند / تا کیست سزاوار بدین نعمت الوان
تا چند درین گوی نخواهد نگرستن / این چشم بدین چرخ فروزنده رخشان
چشم فلک است اینکه بدو تیره زمین را / همواره همی خندد این گنبد گردان
کانیست درین گوی پر از گوهر دانا / وین چشم درین گنبد مانده است برین کان
جوینده این گوهر دست دراز است / از تیر و زمستان و ز نیسان و خزان
آنگاه نخستین بنموده است که زمین است / وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
آن گوهر بر رنگ به هنگام دوم در / زنگی شو و سنگی و همان عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت بیابست تو دانی / کانش سخن است ای سره یاقوت سخندان
هیکل تو گشته است گرانمایه ازیرا / هیکل صدف است در و جان تو مرجان

مرجان تو مرجان خدایست ازیرا / از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
زنهار که مرجان تو بی جان نگذاری / زیرا که بهر جان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این تیره صدف را / بین تا بنوی غافل و تیره نروی هان
زنهار چنان کامده اول از اینجا / خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز سخره و بیهوده نخر خیره که نیکوست / کردن بستد و داد به پیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد / هرگز که بیابد به از آن پاره با ارزان
بستان خدایست جهان دان که شریعت / پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هر گونه درختست / هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
وین رهگذری مرد گرت رغبت باشد / در نعمت و در میوه این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست / در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه‌ت باید سوی سیب و بهی شو / منگر سوی بی میوه و پر خار و مغیلان
چون نخل بلندست سپیدار ولیکن / بسیار فرو ندارد و در بار بر ارزان
مرغیست همان طوطی و هم جغد ولیکن / این از در فضل آمد و آن از در ویران
چون ابر بلندست سیه دود ولیکن / از دود جدا گشت سیاه ابر بیابان
هر چند که در قرطه بود هر دو به یک جا / از دامن بر تو نبودی سر گریبان
هر کس که بدو نام نهد نوع مر او را / گشتش نباشد که رود بر بر طوفان
چونانکه خرد را المیان دو محمد / فرقست به پیغمبری و وحی بفرقان
دهقان خداوند این باغ رسولست / سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان

هرچند ستمکاره‌ان بسیار شد بشد   فرزند رسولست درین باغ نگهبان
گرچه نبود میوهٔ خوش پیشه و کرم   دهقان ندهد باغ به پشه نه بکرمان
هرچند که در خانه تو خانه کند موش   خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانه تو موش بسوراخ درون نشست   او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان   نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان
هرچند که بر منبر دانا به نشیند   هرگز نشود همبر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند   دستان نتواند زدن او در الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر   خورشید کند عالم پرنور نه سرطان
میدان خدایست قران هر که سوار است   کو خیز فراز آی و برون آی ز میدان
تا کیست که بر پشته و جز متشابه   آرد کند اسپش با نوبت جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست   کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری   با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
آن کوز که با پوست خورندش نبود نفع   با پوست مخور کوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن این دو پیغمبر داند   بهتان نبود از تو بجز این که بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را   کس را نبود قدرت و نه قوت سلطان
چونانکه عصا هرگز از ایشان که شنیدی   ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد   آنرا که همی گوید هرگز سر و سامان
ای خوانده بصد حیله و تقلید قرآن را   مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان

همچون سخن مرغست این خواندن تورات   بی‌حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزی که نخوانیش و ندانی   هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه‌ات نشود هرگز تا آب نخوردی   هرچند که آب آب همی گوئی بزبان
چون باز نگردی بسوی موسی و هرون   یکره نشوی سیر ز فرعون و زهامان
گویند که پیغمبر با امت و دین را   چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان
پیغمبری ای بی خرد آن ملک الهی است   از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است   رو دفتر شاهان جهان را همه برخوان
با دختر و داماد و دو پیره بجهان در   میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
با سوی شما کار نکرده است پیمبر   بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گویند چنین خام سخنها   ای مغز شما دود زده ز آتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار   کز حسرت و غم سنگ بخایید بدندان
آنروز پشیمانی و حسرت نکند سود   زیرا که نشد بر بدی امروز پشیمان
هر کس که به تابستان در سایه بخسبد   خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
حسرت نکند کودک را سود به پیری   هر کو که بجوزی بگریزد ز دبستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد   بیمار زبسا تره و درمان بدخشان
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم   توبه نپذیرند چو افتاد بزندان
فرزند نبی جای جد خویش گرفته است   در فخر رسانید سر تاج بکیوان
آن سنت گزیده که خدایش بگزیده است   بیهوده چه گوئی سخن بی سر و سامان

آنجا که بفرمانش همه پیر نشستست — فرزندش امروز نشسته است بفرمان
آنرا که گزندی تو خدایش نگزندست — در خلق ندا می تو به از خالق دیان
ای پیر خداوند کسی را نپذیرد — هرچند که بر پیش کنی از تو بقربان
وز بان تو فرزند رسولت به ره خویش — از حکمت او جوی سوی روضه رضوان
زنی درگه او شوکت سلیمان زمانست — تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای یادگار خدای همه در زینت آدم — با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
آنی که پدید آمده در باغ شریعت — از عدل تو آزاد و رجهان تو فنسیان
دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا — حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو خلقان
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر — از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
از نام تو بگدازد بدخواه تو گویی — ماه است بکر نامت و بدخواه تو کتان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت — آن نامه نیاید مگر از عدل تو عنوان
بر بنده اثنا دشمن و بدگوی نسبی هست — زآن پیش کجا هست بدرگاه تو مهمان
ای حجت بنشسته بمکان سخنهات — در جان و دل صبیان در گشته چو پیکان
گر خاک خراسان بپذیرفت مخور غم — خوشنودی ایزد بود از خاک خراسان
بر حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر — اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان
چون بنده مستنصر با قعد بگوید — بر مشتری و زهره شود تعبیه میکان
پژمرده بدین شعر من از شعر کسائی — این گنبد گردان که برآورد بمیدان
بر بحر هزج گشتی و تقطیعش کردی — مفعول و مفاعیل و مفاعیل فعولان

ولهُ ایضاً

ولهُ ایضاً

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ منور چه خطر دارد زی تو — چون بهره خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا — یک چند بجان از نعم دانش برخور
مستو و نبود هرچه خورد مردم در خواب — بیدار نشاند مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — ما را زچه راند است برین گوی معنبر
این خاک سیه مند و آن دایره سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه کس داند کز خاک برآید — با خاک همان خاک نکو آید در خور
با صورت نیکو که بیاموزد باداد — یا حلقه سقلاطون یا مشعر مطر
از تشنگی و گرسنگی دارد و راحت — سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که ز یارانت نماندند کسی در
از خوب و خوار سار تو گشته است بهایم — آمیزش تو بیشتر است از ده کمتر
چیزی که ستورانست بدان با تو شریکیست — منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی — مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان — چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدین ملک — این مرده و آن مرده و املاک معبر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا — نا آمده اندوه گذشته است برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان — و آن عزم براهیم که ببرد ز پسر سر

گر گردی ای منعم کسی را ز تفکر	نفرین کند هر کس بر آذر بتگر
گر مست نه منشین با مستان یک جا	اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقرون کرده صیت	بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی	فردات چه فرماید رسد پیش گروگر
با گوت پدر کبر بود تا در ترسا	خوشنودی ایشان بجز آتش چه و دیگر
دانی که نفرمود خدا و نه بجز حق	حق گوش و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
فضل از دل بردار د قران بهر خود	تا راه شناسی و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم از آن	من خود چو تو بسی بودم گمراه و مخطر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار	بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالیده بیدانش با شند نباتی	گر خاک سیه زاید وز آب مقطر
از حال نباتی برسیدی بستوری	یکچند همی بودم چو نم فلک بی بر
در حال چهارم اثر مردمی آمد	چون نطفه ره ها قد درین جسم مکدر
بیموده شد از کینه بر من چهل و دو	جویای خرد گشت مرا نفس سخن ور
رسم فلک و گردش ایام و موالید	از دانا بشنیدم بر خواندم دفتر
چون یافتم از هر کس من بهتر خود را	گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم	چون نخل ز اشجار چو یاقوت ز گوهر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان ز تفکر	پرسنده شدم زین نفس مفکر ز مفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی	جستیم ز مختار جهان داور و رهبر

چون

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم	در عجز به پیچید بدان کور شد آن کر
یکروز که چون خواندم آن آیت بیعت	کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند	چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است	آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتم که بدانجا نه شجر ماند و نه آن دست	کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی	مخصوص بدان بیعت و ز خلق مخیر
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد	بشیر و نذیر است و سراج است و منور
گر خواهد گشتن بدهن کافر او را	روشن کندش ایزد بر کامه کافر
چونست که امروز نماند است از آن قوم	جز حق نبود قول جهان داور اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان	تا همچو مقدم نبود داد مؤخر
ما جرم که کردیم نزادیم در آن وقت	محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
روییم چو گل زرد شد از درد جهالت	وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر
ز اندیشه که خاکست و نباتست و ستور است	بر مردم در عالم امنیت محضر
امروز که مخصوص بدین جان و تن من	هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر
دانا بمثل مشک بود دانش چون بوی	آدم بمثل کان بود و دانش چون زر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم	نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی وز هندی و از ترک	وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری	در خواستم این حاجت و پرسیدم بیمر

از سنگ بسی خواسته‌ام بستر و بالین / وز ابر بسی خواسته‌ام خیمه و چادر
گاهی به نشیبی شده هم گوشهٔ ماهی / گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که در او آب چو مرمر / گاهی به جهانی که در او کاخ چو اخگر
گه دریا که بالا که رفتن بی راه / گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان / گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر
پرسنده همی رفتم ازین شهر بآن شهر / جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست / زیرا که به شمشیر شد اسلام مسخر
گفتم که از چیست بر اطفال و مجانین / واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم / زیرا که نشد ایمنی به تقلید مشهر
ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت / دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کانجا / اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از میوه بد و گل / دیوار مزور همه و خاک مشجر
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا / آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهری که در و نیست جز از فضل منازل / باغی که در و نیست جز از عقل صنوبر
شهری که در و چون برسیدم خردم گفت / اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
رفتم بر دربانش گفتم سخن خویش / گفتا که مشو نومید کاینجا شده گوهر
دریای بزرگیست درین خاک نهانی / ریگش دُره و گوهر بود و آب معطر
اینچرخ ز رحمت پر از گوهر عالی / هم بلکه بهشتست پر از پیکر دلبر

گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژندست / منکر بدرستی تن این گونه اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان / وز درد نیندیشم بهوشم منکر
گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم / بر من بکن این علت مشروح و مفسر
از اول وز آخر پرسیدم آنگه / وز علت تدبیر که هست اصل مدبر
از جنس سؤالم شد و از صورت اصلی / وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدر
کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دائم / چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
از حال رسولان و رسالات مخالف / وز علت تحریم و دم و خمر مخمر
وانگاه سؤالم شد از ارکان شریعت / کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال / وز حال زکات درم و زر مدور
از خمس پرسیدم و از عشر که بندند / این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که در و هست / چون برد برادر یکی و نیمه خواهر
وز قسمت ارزاق سؤالم شد و گفتم / چونست غنی زاهد و بی‌رنج توانگر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی‌رنج / یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
من روز همی بینم گوئی که شبست این / از حجت خواهم که برانگیزی خنجر
گوئی که فلانجای یکی سنگ شریفست / هر کس که زیارت کندش هست مفخر
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان / لکن بنهم مهری محکم بلبت بر
ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش / بر خوردنی شربت من مرد هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارد / هر روز به تدریج همی داد مزور

چون علت زایل شد بگشاد زبانم — مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت — چون خاک بدم هستم امروز چو عنبر
دستم بکف علی داد به شیعت — زیر شجر عالی پر سایهٔ مثمر
دریا بشنیدی که برون آورد آتش — روبه بشنیدی که شود مثل غضنفر
خورشید تواند که کند سنگ زیاقوت — تا دست طبایع نشود بادی همسر
یاقوت منم امروز خورشید من انکس — کز نور وی این عالم تاری شده انور
از رشک همی نام بگویمش درین شعر — گویم که فلاطونش چنین است که و چاکر
استاد طبیب است مؤید ز خداوند — بل کز حکم علم مثالی است مصور
آباد بر آن شهر که وی باشدش دربان — آباد بر آن کشتی کو باشدش لنگر
از خیل ادب صف زده اند در خطبه تو — ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که ز من بنده مطوع سلامی — تو بنده و پاینده چو یک دور مقرر

ای دیده همچو خون کرده زمانی از خون دل **وله ایضاً** خون دل خونت بخواهد خورد در گردانی

چون یاسمن شد برده عارض مشک شم شمشاد تو — چند پوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فراوان کردئی از ده سیر — بانک موذن فرودی از صد و پنجاه من
تو چرا ای گور دار و شیر گیتی در کمین — شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر تو را — گور سازد شیر گیتی خویشتن را می دهن
تن چرا گور خواهد شد به تن تا کی چری — جانت عریانست تو بر کرده تن کرباس تن
چهره و جامه نکو زیب و جمال مرد نیست — تنک باید مرد را تنک از جمال و زیب و فن

بعمر دو

عیب تو جامه‌ات نپوشد تیغ بپوشد یا قلم — گر نه زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم برکند زود مر هیچ مردم را شرف — ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتدش ظن
تیغ بخت است و تیغ تو قلم شوهر دو دست — آن و زین آن این و آن زن پادشا کن خویشتن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدام — هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عون
گر یکی زین دو شرف مر تو نا وردی بدست — بیمردی زانکه تو یکدست باشی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بیهده — نام جد من معدل بوده نام من حسن
روی خوب از فعل خوب است ای برادر جبرئیل — زشت سوی مردمان از فعل زشت است اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود — با هنر بی چیز اگر باشد نباشد ممتحن
از هنر مر خویشتن را شو یکی چیز طلب — تا بیابد صد هزاران مشتری از نعمت رسن
تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر — بار بخت نیک از شاخ هنر باید چیدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت — با هنر هرگز به محنت در نماند مر تهمتن
از سر شمشیر و ز نوک قلم زاید هنر — ای برادر همچو نار از نور و نور از نار دن
مر دوانا را چو بر دلها سخن خواهد نشست — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن به حکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نژاد — چون شنیدستی بیاری تیغ تیز بوالحسن
از سخن و ز تیغ زاد این دین از آن آمد بوی — وین طلب گر می هنر جوئی رها کن مکر و فن
برهمن در هند بر جندال تا کس فضل داشت — چون نباشد دین نباشد کلک آهن را ثمن
تا ورد مایهٔ هنر گردینت لشکفت از هنر — جز بر پرداید و مادر مشکیر و وطن

وین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت
پیش نادان وین چو پیش گاو باشد یاسمن

همچو کرباسی که از یک نیمه زد مر شاه را
قرطه آرد وز دگر نیمه جهودی را کفن

مرد بیدین گاو باشد یا بترش یا بکش
مر تو را پورا همی مردم بدین باید شدن

آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود
آن سخن کز دین برون باشد بآیین دهن

گر بدل بیدین شدستی راه دینی پیش تست
گاه ازین سو گاه از آن سو خویش باید تاختن

وین یکی جامه است چون دانش بپوشد آل او
باز چون نادانش پوشد چون گلیمی بردن

در چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون
گر فرستاده است سوی تو محمد پیرهن

یا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر
روز و شب درمانده زین هایهای و مفتتن

وین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل
شمع پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن

راست گوئی طاعت آر و پاک باش و علم جوی
فوج دیوانها بدین معروف لشکرها شکن

گر دلت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت
کینت از بدفعل جان خویش باید آختن

از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش
از دل خویش ای بنفایه کین همسایه مکن

ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل
خویش باید با خداوندان دو الک با حشن

همچنان باشم ترا من خویش تو باشی مرا
گر همی دیبات باید خز که ابریشم متن

شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یادگیر
شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

وله ایضاً

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای کریم

آمده سوی مکه از عرفات
زده لبیک عمره از تنعیم

یافته حج و عمره کرده تمام
بازگشته بسوی خانه سلیم

من شدم ساعتی باستقبال
پای کردم برون ز حد گلیم

مر مرا در میان قافله بود
دوستی مخلصی عزیز و کریم

گفتم او را بگوی چون رستی
زین سفر کردن برنج و به بیم

تا ز تو باز مانده ام جاوید
فکرتم را ندامت است ندیم

شاد گشتم بدانچه کردی حج
چون تو کس نیست اندرین اقلیم

باز گو تا چگونه داشته
حرمت آن بزرگوار حریم

چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندر آن تحریم

جمله بر خود حرام کرده بدی
هر چه مادون کردگار کریم

گفت نی گفتمش زدی لبیک
از سر علم و از سر تعظیم

می شنیدی ندای حق و جواب
باز دادی چنانکه داد کلیم

گفت نی گفتمش چو در عرفات
ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش
بتو از معرفت رسید نسیم

گفت نی گفتمش چو میرفتی
در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی
در غم حرقت عذاب جحیم

گفت نی گفتمش چو سنگ جمار
همی انداختی بدیو رجیم

از خود انداختی برون یکسو
همه عادات و فعلهای ذمیم

گفت نی گفتمش چو میگشتی
گوسفند از پی یسیر و یتیم

قرب خود دیدی اول و کردی / قتل قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو / مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین / خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف / که دویدی بولوله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان / یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی / از صفا سوی مروه از تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را / همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هر چه گفتی تو / من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین / اینچنین کن که کردمت تعلیم

وله ایضا

ایشده مشغول به کار جهان / غره چرائی به جهان جهان
پیک جهانی تو بیندیش نیک / سخره گرفته است ترا ایچنان
از پس خویشت بدواند همی / گه سوی نوروز و گهی زی خزان
گر تو نه دیوی بهمه عمر خویش / از پی این دیو چرائی دوان

پیش تو در میرود این کینه ور / تو ز پس او چه دوی تا دمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ / ناگه بگرد و زکشد در دهان
گرت بمغز اندر هوشست و رای / روی بگردان ز دروغ زنان
آزت هر روز بعشوه دهد / وعده چیزی که نباشد چنان
پر شدت بر غم سختی و رنج / بر طمع راحت شخص جوان
بر تو امید بهی روز روز / چرخ زنان می‌شمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار / مینت بتو در طمعش خرنجان
گردم دارد بسی از بهر تو / کرده نهان زیر خز و پرنیان
ایشده غره به جهان زینهار / کایمن ننشینی ازین بدنشان
تو بدر او شده زنهار خواه / دشنه همی مالد تا او بر فسان
خوش بسی خورده است این اژدها / هان بحذر باش ز دندانش هان
نامه شاهان عجم پیش خواه / یکره برخود به تامل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد / کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست / پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو و کو اردشیر / کوست نه بهرام و نه نوشین روان
اینهمه با خیل و حشم رفته اند / نه رمه مانده است کنون نه شبان
رهگذر است این نه سرای قرار / دل منه ایچ او مرنجان روان
ایزد زی خویش همی خواندت / ایشده فتنه بزمین آسمان

چند چپ و راست بتابی ز راه / چون نروی راست درین کاروان
چند ربودی و ربائی هنوز / توشه درین ره ز فلان و فلان
باک نداری که درین ره برق / کز بفروشی بدل زعفران
زود ازین خواب چو آگه شوی / سودت ندارد خروش و فغان
چونکه بیندیشی از آرزو جمع / کانجا باشند کهان و مهان
انجا آرزو بگیردت دست / نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان بزرگ و وبال / سست شدی گردن و پشت و میان
خیره چه گوئی تو که با دست این / در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز / بشکندش این شکر و بادیان
روی نخواهی که بقبله کنی / تات نخوابند چو تخته ستان
خرگه بار پسین دم زدن / از تو بخشند شهادت زبان
چونکه به پرهیز و بتوبه سبک / نفگنی از گردن بار گران
تا تو یکی خانه نو ساختی / ساخته شد خانه بی خانمان
در سپه جهل بسی تاختی / اکنون یک چند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر / دل به گمان نیست ترا بر قران
گر بکجائی ز قران کریم / خود بزی کیفر ازین بدگمان
سودت ندارد پشیمان شدن / چو نشود آرزو کمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است / بسته درین خانه پر استخوان

کان

کان تو است این تن و طاعت گهر / گوهر برون بر ازین تیره کان
جانش سوار است و تنت اسب او / خیر بسوی خیر و صلاحش بران
خود ز پس آرزوی تن مرو / چون خرهٔ بذر پس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است / عمر تو باد است بتازاد کان
اینهمه مایه است که گفتم تورا / مایه بباد آن چه دهی رایگان
ای پسر خرد حکمت بگوی / تات بود طاقت و توش و توان
ای بجهان در سیمرغ وار / نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا / تیر کلامست و زبانش کمان
روز و شب از بهر سخن همچنین / در همی جوی و همی بر فشان
تا ز تو میراث بماند سخن / چون بروی زی سفر جاودان
خیر لقبان امام زمن / برکش در بحر سخن بادبان

ولهُ ایضاً

بر جستن مراد دل ای مسکین / چو کاش گشت پشت و زخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون / زین مرکب مراد فرو نه زین
یاد آمد آنچه منت به گفتم / کین برد و کین کشد ز تو آن کین
از صحبت زمانه سحا حاصل / حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا و دین ز تو شدند زیرا / زنیا بپر تیر شود شاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر / بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین

دنیا عروس وار بیاراید / پشت چو یافت از تو بدین کابین
ویست جان جان تو تا جان را / جان نوی ز دین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ سپیدین / چو بگرد خود کنی تو ز دین پرچین
دلسوز چند بود همی خواهی / خیره برین خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان / تیمار کار او چو خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو / زیرا بجوزد خواهد تا این تنین
تو بر مراد او به چه میتازی / گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان / زنده روان نخست و این طین
بنگر به بین که روی کجا داری / نیکو بکن بچشم خرد کو بین
بگزین طریق حکمت مر تن را / بر دین بذیر جان و خرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو باید / از کوه قاف جغد کرا بالین
گر منیت مغزت مست تنبسی / زر مجرد از درم رو بین
هستی بسی ز بهر تن و جاهل / سقمونیا و تربد و افسنتین
از خرمن جدا شده است مردم / شین را سه نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن داده / گاهی بمهر و گاه بعزور دین
کعثی نگر که دور نخواهد شد / زین تلخ و شور و چرب و خوش و رنگین
آخر فنا نگرد جهان با تو / بر انگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را / کی بازگردد او ز خوی پیشین

واکنون ز خوی او چو شدی آگه / بردم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان بخرد آن بر / سوی نعیم تا بده از سجین
گندی مکن چو خرد مندان / صفرای جهل را بخرد بشکین
زان دیو بیوفا چو شدی نومید / اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش / وز پند گوشوار کنش زرین
علم است کیمیای همه شادی / اندرون همی خرد کندم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری / با علم حق دل نبود غمگین
مستانه سخن مگوی با شحنه / زیرا سخن زر است و خرد شاهین
مستان سخن گزافه چو مستان / گر خر نه مخر کمر و بالین
گر گوهر سخنت همی باید / از دین چراغ دار ز خرد بنین
الکه یقین بدان که برون آید / از کوه من بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان / شمشاد ازو برون دمد از چین
انجا مده کتب و کرده دل روشن / بسته علم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفته است / آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت / رنگین برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش برخوانی / روح الامین کند ز بست آمین
حجت بشعر زهد و مناقب خر / بر جان رافضی بزند ذو بین

دلا ایمن

شب تاری چو بی ساحل دمان پرقیر دریایی
فلک چون پرنسرین برگ نیل اندوده صحرایی

نه جنبش و توده بالا همه خاموش و بی جنبش
چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده بسودایی

زمانه رخ بقطران شسته و زرقش پر سوده
که گویی نا فریدستش خدای فرد فردایی

نه از هامون سواد وی تحیر نیز کمتر شد
نه نیز از صبح صفراوی بجنبید هیچ صفرایی

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی

بدل کرده جهان شغل هستی را بنا هستی
فرو مانده درین کار از درون گردون چو شیدایی

ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه
ز شخصی یا زمین چشمی نه جان خفته رؤیایی

مرا چون چشم دل از بی خلق چشم سر سوی منت
چو اندر لشکری خفته یکی بیدار و تنهایی

بدیدم تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب را
بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرایی

اگر تیر القضا را در ندیدستی نکو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چه تیرا زیر خضرایی

چو خوشه نسترن پروین درفشنده بسبزه بر
بزرد گوهر آن آراسته جوزا چو دارایی

چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در تب
در و زهره بمانده در دو حیران چون زلیخایی

کبیسه مر میستی چرخ گفتی بر زگوهرها
نجوم اندرون زره بانان زدیوان چون جلسایی

مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون هم
بچشم از گوش برقی یا بصبح از وحش هرایی

که عقل از چه نداند نقش بیدانش همیدانم
که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدایی

من از دنیا مواسایی همی یابم بدین اندر
که از دنیا و دین کس را چنان باید مواسایی

سپاس آن بی همال و بار حقدرت توانا را
که دریابد توانایی بعالم بر توانایی

یکی دنیا طرازیدم نگاریده به حکمتها
که هرگز ناید و ناید بعالم بر توانایی

در حشی ساحتم مانند طوبی خرم و زیبا
که هر لفظیش دنیا رست و هر معنیش حرمانی

وله ایضا

گر پرسد زین غریب زار و محزون
خراسان را که بی من حال تو چون

همیدونی چو من دیده بنوروز
خبر بفرستد اگر همی همیدون

درختانت همی پوشند مبرم
همی بندند دستار طبرخون

نقاب چینی در روی بستان
همی بندد صبا بر روی هامون

نثار آرد عروسان را به بستان
ز گوهرهای الوان ماه کانون

همی سازند تاج فرق نرگس
ز رحقه و لولوی مکنون

گر امید دی و اید دشت حالت
شبت خوش باد و روزت نیک میمون

مرا باری دگرگون است احوال
اگر تو نیستی بی من دگرگون

مرا بر سر عمامه خز داد گردون
ز دو دست زمان خوش خوش بصابون

مرا رنگ طبرخون دهر جافی
بشست از روی بندم آب زریون

ز جور دهر الف چون نون شدستم
ز جور و هر الف چون نون شود نون

مرا دونان ز خان و مان براندند
گروهی از نماز خویش ساهون

خراسان جای دونان شد نگنجد
بیک خانه درون آزاده با دون

نداند حال و کار من خر انکس
که دونانش کنند از خانه بیرون

همانا خشم ایزد بر خراسان
بدین دونان بیاریده است گردون

که او باشی همی بی خان و بی مان
در او امروز خان گشتند و خاتون

بر آن رتبت که بارد خشم ایزد   بلا روید نبات از خاک مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی   که اهلش قوم ما مانند قارون
نبات پر بلا غزاست و قبچاق   که رسته اند بر اطراف جیحون
شبیخون خدایست این بر ایشان   چنین شاید بلی زایزد شبیخون
نه زیشان مکر او را کس نه بیند   چه بیند مکر او را مست و مجنون
بمکر و غدر میبرد هر که دل را   بمکر و غدر دارد کرده معجون
همی خوانند بر منبر زرستی   خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن باید از میر خراسان   که خاتون زو فزونتر باید اکنون
چو تازه زو درآید عدل چو مرغ   همان ساعت برون پرد ز ره هون
کند مبطل محقی را به قوتی   روایت کرده حماد از فریغون
چه حالست اینکه مدهوشند یکسر   که پنداری که خوردستند افیون
ازیرا دشمنی هارون امت   سرشتستند زایشان دیو وارون
سزد گر ابر ازین شومی بر ایشان   بدو رنج در همیسا زند آهون
گزیده مار را افسون پدید است   گزیده جهل را کافسانه افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر   نباید کم حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعار منقش   بمعنیها چو سقلاطون مدفون
کسی کاندر برد از نور خورشید   بود مغبون بعمر خویش و محزون
تو ایجا بل برد با اهل نادان   مرا بگذار با اولاد هارون

بهشت کافر و زندان مؤمن   جهانست ای بدنیا گشته مفتون
ازیرا تو به بلخ چون بهشتی   و زینم من بیمگان مانده مسجون
تو از جهلی به بلک اندر چو فرعون   من از علمم بیمگان اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر   که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند   ثنا خواند مرا خاک فلاطون
و گر دیدی مرا عاجز نگشتی   ز اقلیدس به پنجم شکل میمون
مرا گر ملک ما چون میش شاید   گر افزونم ز ما چون هست یا دون
بآل مصطفی بر عالم نطق   فریدونم فریدونم فریدون

وله ایضاً

ای کهن گشته در سرای غرور   خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز   تو گهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدان که از سلطان   خلعت فاخر آمد و منشور
تا به پشت یکی دگر فاسق   پس بهتر رودت فسق و فجور
تا ت شاعر بمدح در گوید   شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد   بر تو ای خفته بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنکه   در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند از آن سرای قصور   بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی برآورده است   نوحه نوحه گر ز معدن سور

شعر گرگان نماند با گرگین / زنشابور ماند با شاپور
برکهن کردن همه نوها / ای برادر موکل است دهور
عقلش را الحنظلی است سبب / شکرش را برادر است کژدر
کشناسد که چیست از عالم / عوض کرد کار فرد و غفور
چون زمین بر شکستگیست چرا / آسمان بی تفاوت است و فطور
تو چه گوئی که مر چرا بایست / اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
تا پدید آمد از شتر خر و گاو / مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان / بای گوید به نغمه طنبور
تا زعمر یکی که پنجه سال / عمر بگذشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه وریغ آمد / زین فرومایگان و اهل شرور
پس چگوئی ز بهر ایشان کرد / آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هندباج بدهیشان / چون دهدشان خدای حور و قصور
این گمان خطا و نا خوبست / دور باش از چنین گمانی دور
گرت بوشت و دل پر زند پر / سخن خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگرست مردم را / سخت بنشکو ز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جانوران / مردمانند از اهل علم نفور
عوض ایزدی حکیمانند / وین فرومایگان حشو و قشور
دزد و مردان لبان موشانند / وین سبکسار مردمان چو طیور

عمر مردان چو ماهی اند خموش / راژ خایان چو خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ / فصل چه بر حنوط و بخور
خامشی از کلام بیهده به / در زبور است این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او سخن است / بدرودی بر چو ور دمند بصور
گر بترسی زنا صواب جواب / وقت گفتن صبور باش و صبور
بزن و کودکان منگر / اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگذرنی / گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید / عند کاس مزاجها کافور
دل و جانرا همی بباید شست / از محال خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه / خجلی نایدت بروز نشور
از بد و نیک در خطا و صواب / چیست اندر کتاب ما مذکور
همه خوانند بر تو چیز نماند / یاد ناکرده از صحاح و کشور
با دل و عقل با کتاب و رسول / روز محشر که داردت معذور
بنده کارکن با مر خدای / بنده کارکن بود معمور
جز به پرهیز و زهد و استغفار / کار نا خوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر بزهد / خوانده بایدت بسی دیل و دبور
باز کی گردد از تو خشم خدای / بحشیم تا بجاجیان دستور
ای پسر شعر حجت از بر کن / که پر از حکمت است همچو زبور

وله ایضاً

دیر بماندم درین سرای کهن من   تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال فرو هشت   تا شبان روزها همی بروم من
ای شبان خفته ظن مبر که بیاسود   گر تو بیاسودی ای زمانه بکشتن
خویشتن خویش را رونده کمان کر   هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
گشته چرخ و زمانه جانور را   حیله کشیده است روز و شب سوی کشتن
ای بخرد با جهان مکن ستد و داد   کو بستاند ز تو کلند به سوزن
جستم من صحبتش ولیکن از آنگاه   سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای فسایدت   دست نبایدت با زمانه بسودن
نو بده نو شد و کهن شود آخر   گر تو بجان کوه خارنی بتن آهن
گرت جهان دوستست دشمن خویشی   دشمن تو دوستست و دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست   بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای بر آنکو ز خویشتن بتر آمد   سوزد و نارش بهر دو عالم خرمن
دوستی این جهان نهنبن دلهاست   از دل خود بفکن این سیاه نهنبن
مسکن تو عالمیست روشن و باقی   نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دل و شتاب   با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت   علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید   بلکه بجان و بعقل باید رفتن

نهنبن بمعنی سرپوش است

خفته مرو نیز پیش ازین چو مردان   دامن ما آستینت بر کش و برزن
توشه تو علم و طاعتست درین راه   سفره دل را بدین دو توشه بیاکن
آنخوری اینجا که با تو باشد ز ایدر   جای ستم نیست آن دگر بزی و فن
گر نشوی چو گاو خورد خس و خاک   تخم خس و خار بر زمین مپراکن
بار گران منت بتوبه و طاعت   بار بیفکن عمل دراز میفکن
کرد اشارت ایزد ز لیفنت بقرآن در   عذر بیفشاد از آنکه کرد زلیفن
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان   پست نشستی تو و کنارت پر ارزن
گوئی مهمان زمن نه است و نمرده است   آب همی کوبی ای رفیق بهاون
تا تو بر بیدنی نگاه کن ای پیر   چند جوانان بروفشند زبرزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب   زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مطرب   زنده بگیتی نماندی از پس مودن
علم اجلها هیچ خلق ندادست   ایزد دادار داد گستر ذوالمن
جهالا خلق همه یکسره نهال خدا ایند   هیچ بر کن ازین نهال و تو مشکن
دست خداوند باغ و خلق درازست   بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن
چونکه بناحق نهال کندن او نیست   دل ز نهال خدای کندن بر کن
گرنه پسندی همی که خوش بریزند   خون دگر کس چرا کنی تو بکردن
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت   جستن گیری گلاب و شکر و چندن
وانکه نیندیشی این چه کاه معاصی   زآتش دوزخ که منیتش در دورن

شد گل رویت چو کاه و تو بجوی همی — راست همی کن نگار خانه و گلشن

راست چگونه شودت کار چو گردون — راست نهاده است بر تو سنگ فلاخن

وام براهت پرست شو تو چو آهو — زینسو و زآنسو گیا همی خوردمی دن

روی بکن سوی مسجد ار چه همی دو — روزی ده ره دنان دنان سوی دن

دمنه نگار اندر است دکانه آنکا — جز که ترا این مثل نشاید گفتن

گر نبود آنکه دن پرستد هرگز — دن که پرستد مگر که جاهل کودن

گلشن عقلست مغز تو مکن ای نور — گلشن او را به خم دود چو گلخن

معدن علم است دل چرا بنشاندی — جور و جفا را درین مبارک معدن

چون نبود نرم دلت سود ندارد — با دل چون سنگ پیرهن خز و ادکن

دامن پاکت نگاهدار و بپرهیز — زانکه پلید است جمله جانش و دامن

جهلش را دور کن ز غفلت ازیرا — سود ندارد نکو بزن شیون

بررس نکو بشعر حکمت حجت — زانکه بلند و قویست چون که قارن

خوب سخنهاش را بسوزن فکرت — بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

وله ایضاً

سفله جهانا چو گرد دیبائی — هم بسرای اگر چه دیر بپائی

گر چه سرای بها نمی حکمان را — تو نه سرائی چو پی کان بسرائی

شهره سرائی و استوار ولیکن — چون بسرائی به شهره بسرائی

جود خدایست علت تو ما را — سوی حکیمان تو از خدای عطائی

گر چه ترا نیست علم و نیز بقا نیست — سوی من الفنج گاه علم و بقائی

آنکه نداند چگونگیت نداند — شهره سرایا که تو ز بهر چرائی

آنکه بیاید طریق سوی چرایت — از تو چرا باید آن ستور چرائی

دار فنائی و سوی عالم باقی — معدن الفنج گاه توشه مائی

راست رجائی و نغز کار ولیکن — راست نخواهی تو از فریب رجائی

صحبت تو مینتم بکار ازیرا — صحبت آنرا کجا و شاخ نشائی

دانا ما را به نیکان تو خواند — گر چه تو ما را همیشه خوار بپائی

دنیا پور ترا عطای خدایست — گر تو خرد دار مذهب حکمائی

چون بروی تو عطاش با تو بپاید — پس تو چه بروی ازین عطای خدائی

گرنه همی بایدت این عطای مبارک — تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی

آنکه عطا و عطا پذیر مرا اوراست — معدن فضلست وصل یار خدائی

نیک نگه کن درین عطا و بیندیش — تا تو که چونی عطا ترست گرائی

سر چه کنی در گلیم خسته نگه کن — تا که همی خود کجا روی و کجائی

دهر ترا می به تیشنگ مرگ بخاید — چاره جان ساز خیره زآژده خائی

چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت — خویشتن از مرگ و تیشنگا برهانی

گر چه یکباره زاده نه بپائی — عالم دیگر اگر دوباره بزائی

مادر تو خاک و آسمان پدرستت — در تن خاکی نهفته جان سمائی

نیک بیندیش تا همی که کند جفت — با سبک باقی این گران فنائی

الفنج روزن شطرنج
معنی جمع کرده شده
بپارسی است

تیشنگ
دندانرا گویند
دندان پیشین لر
لعل لب یاب گوینه

جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت / چون به بیابانشان فکند خدائی
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند / وآنکه بمیراندت چراش ستائی
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت / گر نه این بار نامه حجت و روائی
ور نتوانست داشت زنده چرا کشت / عقل چه دارد درین حدیث گوائی
رای ترا راه نیست در سخن من / گر تو براه قیاس و مذهب ورائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم / شرم نداری ازین مری و مرائی
سد خدا ست مشکلست تو زین بند / روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی / بسته او را تو پس چگونه گشائی
آنکه بر اوست گنج علم خدا لیست / چونکه سوی گنج بان او نگرائی
هرچه جز از خازن خدای ستانی / جمله سؤالست و خوارئی و گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند / بیهده باشدش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنج باش راه ندانی / من بکنم سوی اوت راه نمائی
زیر لوای خدای جای بیابی / گر بنمائی مرا که اهل لوائی
اهل عبا بگیره لوای خدا اند / سوی تو کردوستند آل عبائی
حیدر زی با عصای موسی دو دست / موسی ما را جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود / زانچه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی / والله والله که بر طریق خطائی
جغد گرا چون همای نام نهادی / ناید هرگز ز جغد شوم همائی

لاجرم از گمرهی دلیل تو گشته است / روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
آنکه رسول خدای حبل خدا است / چونش گرفتی ز چاه جهل بر آئی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد / چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی
نور بگر اندر آینه نفزاید / تا تو ز دانش بر آینه نفزائی
کان و مکان شفا قرآن کریم است / چون تو بیماری ازین مکان شفائی
زانکه بجوئی همی نه علم و نه دین بل / در طلب آب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد / زی زنانست شتری و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول / زرد من سوی من رخان لکائی
بنده ای حجت زمین خراسان / مر عقلا را که قبله عقلائی
تا تو بدل بنده امام زمانی / بنده شعر تراست شعر کسائی

ولهُ ایضاً

بگذار ای باد دل فروز خراسانی / بر یکی مانده بیمکان در یمگانی
اندرین تنگ بی راحت بنشسته / خالی از نعمت و ز ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشه بدبهقانی / از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پراندوه تر از نار پر از دانه / تن گدازنده تر از نار زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان / روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشته چون برگ خزانی ز غم غربت / آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی بر تافته از خویش چو بیگانه / دستگیرش نه جز رحمت یزدانی

یکنا هی شده همواره برد دشمن   ترک و تازی و عراقی و خراسانی
قریه خوانان و خران هیچ بهانه   که تو بدمذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان   نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش ناید همی هیچ مرا از دور   بانگ دارند همی چو لنک کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نبیند چشم   یکه حجت یارب تو همیدانی
لیکن از عقل ره امنیت که از دیوان   خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخندان چو سخن گوید   با گروهی همه چون غول بیابانی
کی بود حجت بیهوده سوی جاهل   پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
نکند با بغضا مرد سخن ضایع   نان جو را که دهد زیره کرمانی
آن همی گوید امروز مرا پیدین   که بجز نام نداند ز مسلمانی
آن نهاده سبر اندر کله دعوی   جایش پنهان شده در قرطه نادانی
که باید کرد و دین ز پس احمد   چیست نزد تو بدین حجت برهانی
تو چه دانی که بود خر لنگت   تو همی بر اثر استر او رانی
خو شود بخت فضولی نه چون گمراهان   اندره جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند ضعفا قوم   که تو پشت و سپه قوم ایشانی
چون بکوشی که بپوشی شکم عورت   دیگران را چه دهی خیره گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی   چون خود اندر سلب ژنده و خلقانی
بر تن خویش ترا قرطه کرباسی   نه چو بر حالت دیبای سپاهانی

فضل

فضل یاران نکند سود ترا فردا   چون پدید آید از آن فرق نهانی
هیچ از آن فضل ندادند ترا بهره   تا ترا وار ندیدند و ارزانی
پیش من چونکه بجنبید زبان هرگز   خیره پیش ضعفا چونکه بسی لافی
مر خردمند سخندان بتو برخندد   چون مر آن بیخردان را تو بگریانی
گر ترا یاران زهاد و بزرگانند   خوش شو بر صورت و بر سلک دیوانی
سیرت را بزنان لیکن تو   چونکه بستان و رز و ضیعه بستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی   شب با مطرب و با باده و ریحانی
باده پخته حلالست بنزد تو   که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
کتب حیلت چون آب زبرداری   مفتی بلخ و نشابور و هری را مانی
بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی   تو مر آنرا به یکی نکته بگردانی
با چنین حکم مخالف که همی بینم   تو فزونمایه تر از زاده شیطانی
تا بگفتاری بر بار یکی نخلی   چون بعقل آئی بر خار مغیلانی
من ز رهستاد و تو دیو ز بیزارم   تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم   جفت گشتستم با حکمت لقمانی
پیش داعی من امروز چو فنانه است   حکمت ثابت بن قره حرانی
داغ مستنصر بالله نهادستم   بر بر و سینه و بر پهنه پیشانی
آنچه داوند که شکر کند قیصر را   گر نبات الذهب آردش بدربانی
فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش   سنگ در کاهش بر لعل بدخشانی

میرزاده است و ملکزاده بدرگاهش … بسی ارزانی و از خان سلیمانی
که بر آن حضرت و جز آن و دنیا کاش … پیش ازین آمده بودند به مهمانی
اینچنین احسان بر خلق کرا باشد … جز کسی را که بنا شد به جهانبانی
ای ترکیب شریف تو شده حاصل … غرض ایزدی از عالم جسمانی
نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید … چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی
انکه عاصی شد مر جد تو آدم را … چون ترا دید بسی خورد پشیمانی
کرد بد و بنگری امروز یکی لحظت … طاعتی کرد و بیچاره دو فرمانی
روی زی حضرت آل نبی آوردم … تا بداد مرا نعمت دو جهانی
گیتی امید با قبال تو میدارد … که ازو گرد بشمشیر بیفشانی
چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید … اختلاف از همه آفاق و پریشانی
چون ببغداد فرود آئی پیش آید … دلو عباسی فرزند لعربانی
سنگ یمگان دره زی من از طاعت … فضلها دارد بر لؤلؤ عمانی
نعمت عالم باقی چو مرا دادی … چو بر اندیشم ازین بی مزه فانی

وله ایضا

چو گوئی اندیشه زین گوژ گردان است تو چو کان … بدست سالیان ستردن هان از موی تو قطران
ز فعل رقعه و مذهبه چه بر خوانی چه پیشانی … چه گفتند این و آن هر دو چه خیرست این چه خبر آن
گر این نزد کسی را گوئی و آن مر دو را گوئی … پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان
بدشواری توانی یافتن مر دور چنین را … و لیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان

چو گنج و کینه خود را همیشه بر قضا بندی … که کاری ناید از من تا نخواهد قادر سبحان
مرا چون گرسنه باشی نجنبی وز قضا جوئی … که پیش آرد طعامت بل نخواهی نان ازین و آن
شبانگه بس گران باشی نجنبی تا نماز ایمن … چو صعوه مر سبو خیز سبکباشی سحرگاهان
زکات مال خز و قلب و شرب مذهبی بدرویشان … نثار میر عدلهای چون زهره بری رخشان
ز خشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید … بخواب اندر شوی انگه که بر خواند کسی قرآن
بموذن بس بد بشخواری دهی هر سال ساعی جو … بمطرب هر زمان سامان دهی تن پوش با خفتان
بگوشت بانگ گرگ از بانگ موذن خوشتر آید … که دیوانت نهادستند در دل سیرت گرگان
بمسجد خواندن یزدان چو گرگی زآن فرو مانی … روی چون گرگ پویان گر بگرگان خواند سلطان
ز نیکیها گر نزنی سوی بدها شتابانی … چرا با صورت مردم گرفتی سیرت گرگان
از یرا جاهلی در دلت علت گشت و محکم شد … چو محکم گشت علت بد پذیرد زآن سپس درمان
اگر چه نرم باشد نم بر پولاد از و زنگی … پدید آید کجا ریزد ز پولادش بگرسوهان
بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را … مگر بگره برون آئی بحیلت زین رمه حیوان
مبند تلخ معنی دار شکر در دو جلد را … چو در معده ز خوشی و تلخی ماند و آلان
بحکمت مر دل ویرانتر افزوش خوش عمارت کن … که ویرانرا عمارتگر همی خوش خوش کند عمران
بحکمت چون شدی آبادان دلت نیکو سخن گشتی … که جز ویران سخن ناید سخن از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد یعنی سخن چون جه … تو در خز تی و دیبائی چرا گوئی سخن عریان
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت … سخنها انگه شود شک نزای در دیوان
چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا … که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن سحبان

زنار زشتنامت زشت شد نام سزاواری / چنانکه از بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فضل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا / بداد خویش شد نزد پدر معروف نوشروان
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا / که مرد جوهری خرد بقیمت لولو و مرجان
به پیش جاهلان مفگن گرازنده گوئی را / که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

وله ایضا

ای تن خاکی!

ای تن تیره اگر شریفی اگر دون / بسته گردونی و نبیره گردون
نیست به بستن لیی افتخار که هرگز / بسته گردون دون نبود مگر دون
آنکه شریف است همچو تو نه ترکیب / از رگ و موی است و استخوان و پی و خون
بلکه بجان است نی بتن شرف مرد / نیست جسد ها همه مگر گل مسنون
تن صدف است ای پسر درین و بدانش / جانش پرورده در و جو لولو مکنون
افریدون از علم شد ثمر بجهان در / گر تو بیاموزی ای پسر توئی افریدون
نیک و بدی دیوی و فرشتگی را / سوی خرد مرد هست مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است / خواهی ایدون گرای خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاک و آب درون شد / دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
داد کن از نام نیک خواهی ازیرا / عقل ترا ابر دل و شهمت است چو هیون
چند نالی که بد شده است زمانه / عیب تنت بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفتت این زمانه که بد کن / مفتون چونی بقول عامه مفتون
تو شده دیگر این زمانه همانست / کی بود ای بی خرد زمانه دگرگون

دل

دل بیقین ای پسر خزانه دین است / چشم تو چون روزن است و گوش چو روزن
گوهر دین چون درین خزانه نهادی / روزن و دربانش هر دو سخت کن اکنون
روزن و دربان چو بسته گشت خیانت / راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو / تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که مر تنت و دست / جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
زنده بابند زندگان که چنین گفت / ایزد سبحان بی چگونه و بیچون
هر که مر این آب را نیابد درین خاک / تشنه چو ماردی ماند و غرقه چو ذو النون
زنده نباشد حقیقتا که بمرده است / گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده بما ای پسر نه این تن خاکیست / سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بل گر ما زنده و شریف و سخنگوی / نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده باب خدای خواهی گشتن / تو نه بجیحون بمرده نه بسیحون
هر که بدین آب مرده زنده شد او را / زنده نخوانند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زاب مرده زنده بماندی / خلق نماندی بمرگ زیر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد / آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مرآنرا / وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخن هادم است سوی خردمند / معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا / چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب / خوار شود پیش تو خزانه قارون

گرچه غزل است زر زدت همه میر / چون سخنت خوب و خوش باید و موزون

سنگ و بنگر که از زه سخن ادریس / چون ملکان العلی رسید زهامون

گفته دانا چو ماه نو بفزود است / گفته نادان چنان کهن شده عرجون

فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز / گرچه روید چو سنجد است طبرخون

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند / فضل اساس امام و حجت ماذون

طبع تو ای حجت خراسان در هند / دُر همی در کشد برشته همیدون

چون دولتا از بلخ شد همگان خورسند / پس چه فرودن بسوی تو چه فرعون

وله ایضاً

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را / مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را

خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی / ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را

بگویشان که جهان قد من چو چنبر کرد / بمکر خویش و چنین است کار گیهان را

نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش / چو او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر نه گسست اندر او چه خواهد کرد / جهان برو بنگر گو بچشم بهمان را

ازین همه بستاند بجمله هرچش داد / چنانکه باز ستد هرچه داد بود آن را

از آنکه در دهش اینزمان بهمدستان / اگر زمان بستاند بقهر بستان را

نگه کنید که از دست این دون چو خراسان / بچند گونه بدیدند مر خراسان را

بملک ترک چرا غره اید یاد کنید / جلال و دولت محمود زاولستان را

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او / ز دست خویش بدادند گوزگانان را

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد / بپای پیلان بسپرد خاک چیلان را

کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان / همی بسندان اندر نشاند پیکان را

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد / از او چو کیوان سر بر فراشت ایوان را

فریفته شده می گشت در جهان و بلی / چنو فریفته بد اینجهان فراوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید / هزار سال فزون باد عمر سلطان را

بعز دولت او هر که قصد سندان کرد / بزیر دندان چون موم یافت سندان را

به پیش قبله احرار زاولستان بود / چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را

کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه / که زیر خویش همی دید برج سرطان را

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش / چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را

قرار زخم خود آری بزیر چرخ چو چنبر / قرار هیچ یک حال چرخ گردان را

کناره گیر از او ای سوار تا زان اسب / کسی کنار نگیرد سوار تازان را

مترس سخت ز سختی چو کار آسان شد / که چرخ زود کند سخت کار آسان را

بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست / مر آفتاب درخشان و ماه تابان را

ز چیزهای جهان هرچه خوار و ارزان شد / گران شده است مر آن چیز خوار و ارزان را

میانه کاری جوی ای پسر کمال مجوی / که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن / بدُر و مرجان مفروش خیره مر جان را

نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند / ز بهر پر نکو طاوسان پران را

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد / تو شان رها کن چون هوشیار مستان را

بقول قادر یزدان قادرند ولیکن — باعتقاد همه هستند شیطان را
ترا تن تو چو بندست اینچنان زندان — مقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست — بعلم کوش بپوش این ضعیف عریان را
بفعل بندهٔ یزدان نه بنامی تو — غلامی تو چنانی چو لاله نعمان را
بآشکار تن اندر که کرد جان نهان — بپیش او و دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیکوئیها کرد — بفعل و قول تو بگذار شکر جانرا
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست — بکشت باید مشغول بود دهقانرا
مرا این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است — مثل بسنده بود هوشیار مردانرا
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست — بکوش و سخت نکو کن ز نامه عنوانرا
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد — ترا و خاک و هوا و نبات و حیوانرا
نگاه کن که بقا را چگونه نیکو شد — بخورد کی منکرو از سپندانرا
مرا بدان ز خراسان زمین گران کام — کسی چو من طلبد در سفر خراسانرا
ز عمر بهره همی گشت مرمرا که بشعر — برشته میکشم این زر و در و مرجانرا

وله ایضاً

باز جهان تیز پر و خلق شکار است — باز جهانرا جز از شکار چه کار است
نیست جهان خوار سوی ما ز چه معنی — خوردن او سوی ما از او خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز — باز جهان رهزن است و قافله خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید از ایراک — صحبت او جهل و ننگ و مایه عار است

صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار — صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بهمن و نیسان — یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست و جبانرا — بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان بار مر ترا نستاند زیرا — معده پر خمر و سفره پر ز خمار است
جانت شمامه پر ز مهر خر است — شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است
تا بعبیر و بسبزه شاد نباشی — خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
غره چرا گشته‌ای بکار زمانه — گر نه دماغت پر از فساد و بخار است
دسته گل گر ترا دهد تو چنان دانکه — دسته گل نیست بلکه بسته خار است
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است — جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بزرگ و دشمند است — گرت گمانست کین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که بناگاه — کین بسوی من بتر ز گرسنه مار است
هر که بدانست خوی او ز حکیمان — همره این یار صعب رفت بنار است
رهبری از وی مدار چشم که ریو است — میوهٔ خوش زو طمع مکن که چنار است
بهرهٔ تو زین زمانه روز گذار است — بس کن ازو اینقدر که روز شمار است
جان عزیز تو بر تو دام خدا است — دام خدایست بر تو کار تو زار است
جز بهمان جان که داده نشود دام — گرت چو بسیار مال و دست گذار است
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک — آنکه چو دنبه است و آنکه خسته و زار است
مانده بچنگال گرگ مرد شکاری — گر چه ترا شیر مرغزار شکار است

گرچه ازین گرگ دردمند و فکاری — جز تو کسی نیز دردمند و فکار است
آلوده غره بمال و ملک جوانی — هیچ و پنهانت ترانه جای فخار است
فخر بجوئی بزر و سیم زنانست — فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه من سنگری ز کبر و سیاست — من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر آل خویش و تبارم — گر دگری را شرف بآل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست — آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختیست شعر من که خرد را — نکته و معنی بر و شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصار است — نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و هیون علم و ادب را — طبع سخن سنج من عنان و مهار است
هستم مدح خاندان رسولست — تابعه طبع را مطابع و یار است
خیل سخن را رهی و بنده من کرد — آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نماز گاه مر او را — پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را — ماه منیر است و پنجهان شتابار است
روح قدس را ز فخر روزی صد ره — گرد در و مجلسش مجال و مدار است
قیصر رومی بعصر مسرت او در — روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند او و هزار ازیرا — هر چه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره درختست — کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
مرکب او را چو رو سوی عدو کرد — نصرت و فتح از خدای عوش نثار است

پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند — شخص عدو روز گیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او بر — ناصبی شوم را سزا در و دار است
هست سر پر فساد ناصبی شوم — از در این شعر بل سزای فسار است

وله ایضاً

خدایا عرض و طول و عالمی را — توانی در دل موری کشیدن
ز وسعت در درون مور آری — نه از عالم سر موئی بریدن
نهال فتنه در دلها تو کشتی — در آغاز خلایق آفریدن
هوا را با هوس الفت تو دادی — برای لذت شهوت چشیدن
نمودی تار رگها پر ز شهوت — برای رغبت بردن کشیدن
برون کردی ز پرده گلرخان را — برای پرده مردم دریدن
لب و دندان ترکان خطا را — نبایست اینچنین خوب آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان — بدندان پشت لب باید گزیدن
بفرماندهی اندر عبادت — بشیطان در رگ جانها دویدن
زمار زهد و نماز و روزه خواهی — تجاوز نیست در فرمان شنیدن
بلا شبهه که صیاد غزالان — در آن هنگام نخچیر افکندن
بتازی هی زنی اندر گرفتن — باهو میدهی قدرت دویدن
اگر ریگی بکفش خود نداری — چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست — نفس از ترس نتوانم کشیدن

خدایا راست گویم فتنه از تست / ولی از ترس نتوانم چخیدن
اگر اظهار سازم ترسم از آنکه / کر آری غیظ نتوانم جهیدن
اگر در حشر دعوی با تو سازم / زبانم باید از کامم کشیدن
اگر آندم زبان از من بگیری / نیم عاجز ز گفتار و شنیدن
زبان از من بگیری دون عدلست / چرا بایست پس عدل آفریدن
تقاضا میکند دایم سگ نفس / شب و روز از پی نعمت دویدن
نمیداند حلالست یا حرام است / همین خواهد بجوف خود کشیدن
اگر نیکم اگر بد خلقت از تست / خلیقی خوب باید آفریدن
بر آن دهقان که گر تخمی بکارد / زمین آرد درو دایم بچیدن
هر آنکس تخم جو در خاک دارد / ز جو گندم نیاید در بریدن
بما تقصیر خدمت نیست لازم / بدم بد را نبایست آفریدن
نبودی کاش این لذات نعمت / چو خر خوش بود در صحرا چریدن
اگر میخواستی اینها نپرسم / مرا بایست پس خر آفریدن
توانی تیر در یک طرفة العین / زمین و آسمانی آفریدن
تو دادی بر تخیلات و نباتات / ز قدرت باد را حکم وزیدن
بزانو قوت رفتار دادی / بدنبال نکورویان دویدن
همی دستی بدامان تو دارم / مروت نیست دامن در کشیدن

وله ایضا

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا / گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم / صفرا همی برآید ز انده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد / چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر / چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر / جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل / این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک / این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر / ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر / دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن / اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب بر براست / پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن / زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب / بر چرخ هشتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذران است ای پسر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هر چه حاجتست بدو مر مرا خدای / کرده است بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش / ره داده سوی رحمت و بگشاده در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وز دیدن و شنیدن دانش بکرد	چون دشمنان خویش بدل کور و کر مرا
ای ناکس و نفایهٔ تن من درین جهان	همسایه نبود و کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان کردمت همی	جز تو نبود یار به بحر و ببر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی	در دام تو نبود اثر زین خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی	از مکر و غدر خویش گرفتی بجر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او	افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور	ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای	کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
اینجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور	پس خواب و خور ترا و هنر با خرد مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار	گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی به پر طالع ازین گنبد بلند	بیرون پریده گیر چو مرغ به پر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند	وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم	یاد است این سخن زیکی نامور مرا
ابلیسه خویش دلت ز قضا و قدر بنام	چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور	برکش ترا که گاو توئی خود ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو منستی	انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجای خویش	از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که ببوی تو ای خدا	روز حساب و حشر مقر و مفر مرا

وز در رضای خویش تو یارب بدو جهان	از خاندان حق تو مکن راستر مرا
همچون پدر بحق تو سخنگوی و زهد ورز	زیرا که هست کار خر این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو نامی براه من	از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

ولهُ ایضاً

کمیت زبان را ضمیر است میدان	سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین	بر اسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را	اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان شک اندرون اسب کره	مگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را یک بنگر	درین پهن میدان ز تازی و دهقان
عرب بر سر شعر دارد سواری	پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون	ره رومیان زی حساب است و الحان
مصور نگار است مر چینیان را	چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان را ز رشید	یکی باز داند گران را ز ارزان
طلب کردن جای دیدن بسی کن	طرازیدن آب و تقدیر غنیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم	سواران چلبند مردم فراوان
چه دانستن از اول چه گوئی که آمد	زمان را به پیمود شاید به پیکان
که دانست کز نور خورشید گیرد	همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست چندین زمین را مساحت	صد و شصت بار است خورشید تابان

اگر داود آهنگری چون نبودست / از اول نه آهن نه خالک شد آن
که دانست کین تلخ و ناخوش بلیله / حرارت براندز ترکیب انسان
که فرمود از اول که در دشکم را / اگر باشد از چین و زروم و لادن
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی / ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنائی / بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان
درینها بچشم دلت ژرف بنگر / که اینها بچشم سرت دید نتوان
بدرمان چشم سر اندر بمانده / یکی چشم دل را بکن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی / نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر دل / مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد چیست اوستارا که درمان / بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهرست و دل و جان پاکان / بلی مر خرد را دل و جان سزد جان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت / خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی / دو جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن / دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا در دست جانت / خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولی نهفته است / بدل در نشسته بفرمان یزدان
همیگوید اندر نهان هر کسی را / که چون آن چنین است و این هست چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم / چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان

اگر گرد این چرخ گردان تو پوئی / تهی جایگاهیست بی حد و سامان
چه گوئی و اینجا که گردنده گردون / روانست یا ایستاده از ایشان
خدای جهان آنکه نابوده داند / خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چه دانست / که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد کو رسول خدایست زی تو / چه خواندست بر تو درین باب برخوان
ازین در ببرهان سخنگوی با من / نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی / تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
درین قبه ای کو همه بام مرکب / ز بهر چه کرده است یزدانش مهمان
بیاموز اگر چند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از آن کش بیاموخت ایزد / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی / که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن / بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت / مکن جز بتاویل و تنزیل جولان
بدو پای از نفس کلی بجست / چه جوئی بدل نصرت اهل ایمان
نه بینی که پولاد را چون ببرد / چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان
ترا نفس کلی چو بشناسی او را / نگهدارد از جهل عصیان و نسیان
بر انسان که رنگین گل و یاسمین را / نشانده است دهقانش بر طرف بستان
گل از نفس کل یافته است آن عنایت / که تو خوش منش گشته زان و شادان

زر و سیم و گوهر شد از کان عالم / چو پیوسته شد نقش کلی بارکان
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر / بصد من درم کس ندادی یکی نان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل / که کُه را بنرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته / که سحبان بکوته سخن گشت سحبان
نه بینی که بدرید صد من رزه را / بدان کوبتی بکید رم سنگ پیکان
خرد را بایمان و حکمت بپرور / که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت / بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
ترا بر دگر زندگانی نه بینی / چه گوئی ز بهر چه دادست سلطان
حکیما ز بهر تو شد در طبایع / جواهر نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر / سیه خاک در زیر زنگاری الوان
ترا بر جهانی چرا این عجایب / که پیداست اینجا دلیلست و برهان
جهانیست آن پاک و پر نور و راحت / تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست این گرانی / درین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی این جهان خاک تیره / شکر کی شدی هرگزت عنبر و بان
بامید آن عالم است ای برادر / شب و روز بیخواب و با روزه رهبان
مکان نعیمست جای سلامت / چنین گفت یزدان فرو خوان قرآن
گر آنرا نه بینی همی همچو عامه / سزای خساری تو آری و پالان
نگرتا نلغزد ای پور دنیا / حذر دار ازین دیوهان ای پسر هان

چنین چند گردی درین کوی گردان / گرین کوی گردان شدت پشت چوگان
بچنگال و دندان جهان را گرفتی / ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه / همیکن ستغفار و میخور پشیمان
ازین چاه بر شو بسولان دانش / بیکسو شو از جوی و وز جیر عصیان

وله ایضاً

ای ستمگر فلک ای بادرا اهرمن / می نگوئی که چه افتاد ترا با من
زرم کردستیم و زرو چو رزد تو / قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینک شد رزد و کهن پیرهن جانست / پیرهن باشد جانرا خرد و را تن
عاریت داشتم این از تو تا یک چند / پیش تو افکنم این داشته پیراهن
من ز حرب چو تو اهرمن کی ترسم / که مرا طاعت شیعت و خرد جوشن
من دل از نعمت و زرغ تو برکندم / تو دل از طاعت و وز خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخورم زرقش / زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را با پیرزن شنیدی / که چه آورد با خر پسر پیرزن
همچو پیرزن بسیه چاه درون مانی / ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
صحبت این زن بدگوهر بدخو را / گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
صحبتش را مخور و عمر مده زیراک / خر که نادان نخرد کس به تبر سوزن
طمع جاش کند گرچه بدو کاهین / گنج قارون دهیش بسیه قارن
مرمرا پرسش ازین زن که مرا با او / سفت یابیش گذشته ست و تو بهمن

کودن و خوار و چنین است جهان جستی | زآن نسازد همه جز با خس و با کودن
خلق را چرخ فرو بیخت همی چونی | خس بماندست همه بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همی بینی | خیره بی رشته هنجار مکش هیجن
زین جهان جز خو چو بی جو همی بینی | که بتر باد هرگز نبود دو عن
دل بچیزه چو کنی تنگ چرا کاهی | که جهان سایه برست و شب آبستن
اینجهان معدن رنج و غم و تیمار است | نور و شادی و بهی جستی درین معدن
گر شب بنگری اندر فلک و عالم | در سر تو گلشن بینی و تو در گلخن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل | آب کوبی همی ای سپیده در هاون
دشمن تست تن بدکنش ای غافل | بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن
نیک بندیش که از بهر چه آورده است | آن کنا آورد درین گنبد پرروزن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان داده است | بر مکافاتش و امن به کم بر زن
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم | تا به بینیش در آن معدن پاداشن
سخن حکمتی و خوب چنین باید | صعب و بایسته و در بافته چون آهن

وله ایضاً

بر کن ز خواب غفلت پورا سر | و اندر جهان بچشم خرد بنگر
کایزد خرد ز بهر چه دادستت | تا خوش بخسبی و بخوری چون خر
بر زن بسر کلاه خرد و انگه | بر کن بشیب کی سوی گردون سر
گوئی که بحر و دریا موجی زد | در قعر بر فکنده به سر گوهر

تیره شب و ستاره در او گویی | در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر دایم | بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چونست زهره چو رخ ترسنده | مریخ همچو دیده شیر نر
گوئی که در زدند هزاران جای | آتش بگرد خرمن نیلوفر
بی روغن و فتیله و بی هیزم | هرگز نداد نور و فروغ آذر
سقراط هفت سیر نهاد اینرا | مدبر سازد و کارکن و رهبر
بنوشت کعشاه و زو زوید | در خاک ثلج سیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن و خور را | وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیر است | مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را | کیوان چو مادر است و سرب دختر
این هفت گوهران کدازانرا | سقراط باز بست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید | با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند | اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین پیشان | هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز | بل پیشه ور رهی بود و چاکر
آنست پادشا که پدید آورد | این اختران و این فلک اخضر
و اندر هوا بمردی استاد است | بی دار و بی زمایه بجز در بر
ایزد بر آسمانت همی خواند | تو خویشتن چرا فکنی در جر

از بهر بر شدن سوی علیین / از علم بال ساز و ز طاعت پر
دنیا خطر ندارد و یک ذره / سوی خدای داور بی یاور
حظ خدای زود بیاموزی / گر در شوی به خانهٔ پیغمبر
گر در شوی بخانه اش از خاکت / شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش درین خانه / راحت مگر برهبری حیدر
حیدر کز او رسید و ز فتح او / از قیروان بچین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران / دریا به پیش خاطر او فرغر
دنیا همی بدیع برون آری / اندر حمیم بست مگر ششتر

امیر معزی

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر / پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
عناب شکربار تو هر که بخندد / شاید که بخندند بعناب و شکر بر
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا / ماه تو ز پرگار و سیمت بزر بر
زین روی همی توبه هندی بت و جهرو / ترسا بچلیپا برد و حاجی به حجر بر
در سایهٔ زلف تو سیاه حبش و زنگ / بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
گشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند / مانند هزیمت زدگان یکدگر بر
بر لولو خوشاب ز یاقوت زدی قفل / و ز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
بپسند که دارند مرا در غم هجران / قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی / پیش از سفرت دل من به سفر بر

وشنم به کمر ماند و دو چشم بکوکب / کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
ایکاش ترا چشم مستی بمیان بر / ایکاش ترا چشم مستی به کمر بر
تا چند نهم مهر بعد از صف عشاق / از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار نهم در صف احرار / از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
شاهی که بر و فتح و ظفر فتنه شدستند / چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر
با دولت عالیش مدار است جهان را / چندانکه مدار است فلک را بمدر بر
آن گوهر رخشنده بر آن جوهر تیغش / باران شبانه است تو گوئی بحجر بر
هر گه که شود سرخ بخون دل اعدا / گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر
گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید / تیرش به از آن کارگر آید بسپر بر
آن تیر نه تیر است عقابیست که بسته است / خط اجل و فتح بمنقار و به پر بر
ای قاعدهٔ عقل بآثار رسومت / چون قاعدهٔ شرع باخبار و سور بر
تا دست لطیفه نزدی کار جهان را / در وهم نیاید که بود بحر به بر بر
ارزاق بشر چون بازل در بنوشتند / جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر
نومید نگردد بنظر هر که نشیند / در سایهٔ عدل تو بامید نظر بر
در معرکه کو پیش تو آیند جهانی / با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهانست / هستا این خبر و تکیه نشاید بخبر بر
گو خیز و ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر / الحق که بدیده است قضا را بقدر بر
کین تو ز اعدای تو میشوم تر آمد / از تاختن رستم سکزی به پسر بر

مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد   از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی   از سنگ صدف بند نمودی به گهر بر
ور زانکه بدی چو تو شفیعی بقیامت   مالک بزدی قفل در های سقر بر
آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست   گر فخر کند باغ بایوان و طرز بر
شد ابر سخی دست و همه لؤلؤ خوشاب   از بحر برآورد و پراکند به بر بر
از نسترن و گل به نفیر آمده بلبل   کز نسترن و گل نفزاید به نفر بر
کبکان و شق پوش زبس لاله که خوردند   منقار همی گشت عقیقی به کمر بر
از خاک برآورد مطر گنج نهانی   گردی مگر از جود موکل بمطر بر
ای بار خدائی که در او حاصل معانیست   نادان نبود نظم معالی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه سال که معنی   چیزیست چو نقاش بر اشکال و صور بر
مولع شده بر کعش شکر تو شب و روز   چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
پیچید بدرگاه تو بر خواست که باشد   آموخته چون آهوی وحشی بشمر بر
لکن چو همی دزد خرد رخت شناسد   ترسید که در راه نهد رخت بخر بر
تا چرخ ز یاقوت و درر در مه نیسان   بر سال همی پرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدم ترا   تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
پیوسته بماناد ترا عمر جوانی   تا عمر و جوانی نبود جز به گذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و تو هر شب   نوشیده می لعل مروق بظفر بر
رود تو همه نوروز چو خوبان دل افروز   حوریت ببر بر چو گل تازه به بر بر

شعر تو فرستاده بدینگونه که گفتند   نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

وله ایضاً

آمد آن فصلی که از طبع جهان دیگر شود   بر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
باغ از او مانند صورت خانه مانی شود   راغ از او مانند لعبت خانه آزر شود
کوهسار از چادر سیما بگون آید برون   چون عروس باغ در زنگار گون چادر
گاه باز دیگر شود بلبل بمنبر چون خطیب   آن چه دیدی پر زمنبر دین سوی منبر شود
سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته   شاخ گل مانند سجاده گون چادر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند   گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم   مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
جامم ده بر کف من تا که جانان جام را بست   تا مرا بر روی جانان باده جان پرور
بسکه بی او دیدگان من بخواب اندر نشد   بر کنار او مگر یکره بخواب اندر شود
مجلسی بی داور با او نخواهم ساختن   پیش ما خصمش خبر باید سوی داور
مر مرا از داور خصمش نباشد هیچ باک   گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی   حجت قول خدا و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی شود   در ظفر تعریف گردد نام او مصدر
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد   سنگ آن یاقوت گردد خاک این عنبر شود
ور بچشم همت اندر آب دریا بنگرد   موج آن دریا برآید اوج کیوان بر
نه هر آن صاحب که بردارد قلم چون او شود   نه هر آن غازی که تیغی برکشد حیدر شود

در صدف بسیار بارد قطره باران همی / لکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود
ملک دین را سید دنیا سزد فخر انتظام / تا بنای ملک دین هر روز عالی‌تر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه / گر زنی دیوار سازد سد اسکندر شود
وانکه خواهد تا برآرد بر خلافش یک نفس / آن نفس در حنجرش برّان‌تر از خنجر شود
ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی / با تو بنشیند خرد و سخا گستر شود
گر ترا چون رستم زال اندر آید پیش چشم / از فروغ موی سرش چون مغز زال زر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنک / مادح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم / روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود / تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا دفتر و دیوان‌ها / از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

وله ایضاً

ماه را مانند گر اندر سده دیبا بود / ماه کاندر سده دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کرده است صید / صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله رنگ / تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او زانهر که / عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
مانده آن لعبت پری را گر بود پیدا پری / مانده آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم / هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری / وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را / این صنم ترکست و دل در دست یغما بود
ور بود در خلخ و یغما چنو ترکی دگر / قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما / خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم / کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
این دو پیدا ازو بر گیرد گر فخر آورم / چون به رزم و بزم او در آهن و دیبا بود
کس بزیبائی نبیند در جهان همتای او / ملت و دین محمد عالی و والا بود
شاه محمود محمد آنکه بی شمشیر او / چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
گر بود محمود غازی زنده در ایام او / چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاد و جان باشد غیاث الدین و الدنیا ملک / تا ولیعهدش مغیث الدین و الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان / پادشاه خسرو و سلطان و مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر / آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چو نار وز افزون بود / مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کز نعمت گسترد اندر بزم او / چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود / تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در غزا تنها و لیکن چون ز او لشکر آتش / جوش جیش او ز جابلقا و جابلسا بود
گر ز شکل و لون اعلامش شود صحرا چو کوه / گر ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود / اختیار حزم او ترس دل ترسا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش / روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود

پیش تیرش سغره گردد گر همه سندان بود / پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی در پی دشمن شود / هر کجا بر اسب تازی در صف هیجا بود
راست گوئی مرتضی در دست دارد ذوالفقار / راست گوئی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هرگه که با رامش بود / دست گوهر بخش او هرگه که با صهبا بود
او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری / جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و صلح تو در کین و جنگ / ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چو سلطان اختیار اختر گردون بود / چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولترا ببوسد بر زبان / تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
بر جان فرمان تو همچون قضای ایزد است / هرکه گوید با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر او در راه شمشیر تو کامد زخل او / صنعت چنگال شیر و نشک اژدرها بود
گاه چون فیروزه باشد گاه چون مرجان کرد / گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت / پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم بهیم و نهیب / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست اسب و تو چو بحر اخضری / گر ز بر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر / باز گر دست تو پرد صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر / کل عالم بر دو اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز میخوردن بود بستان صفت / رود ساز مجلس تو عنبرین آوا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند / صنعت او در لسان اذهند تا صنعا بود

تنک
وبدنرا گویند

گر برد مدح ترا روح الامین سوی بهشت / افسر رضوان بود با زیور حورا بود
از معز الدین معزی را بخدمت خواستن / چون ترا از خسروان هرگز گرا با بود
چون معزی نیست شاعر هیچ اندر شرق و غرب / این سخن اندر حقیقت هرکه او دانا بود
مقطع و مبدا اشعار شکر او مدح تو باد / تا ثنا اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرخ باد عذرا بخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

وله ایضا

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود / دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده اگر / دل او مایل آن لعل شکربار بود
تخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم / تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود / خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود
تبتی تب که به برداشتن طرهٔ او / خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود
عاشقانرا دل از آن طره نگه باید داشت / کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور / تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی / دیدهٔ ماه که دلبند و دل آزار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل / هر کرا یار چنین دلبر عیار بود
سرو را ماند و بارش همه شکر و سمن است / دیدهٔ سرو که شکر و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شدم / عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من ز وفاداری معشوق خوشست / خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگارنده نگاری که ز تو مجلس من — گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر کنه کار نشد زلف تو بر عارض تو — چون سپندی که همه ساله نگونسار بود
ور کنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای — خلد آراسته کی جای کنه کار بود
در هر آن خانه که از بهر گشائی لب و زلف — شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
بس تو که تو اگر بود از مشک و شکر — هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو توئی — درج گوهر بود و بدره دینار بود
در بهای تو خریدار تو عاجز نشود — تا خریدار تو را شاه خریدار بود
شهسواری که بهنگام دلیری و نبرد — دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی که اگر دولت او جسم بود — شکل آن جسم به از گنبد دوار بود
مرکبی را که گران کشت رکیب از قدمش — نعل او را شرف گنبد سیار بود
هر کجا جمع شوند از امرا قافله — حاجب درگه او قافله سالار بود
کارهائی بفراست بشناسد دل او — که هنوز آن همه در پرده اسرار بود
آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین — تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
اینهمه روزی او کرد و چنان خواست جهان — که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
ناصر دین خدا است بتوفیق خدای — چون سوی غزو رود قاهر کفار بود
گر ندیدی اجل اندر سر منقار غراب — تیر او جو که که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز کند — اجلش دشمن اندر سر منقار بود
از شه روی زمین تا که زمین نقطه بود — گرد آن نقطه ز فرمان تو پرکار بود

تا بود ملک چو آراسته باغی بهار — اندر آن باغ گل عمر تو پربار بود
گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم — گرچه در نار بود نور به از نار بود
آنچه رفتست در ایام تو گو شرح کنند — شرح آن بیش از اندیشه گفتار بود

وله ایضاً

چیستان آبی که رخ را گونه آذر دهد — تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را — آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی — خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی در دهد
جان ها کش خاور است و جام روشن باختر — نور گاه از باختر باشد که از خاور دهد
گرچه هست او آب رز دارد فروغ آب زر — ونکه رز خرم شود خواهند کاب زر دهد
خوش خبرها میدهد چون از خم آید در قدح — وآن خبرها از نبت و ساقی در ساغر دهد
گرو کار هر دو گیتی بندگان خویش را — کو همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بیند در او هم کوثر و هم حور عین — هر که مجلس سازد و ساقی با و ساغر دهد
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح — خوشتر آید چون نگار چابک دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا — ماهرویی روی مشکین موی سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را بقوه آید نیاز — قوت جان من ز ذوق جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است — دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبر است — قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبردار عنبر بوی او — می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی | وان پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من | آنچنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد
او دهد دین خدا را روشنائی همچنانک | ماه را بر برج گردون روشنائی خور دهد
آنچنان بحر است و کشتی و عدلش لنگر است | چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم | وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون چندی نوشته نام او بر دفتری | بوسه بر دست دبیر خامه و دفتر دهد
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی | از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
زود گردون کام تو امروز نیکوتر ز دی | باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد
خبر بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا | مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد
ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت | خون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد
هر زمان گردد چو شمشیر تو چندی در نبرد | تا نهیب تو بجای مغفرش مجمر دهد
گرچه شمشیر تو از سبزی چو باغ عنبر است | زردی روی عدو از وی ز زند عنبر دهد
تا ابد از دست و چو خاکستر کند شخص عدو | زانکه عنبر را طراوت آتش خاکستر دهد

وله ایضاً

هنگام نشاطست که عیدست و بهار است | گیتی همه پر بوی گل و رنگ نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است | در هر چمنی تازگی از باد بهار است
از باد بهاری بسوی باغ گذر کرد | بر شاخ درختان گل دلبر بیار است
هر طرف چمن شاخ درختان شکوفه | مانند بت سیمبر لاله عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور | کز هجر سر افکنده و در هجر نزار است
نرگس قدح باده نهاده است بکف بر | زانست که در دیده او خواب خمار است
بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه | از مرغ چغانه است و ز نخچیر قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخچیر | از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه | کاندر سهش چون پسر زال نزار است
سنجر که به خنجر دل بدخواه بسوزد | زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او | بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است | وز لشکر او تا بحد روم غبار است
بر اسب که رزم همه مردی و زور است | بر تخت که بار همه حلم و وقار است
بحریست گهربخش که بر تخت نشسته است | شیریست عدو سوز که بر اسب سوار است
در خدمت او بخشش ادب است مرا جست | در مدحت او زر سخن پاک عیار است
تا گرد عیان دولت او صورت دولت | چرخ آینه گونست و قضا آینه دار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جهانست | هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است | وز آتش خشم تو در آفاق شرار است
تابنده چو آبست حسام تو ولیکن | آبیست که از خون معادیش بخار است
هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگست | هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی | وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا روز رونده است ستانده ز پی روز | تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است

یک تن ز لشکرش بزند با هزار تن | هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست
آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی | آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن | دریا نثاره گوهر و عنبر بخار نیست
قدر بلند و به بلندی چنان شده است | کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
وانیست دولت تو که او را بر آسمان | جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتست پر ز حور | گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید | جز با بلای جلش کار و زار نیست
شکرت شکار گشته و دلها درو شکار | کس را چنین شکار که پر شکار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده ام | با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست

وله ایضاً

بهاری گرد و رخسارش همی شمس و قمر خیزد | نگاری گرد و از قوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند | هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد
رخش سیمین سپر بینم خطش چون چنبر مشکین | شنیدم چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
بناگاهی باد رزا و اگر رخسار بنماید | بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ او دلبر به تنگی هست چون خاتم | وگر خواهم هم از خاتم میانش را کمر خیزد
از آن مشکین دلش خیزد همی رنگین سرشک من | چنین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بدندانش نظر کردم دو چشم من چو دریا شد | مرا دریا ز گوهر خواست و ز دریا گهر خیزد
یکی دیباست روی او که مثل او شود کاسد | بر آن دیبا که از بغداد و در روم و کاشغر خیزد

بجا

ببازار نکورویان اگر قیمت کنند او را | خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش | بدیوان در قضا آید بمیدان در قدر خیزد
ز طبع او ببزم اندر همه لعب و طرب زاید | ز عزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده | ندانست کادم را همی چونان پسر خیزد
وزان کلک سیه‌پوشش که در دست همایونش | سحابی را همی ماند کز و مشکین مطر خیزد
خداوندا نگه کن خویشتن را گر ندیدستی | جهانی را کفایت کز جهانی مختصر خیزد
ز تو خیر است ناصح را ز تو شر است حاسد را | تو گردونی دار تأثیر گردون خیر و شر خیزد
همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر | مگر بدخواه مسکینت که از قعر سقر خیزد
من آن شایسته مداحم که در مدح معزالدین | ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
نه از دیدار من آزاد کانرا رنج دل زاید | نه از گفتار من آسود کانرا درد سر خیزد
بگاه گفتن مدحت چو یک معنی بدست آرم | ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
با قبالت مرا هر روز باشد تیزتر خاطر | چو خاطر تیزتر گردد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا بگرد آب طبع گوهر آتش | از آن خیزد بخار و موج و زین دود و شرر خیزد
لبانت بر ز چینش ناظر باش هر جائی | که شادیها و خوبیها از آن فرخ نظر خیزد

وله ایضاً

ترک من چو زلف بگشاید جهان مشکین کند | هر که بوئیش بشنود گوید که آن مشک این کند
ور نسیم زلف و رخسارش ز سر بر آسمان | سنبله پر سنبل و پروین پر نسرین کند
ور گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا | هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند

از دولت تو جان و دلی تازه چو گل باد	وز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

وله ایضاً

مشک و شنگرفست گویی بچه در کهسار	نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
طبل عطارست گویی در میان گلستان	تخت بزازست گویی در میان لاله‌زار
از زمین گویی برآورد گنج شایگان	بر چمن گویی پراکندند دُر شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست	وز بنفشه راغ شد مانند زلفین یار
از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه	وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان خیزند بر سرو بلند	بلبلان چون مطربان کوشند بر شاخ چنار
گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا	گه دهان لاله پر لولو کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لولو دهان	ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان	کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت	خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست	آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب	روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی باشد اندر مجلس او روز بزم	مشتری حاجب بود بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر برون آید ز خاک	نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه	چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح	موم گردد پیش او گر آهنین باشد حصار

رایت عالی کشید اندر خراسان ارغو	تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
شد زمانه بر دل خصمان او مانند مور	شد نفس در حلق بدخواهان او مانند مار
ای بلند اختر شهنشاهی که خدمتکار تست	از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد نشانست از سم شبدیز او در هر مکان	صد دلیلست از سر شمشیر او در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر	شیر بی عدل تو از آهو نیابد زینهار
تا بچین اندر ز صحف مانوی باشد نگار	باد فرخ بزم تو چون صحفهای پرنگار

وله ایضاً

سروی برستی چو تو در جویبار نیست	لعبت به نیکویی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی و گرچه بخوبیت جفت نیست	یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشکبار و در مه زره شود	پس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی	هر چند بند و حلقه او را شمار نیست
بی خار هست نرگس و با خار هست گل	گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خار را	گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن	کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری ز دور مکن غمزه زینهار	کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگر صنعتهای نگارهاست	زیباتر از تو در همه چین نگار نیست
مهر تو اختیار ملوکست تا تو را	جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
فرمانده عجم ملک ارغو که از رضاش	سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خود	خانه‌ها را چون نگارستان هند و چین کند
گه بچم زلف پشت پردلان پرخم کند	گه بچین جعد روی عاشقان پرچین کند
در لب او آب حیوانست و عشق او همی	با دل عشاق فعل آذر برزین کند
من چرا ز عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم	او چرا از خوبی ناز و ناز چون شیرین کند
گرد خال او همی چون کیمیا ناید بدست	پس چرا هجران او روی مرا زرین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی	چون دو بیجاده بعمدا پرده پروین کند
گر بحور العین نماند پس چرا او صاف خود	چون جمال او ببیند وصف حور العین کند
او بهشت آمد مگر یا از جمال روی او	روز عید آرایش بزم نظام الدین کند
آفتاب فتح ابوالفتح آنکه بر درگاه او	دست دولت هر زمانی اسب دولت زین کند
هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود	دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند
عالمی پر زر شود چون وقت بخشش آن کند	کشوری پر خون شود چون روز کوشش این کند
هیچ نادان نیست کز گفتار و کردار او	کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند
مهر او چون شادرستی روح را شادان کند	کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند
گر کفایت رایکی معمار سازد روزگار	از کف او کعبه وار کلک او شاهین کند
ور به بندد نامه بر دست کبوتر دست او	هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند
ای جوان بختی که شاخ دولت عمر تو را	کردگار از حفظ و ز عصمت همی پرچین کند
بر زمین شاید که گردد دشمن مسکین تو	کاسمان خندد همی بر هر چه آن مسکین کند
ای خداوندی که چون حضرت کوئی بنده را	شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند

عقد

عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی	تا عروسان سخن را جود تو کابین کند
بنده مخلص معزی را همی باید همی	کآستان درگهت را هر شبی بالین کند
او همی خواهد که آرد جان شیرین را بکف	تا چو گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی	بر کشد لولو ز دریا در کنار طین کند
باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانک	در بهاران خدمت تو ابر فروردین کند
باد بر عمرت دعاهای خلایق مستجاب	کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

وله ایضاً

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر	که آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
بنفشه در گل و سنبل شکفته عارض او	مهست در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه در شکن جعد او شدست حجاب	ستاره را گره زلف او شدست سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل	بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
چو ایستاده بهم جادوان سلسله‌کش	چو در فتاده بهم زنگیان بازیگر
شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش	نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
ز لف مشک فروشست دلبرم لیکن	ز من بجای جگر خاسته است خون جگر
ز شرم زاری مویست و مویم از غم خشک	رخم بزردی زرست و زرم از خون تر
شگفتی آنکه نگارم بغمزه و بوسه	همی شکافد موی و همی چکاند زر
ازآن قبل همه جانی کهم عزیز بود	که پاکی از لب و دندان او گرفته گهر
وزآن سپس همه کس روی بر حجر مالند	که سنگها ز دل سنگین او برد حجر

تا نگارا با من گراز تکبر و ناز	بدست خوی تو شاید زد مباد ترا
بکاشکی و مگر عمر چون گذارم من	که عمر من بسر آمد بکاشکی و مگر
بلاله برگ همی دل بری و بیخبری	که لاله برگ ترا آرد از بنفشه چنبر
مباد هرگز روزی که از پشیمانی	تو سر فرو بری و خط تو برآرد سر
من آتشین دلم ایا بهروی مشکین موی	تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش	ترا همی سخن تلخ آید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آید	چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر
دو چیز بس بود از سهمها مرا و ترا	مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا	ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
معین ملک شهنشاه مجد دولت و دین	ابو المحاسن خورشید فعل و زهره نظر
خدایگانی کاندر کفش قلم گوئی	قضا مصور گشته است در میان قدر
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال	هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر
ز تیغ گشته هوا همچو منبع اشجار	ز تیر گشته زمین همچو مرغ آتش پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین	ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران	سنان تیز چو برق و نفیر چون تندر
ز تیغ و تیر یکی کرده ساقی و معشوق	ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن	یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من	بر آفتاب برآید ز آب نیلوفر

یکی بیابان

یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی	بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود	نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
ز بیم دیو چنان بودم اندر آن وادی	که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات	اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من	اگر کسی رگ من فرو برد نشتر

ولہ ایضاً

آن روی نه رویست گل سرخ بهار است	وان زلف نه زلفست شب غالیه دار است
وان جعد نه جعدست همه حلقه و بند است	وان چشم نه چشمست همه خواب و خمار است
شاید که من از دست بتی باده کنم نوش	زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است
مشکین خط او بر دل من فتنه فزا است	نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است
روزی که نه بینمش بهارم چو خزان است	چون باز به بینمش خزانم چو بهار است
ایمن ز پی آن ماه که چه مست و چه هشیار	اندر بر عاشق ز در بوس و کنار است
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم	یارب ز چنان روی که با صبر و قرار است
دلسوز من است آن بت جانسوز مخالف	شمشیر شه شیر دل و شیر شکار است
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه	شاهی که مبارز فلک و تیغ گذار است
از هیبت او در دل بدخواه نفیر است	وز لشکر او بر سر بدگوی غبار است
او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم	کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است
هرکس که بفرمان ترا هست مسخر	از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است

ولہ ایضاً

ماند بصنوبر قد آن سرو سمنبر	گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقه زنجیر	وان حلقه زنجیر پر از توده عنبر
گر هست رخش پاکتر از نقره صافی	ور هست لبش سرخ تر از لاله احمر
آن نقره صافی که نهفته است بسنبل	وان لاله احمر که سرشته است بشکر
گر روز گذر کرد بر او حور بهشتی	یکبار نظر کرد بدو ماه منور
از صورت او خور شد آراسته صورت	وز طلعت او ماه شد افراخته پیکر
بودند بصورتگری و بتگری استاد	هم مانی صورتگر و هم آزر بتگر
لکن نه نگارید چو او خامه مانی	لکن نتراشید چو او تیشه آزر
تا از رخ گلرنگ سخن برگ فکنده است	چون حلقه چنبر خم آن زلف معنبر
با زنگی آموزد هر روز دل من	تا شد که جهم بیرون از حلقه چنبر
ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه	من از غم آنحلقه چو حلقه شده بر در
از دیده من رشته گوهر بگسسته است	تا دیده ام اندر دهنش رشته گوهر
گر کام من از فکرت موی تو شود خشک	گر چشم من از حسرت روی تو شود تر
خسته چه کنم دل بجفای چو تو خوبان	بسته چه کنم دل بهوای چو تو دلبر
تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه	عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که در او چنگ زند باز	هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ایا عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق	گر گنج تو درویش و ز رنج تو توانگر

عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکار است	شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

ولہ ایضاً

در بر چمن از گردش خورشید منور	در هست نه پیمانه و مشکست نه زنبر
دری که بدو روی زمین گشت موشح	مشکی که بدو طبع هوا گشت معطر
گر زنده شدندی بکهسار و بگلزار	هم مانی صورتگر و هم آزر بتگر
کهسار چرا گشت پر از صورت مانی	گلزار چرا گشت پر از لعبت آزر
بنگر چمن از عنبر و کافور مکلل	بنگر شجر از لؤلؤ و یاقوت مشجر
بر طرف چمن هست مگر تخت سلیمان	بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
بس خرم و آراسته شد باغ بنوروز	ماناکه گرفته است ز روی تب من فر
تشبیه بهارای بت دلبند بلا جوی	بر چون نگرم با صفت تست برابر
ماراسی از زلف تو برده است بنفشه	خود راستی از قد تو برده است صنوبر
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد	چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
در کوه نگه کردی و در باغ که دیدی	تا چو رخ و چو چشم تو شد لاله و عبهر
هرگز نشود خم بنفشه سر ماه	و اینک سر ماه شد از زلف چو چنبر
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید	در قد تو شد تافته خورشید منور
با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت	جفت خط مشکین تو گشته است دو پیکر
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا	صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
لاله نبود بستر و بالین شب تار	شب را رخ تو هست چو بالین و چو بستر

عبهر نکند غمزه و دل نگسلد از بر   چشم تو کند غمزه و دل بگسلد از بر
چونانکه تو در کیشی خوبی زنهاری است   از مدح خداوند دلم هست توانگر

ولُه ایضاً

گوهر گویا گرد شد دیده پر گوهر مرا   گرد شکن چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق آن سیمین و زرین کرد روی و موی من   او همی خواهد که بفرستد سیم و زر مرا
تا دل من آس شد در آسیای عشق او   هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
دوده چون عبهرش بسته همه خون از تنم   تا همه تن زرد شد چون دیده عبهر مرا
از سرشک و از طپانچه دیده من شد چنانکه   گر به چندیار نشناسد ز نیلوفر مرا
ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد   قطره و شعله است در بالین و در بستر مرا
من نبودم آشنا با آب و آذر پیش از این   هجر او کرد آشنا با آب و با آذر مرا
پیش داور بردم او را فتنه شد داور از او   تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا
چون ز دو او دل بنالیدم مرا باور نداشت   کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند   از چه رو درد دل افزود از گل و شکر مرا
هر زمان آرد بعمدا زلف را نزدیک لب   تا نماید دود و دود رخ بر لب کوثر مرا
تا که او از شب همی زنجیر سازد گرد رو   عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر در مرا

ولُه ایضاً

گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم   گهی ز قیر کشد بر مه دو هفته علم
گهی زند گره زلف او سر اندر سر   گهی شود شکن جعد او خم اندر خم

رخش چو لاله و چون لاله از شکوفه نشان   لبش چو بسّد و بر بسّد از بنفشه رقم
بروی و موی نگارم نگاه باید کرد   اگر صبا و ظلم را کسی ندیده بهم
ظلم شگفت نماید نشسته گرد ضیا   ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم
بعاشقی چو من ایزد نیافرید شمن   بدلبری چو تو گیتی نپرورید صنم
اگر نگردد بهوا چشم من چو ابر بهار   وگر نگردد قضا روی تو چو باغ ارم
ز روی تو بچه معنی همی بروید گل   ز چشم من بچه معنی همی بباید نم
فراق تست ستمکار و من همی ترسم   که روز روشن من تیره شب کند بستم
اگر فراق تو روز مرا چو شب کند شاید   بشمس چون ز رکند آفتاب جود و کرم

ولُه ایضاً

گر نه گیرد روی و پشت اندر جوانی چین و خم   این دو حال اندر جوانی من چرا دارم بهم
جعد دلبندان مگر روی مرا داده است چین   زلف بت رویان مگر پشت مرا کرده است خم
پیر گردد در جوانی هر که او عاشق شود   من چنین عاشق شدم تا پیر گشتم لاجرم
عاشق روی بتی گشتم بهنگام شباب   کز بلای عشق او بر من پدید آمد هرم
چهره من چین گرفت از جعد آن زیبا نگار   قامت من خم گرفت از زلف آن شیرین صنم
تا او گردد همی چون عشق من هر روز بیش   صبر من گردد همی چون مهر او هر روز کم
او نگارد بر تن شمشاد تر هر ساعتی   من بیارم هر زمان بر زعفران آب بقم
او رقم بر عارض سیمین ز دود دل کند   من ز خون دل کنم بر چهره زرین رقم
هر کجا هجرش بود سردی برون آید ز تف   هر کجا عشقش بود گرمی برون آید ز نم

بس دژم باشد کسی کو را بود رنج خمار   وانکه پیش مردمان باشد بروی متهم
از شراب فتنه مخمور است و دل دزد و همی   نرگس و لبش همانا زین قبل باشد دژم
گر من از سرش آن دلبر قدم سازم رواست   کو همی خوبی در نیافست از سر تا قدم
گر صفات حسن او در شعر بر من واجب است   هست واجب تر ثنای صاحب الصدر عجم

ولُه ایضاً

همیشه پرشکن است آن دو زلف حلقه پذیر   شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز تیره گیش همی روشنی دهد بیرون   بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود بر درنده اطفال   شکنج و حلقه او هست بر درنده شیر
ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار   ز قیر بر گل سوسن همی کند تصویر
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک   بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست   کمند جادو بندست و دام عاشق گیر
دلی که بسته و غمگین شدست در گرهش   گشاده گردد و خیره بود بمدح امیر

ولُه ایضاً

زلف سیه تو ای بت دلبر   هر گاه بود بصورت دیگر
گه چون گویست و گاه چون چوگان   گه چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین   گاه از مه و مشتری کند بستر
گه تابد و گه شود خم اندر خم   گه پیچد و گه شود سر اندر سر
گه حلقه کند به گل بر از سنبل   گه توده نهد بمه بر از عنبر

هر کس که بدو نگه کند گوید   شب در بر آفتاب باز نگر
زلفین ترا همی ستایم من   از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز   نشنید و ندید هیچکس گوهر
لالاست و نهفته اندرو لؤلؤ   لعلست و سرشته اندرو شکر
هر چون نگرم عقیق را ماند   پروین بعقیق در شده مضمر
هر بوسه که زو بقهر بستانم   چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی   در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که وصف تو بود واجب   از وصف تو مدح شاه واجب تر

ولُه ایضاً

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر   هر گه که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین   دارد گهر و پروین در لب جان پرور
چون چهره کند پیدا دیبا نبود زیبا   چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از تیر و شبه درهم دارد زرهی محکم   گاهی شده خم در خم گاهی زده بر در بر
ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ   مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر تنم جوشن آویختی از سوسن   وز بهر بلا سوزن انگیختی از عبهر
بر غزو میان بستی دلهای تبان جستی   در تنگه بشکستی بازار بت و بتگر
با من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم   وز جزع همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت وان غمزه دلگیرت   زان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در

گر گل تو بپوید و اوصاف تو مسند د / هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل / در دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
با تو همی پوشم جور تو همی نوشم / ترسم که چو بگذشتم میل تو کند دیگر
زیرا که تو میباید گر جور کشد شاید / جور تو کجا ماند با عدل ملک سنجر

ولهُ ایضاً

دو شب گویی که یکی است گرد یک نهار از / و یا زلفین مشکین است گرد روی یار از
از آن کوته بود زلفش بر روی نگار ... / که کوتاهی بود شب را در ایام بهار از
نگار قندلب کو را بود در جعد سیصد چین / چو او یک بت نه بیند کس بچین و قندهار از
دل اندر عشق او بندم چو بندم دل اختر / بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار از
خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو / شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار از
بود جانم بدان بند و دو زلف پرشکن چون شد / بود هوشم بدان جادو دو چشم پرخمار از
سرشکم در شمار آید مگر در حلقه زلفش / گر آید قطره باران بفصل و شمار اندر
نگار رنیا میان بند و بخدمت هر شب من / اگر گیرم ترا روزی در آغوش و کنار اندر
اگر یمن نگردم من بجان چو گشتن از تو / بعالم مثل فرزند و زر شهریار اندر

ولهُ ایضاً

ز مشک ار گر ندیدی بر بر پرنیان علم / ور قیر ار گر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار / بر ارغوان رقم ز قیر دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان / بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم

بادی

با روی او بهشت بدنیا شد آشکار / ور سر ز روی او به جهان شد نهان ارم
رویش همی بنفشه نماید ز اشک من / گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج / گر یابم از لبش شکر و در دهان بهم
مپسند روز وصل چو زخ بر رخم نهند / بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست شد / در عشق تست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که با نصاف و عدل خویش / برداشته است شاه جهان از جهان ستم

ولهُ ایضاً

در زلف تو گوئی که فکند آن صنم چین / چندان زره و حلقه چندین شکن و چین
آن سوسن مشکین که بپوشید به سنبل / وان نسبد نوشین که افکند به پروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شکفته / رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوس در پرورده حوران / نی نی که ز یغمایی و پرورده مشکین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی / نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند / بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گرم نشانی ز دلم آتش عشقت / آخر نفسی با من دلسوخته منشین
بگشای در وصلت و بربند در هجر / کز وصل تو شادانم و ز هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین حسرت / روزی که مرا چو تو بود بستر و بالین
گویی که چه فخرست مرا عاشق چو تو / طعنه مکن ای ترک و مکن مشغله چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم / در بزمگه شمس ملوک عضد الدین

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر / وله که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق / بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم که زبهر چیست گرد رخت / ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه زر
جواب داد که خط من آیت عجب است / که هیچکس بجهان در نخواندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سفید / رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود / روا بود که همه قیر تو شدست چو شیر
پیام دادم کامد بدست تو دل من / بدل پسند کن و جان من شکار مگیر
جواب داد که جان و دلت بحکم من است / چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

ولهُ ایضاً

از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر کوتهست کوتهی از روی عجب مدار
شب در بهار میل کند در بکوتهی / از زلف چون شب آمد و بر روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین بنفشه بود / آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند / تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
از زلف گر درازی تا دوش بود جفت / کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش / با گوش یار چون شد گر هست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر / دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش از بریده کرد / گفتا که رو و دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش از سر زلفش حجاب بود / برداشت از حجاب سر زلف تابدار

تابی

تابی حجاب شعر من آمد بگوش او / در جیب مال کردش سلطان روزگار

ولهُ ایضاً

تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد / داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
زلف او بر گل ز عود خام خم بر خم فکند / جعد او بر مه ز مشکناب چین بر چین نهاد
آنکه در یاقوت مشک آگین او شکر سرشت / قوت عشاق اندر آن یاقوت مشک آگین نهاد
بر دلی کز سرکشی بنهاد سر بر هیچ خط / زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه / پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد
موبد آذرپرستان را دل من قبله گشت / زانکه عشقش در دل من آذر برزین نهاد
هر که از رنج من و از ناز او آگاه گشت / نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد
تا ببوسیدم لب شیرین او دشنام چشم / کایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد
حال خویش اندر بلای او دل مسکین من / وی تبه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد
خواب خوش اندر غم او چشم روشن بین من / دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد
چشم و دل را من ملامت چون کنم از عشق چون / بند بر جان من آن پرورده مشکین نهاد
نیکبخت آنکس که دل در بند عشق او ببست / بر گرفت از عشق او بر مدح شمس الدین نهاد

ولهُ ایضاً

بر ماه لاله داری و بر لاله مشکناب / در مشکناب حلقه و در حلقه پیچ و تاب
میگون لبست و مقوم از آن می پر از خمار / گلگون رخست و چشم از آن گل پر از گلاب
خصم منست زلفش و گر میش پس چرا / دارد حلال خونم و دارد حرام خواب

از ابروی اوست قوی آتش دلم / کس دیده آتشی که بود قوتش ز آب
او ساکن دلست و خرابست مسکنش / آشفته ساکنیست که شد مسکنش خراب

ولهٔ ایضاً

آفتاب پرا همی از خوش عنبر نقاب / هیچکس دیده است عنبر را نقاب آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر / آفتاب دلبرا ز اشاید ز عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چه این کنم / پیشه دارد سحر صرف و بیده وارد مشک ناب
زانکه خم جعد و پشت مرا دارد بخم / ظلم کرده است تا که اندر زلفش آورده است تاب
ابر و آتش بر زمان اندر دلم آتش زند / تا دلم بر آتش هجران او کرده کباب
من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم / او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزد از آب
کار صبر من شد از تیمار زلفا و ضعیف / جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر / خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب
گر بچشم اندر شکم لعل گونه شد باک نیست / در دلم مدح خداوندست چون در خم شراب

تشویر
سرزنش را گویند

ولهٔ ایضاً

مرا ستاره بروز است و آفتاب بشب / چه ژرف بنگرم این حال را درست و عجب
ز اشک خویش همی بشمرم ستاره بروز / ز روی دوست همی بینم آفتاب بشب
سحر مباد شبی را که دوست در بر من / گشاده دل بود و تازه روی و خندان لب
نهاده آب عنب پیش خویش و داده فروغ / از آن دو شکر عناب گون تاب عنب
معلقست تو گوئی بزیر زهره هلال / بزیر ساده زنخدان آن صنم غبغب

همی بزیر زنخدان ز عشق غبغب او / هلال جوی شدم هر شبی در زهره طلب
خطی که بر رخ او دست روزگار کشید / فروش یارب عاشق را شدست سبب
اگر ز خط سیه ماه او گرفته نشد / چرا فتاده در آفاق غلغل از یارب
ایا که زلف تو چون عقرب و رخ تو چو ماه / سفر مکن که تراهست ماه در عقرب
اگر سفر نه بسوی عراق خواهی کرد / عراقیانه چرا کرده سلاح و سلب

ولهٔ ایضاً

هست یاقوت تو شکربار ای عیار یار / مشک کس نازد آن یاقوت شکربار بار
سیم دینار را ماند دهان تنگ او / در دل تنگم فکند آن سیم دینار نار
ای بت شیرین لبان تا خیزد این گفتار تلخ / روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم / کی گمان بردم که داری کینه پیکار کار
عاشقی جستم نگارا تا دلم رنجور گشت / کردم اندر عهده عشق اندل غمخوار خوار

ولهٔ ایضاً

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ / زلف پربند و شکنج و چشم پرنیرنگ و رنگ
لولو اندر لاله پنهان داشت چون زد دم / خنک بر لاله زد و لولو چو پر بهم بود جنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ نیست / لیک اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد داشتاد بر بر باغ / سیم اگر در سنگ باشد داشتاد سیم سنگ
چون تنم بی قوت و جان و دلم بی قوت دید / داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین برفشاند / شد ز عنبر برگرفته شاد از زای من تنگ

گاه من بودم گهی چنگش همیشه در کنار / گه مرا بنواختی یار و گهی نان بنواخت چنگ
گفتمش گر من چه خواهی مهرگانی یار گار / تا جهان بر من بدری چو دهان خویش تنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او / اندر انعام و فتوت نام لقمان کرد ننگ

ولهٔ ایضاً

عاشق مه روی شدم گر عشق او گشتم ملال / فتنه بر سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
کیست چو من در جهان کز عشق بدرو هجر / شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون هلال
بینی آن دلبر که دارد قامت و شکل مرا / وز دو حرف مد دهان و زلف او دارد مثال
گر میم است و دال اینک دهان و زلف او / آن یکی ماند میم است این یکی ماند دال
ساعتی عاشق فریبد خال او در زیر زلف / ساعتی حلیه سکالد زلف او در پیش خال
جز بدان روی جهان آرای هر گز دیده / عنبر عاشق فریب و سنبل حلیت سکال
گر ندیدی یار و در مشنو که خلقی گفته اند / نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال
زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت / گردم از شوریده رخ چون سنبل او خویشتن قال
صبرم از دل دور گشت و خوابم از دیده نفور / من چنین بی خواب و بی صبر از زد منده و صال
گر مرا از صبر زاید من کجا یابم مراد / و رخیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال
خواستم کاو از وصل او بکوشش آیدم / گوش من بر وصل بود از هجر و دیدم گوشمال
جز بفرمان شریعت در حلال و در حرام / نیست اندر هر مقالی اهل سنت را مقال
عشق بشناسد شریعت پس چرا کرد ای عجب / وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال
هجر او گر هست در دشتی و بری پس چرا / جان شیرین بر من از هجرش همی گردد وبال

آفتاب وصل او را گر زوال آمد چه باک / هست دیدار خداوند آفتاب بی زوال
گلستان در بوستان ما باره و طلحال / راست پنداری عود بانند باغنج و دلال

ولهٔ ایضاً

آن عنبر پر حلقه و آن سنبل پر خم / دامست و کمندست بر انگار رخ خرم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلقست / چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم
تا خسته دلم بسته آن دام و کمندست / چون شیفتگانم بکف عشق میتیم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه / یک روز کنم شادی و یکماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل / گاه از تعب هجر مرا سرد شود دم
چو نو وصل بود بشکفد اندر تن من جان / چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش بدد آتش و آبست که دارد / همواره از و در دل و در چشم تف و نم
هر چند که در دیده من نم شود افزون / یکذره همی در دل من تف نشود کم
آن ترک نژاد تو به از دیلم و گیلیست / چون با کله گیلی و با گردن دیلم
ماهی تو و گردون تو خرگشته و خرگاه / سروی تو و بستان تو کاشانه و طارم
صد خاتم نقره است بر آراسته و عاج / بر نقره و بر عاج همی سر زده درهم
بزمی که در و صورت زیبای تو باشد / شادیش بپایی بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بزم است / در صورت صدر الدین آرایش عالم

ولهٔ ایضاً

حلقها دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر / حلقهای آن زره سان سر زده در

ایعجب زان حلقها کز بهر آشوب و بلا　　گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاه هست هر روزی بقصد　　از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای　　زلف او دل دزد شد پس چونش نبریدند سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم　　در نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر　　مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر کرا درد است اندر دل ز رنج عاشقی　　به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
از گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل　　اینک آن رخسار و آن لب هم گلست و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان　　هر که چیند روی او یابد ز بهروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالمست　　وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر

وله ایضا

ماه من جزع مرا بر زر عقیق افشان کند　　چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گو　　تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گوئی همی　　بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر بیارد گرد چوگان گرد مه مانند شب　　پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من　　وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبربار او　　لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا　　هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست　　خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند

وله ایضا

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما　　دلبری دل ما را همی زنی یغما
چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ　　چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو　　خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی　　فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو بیاقوت لاله گلگون　　نهفته تو بهار و بت زهره زهرا
توئی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون　　منم بعشق تو وامق توئی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار　　دل مرا همه روزه بروی تست هوا
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر　　غزل به نعت تو گردد همی تمام بها
بر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف　　بود مقدمه مدح سید الوزرا

وله ایضا

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار　　ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
تاریخته شد پنجه رزین ز چناران　　در هر شجری جام بلورست بجز وار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف　　در باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن و باغ　　زنگی بچگانند بباغ اندر بسیار
ز آب طلا کرده نگر بر رخ اشجار　　بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
آن حوض نگر ریخته از شاخ برو برگ　　گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
با دوست سحرگاه طرب کردن عشاق　　خوشتر بود اکنون ز طلب کردن [illegible]

بس دوست که اندر جهد اکنون بلب دوست　　بس یار که اندر خزد اکنون ببر یار
خرگاه به اکنون ز می روشن و آتش　　ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
برابر شده آتش سوزنده و رخشان　　بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی　　چون در صف موکب علم شاه جهاندار

وله ایضا

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین　　خطا کشید به نسرین بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد　　ابر آن خط مشکین شد است دل مسکین
رخش گلست و خطش لاله از لطافت و نور　　خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل　　بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش　　کنم خروش و دلم گردد آذر برزین
ز من بدیع نباشد خروش اندر دل　　که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد　　شگفت نیست دم سرد از دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد　　جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان قصه ما　　سمر شده است چو اخبار خسرو و شیرین
و گر به پرورخ شیرین دو در دل خسرو　　ز حسن بود چنان و ز عشق بود چنین
بر آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد　　که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر نگاه غزل شعرا از لطافت باشد　　بگاه مدح علو یا ثنای علی الدین

وله ایضا

ازان دهان چو پروین مرا شده دیده چو پروین　　وزان رخسار چون نسرین مرا شده موی چون نسرین
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر　　ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
و گر بنماید آن دلبر به چین و هند یکساعت　　بریده زلفک خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او پرچین شود چو زلف او پرخم　　رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین
رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ عذرا　　لبی دارد بشیرینی مثل همچون لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا　　بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
بدین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب　　هزاران شعله در بستر هزاران قطره بر بالین
ندارم خواب تا پرخواب دارد نرگس جادو　　ندارم تاب تا پرتاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از پیدا دوی پر دو　　بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین نو آئینم بحور العین همی ماند　　که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آئین
چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید　　مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین
گرامی دارمش چون چشم روشن بهر جانانی　　گرو دارنده تر هرگز نه بیند چشم روشن من
بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من　　جهان چون حضرت سلطان مزین شد مزین الدین

وله ایضا

دل بیقرار دارم از آن زلف بی قرار　　سر پرخمار دارم از آن چشم پرخمار
داند نگار من که چنین است حال من　　زان چشم پرخمارش و زان زلف بیقرار
ابر است تیره زلفش و سبزه است نو خطش　　خرم رخش چو تازه بهار است غمگسار
گر گویمش که زلف و خط تو عجب شده　　گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

گویی معربدیست خم جعد آن صنم / گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار
کز غالیه کشیده یکی بر سهیل خط / وز مورچه نهاده یکی بر عقیق بار
ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن / وی گشته پرنیان تو لولو را حصار
در فشاند ار ترا ز زیر لاله برگ / مشکین شد ار ترا گرد لاله زار
در قد لستت راستی ماه آسمان / در قد لستت راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است / سروی و بوستان تو میدان شهریار

ولد ایضا

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دو من پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر / سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد / وز حجله تا لیلی بشد گویی که شد جانم ز تن
تا از بر من دور شد دل در برم مهجور شد / شکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
یاری برخ چون ارغوان حور من چون پرنیان / سروی بلب چون ناروان ماهی بقد چون نارون
ترک چشم او فره بر بیش از عنبر زره / زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
نتوان گذشت از منزلی کاینجا نشد مشکلی / وز قصه سنگین دلی نوشین لب سیمین ذقن

ولد ایضا

دوم

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و فضل و عدل برو شاخ و برگ و بار
از فر شاخسار به او تا به قیروان / در قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی خجسته طبع / با صورت بدیع و زبان سخن گذار
آثار نازکی و نشان خجسته کی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که گیتی تو چنین شاد و تازه روی / بار این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفتا این درخت دین خدا و پیمبر است / من دولتم که هستم نزدیک او قرار
تا از چهار فصل بپیرایم این درخت / چون راد سرو مرد کشاورز در بهار
گفتم که تا بعهد تو پیراسته است دین / دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت و منت کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشم بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون / آن را دهم جواب بفرمان کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است / چون آب و آتش است بدشت و بکوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست چون هلال / روی زمین ز جنبش او هست پر غبار
باد است گاه تیز و گه هست باد پای / بر هیئت ابر گردش و بر ریست برق وار
هامون همی گذارد و گردون همی خجل / صحرا همی نوردد و دریا برد سوار
اندر جهد بدیده شیران که بنگرد / و اندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا مرین صفت که تو پرسی همی ز من / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست / لون سپهر دارد و که کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد / تا که بدار آن زبر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید / گاهی چو لوح سیم و گهی چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان جوش / شنگرف گون چو لاله بود گاه کارزار
آید دلاوران عجب آرزو عجب / چونانکه سروران عرب آرزو العقار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق / جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگو همچو مرغ هست / چون مرغ ازین دیار برد تا بدان دیار
پرواز او بزرم یکی ساز دارد از دو تن / آهنگ او بجنگ دو تن باز دارد از جهان
از چوب و آهنست چو از دست او جهد / پرّان جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
شکل خمیده گیردش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
وز دست شیر مردان هر ساعتی بپای / چرم گوزن را بکشد تنگ و استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد / از بیم جان گوزن شود شیر مرغزار
گفتا مرین مثال بکرتیر خسرو است / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه دی / ملک زمانه را زبدر هست یادگار
گردون بلند کرده او را نکرده پست / دولت عزیز کرده او را نکرده خوار
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز / بیند بر آسمان بشب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که روشن شود بشب / خورشید بامداد کند بر سرش نثار

رودکی بخارائی

یکبار بود عید یکبار بیک سال / همواره مرا عید ز رخسار تو هموار

کیار

بر بار بسال اندر یکبار بود گل / روی تو مرا هست همیشه گل بر بار
یکبار بنفشه چنم از باغ بدسته / زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
یک هفته پدیدار بود نرگس دشتی / و آن نرگس چشم تو همه ساله پدیدار
نرگس نبود باز که بیدار نباشد / بازاست سیه نرگس تو خفته و بیدار
باشند سمن زاران هنگام بهاران / در سنبل تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل / کین مایه جان آمد و آن مایه عطار
اینرا وطن از سیم شد آنرا وطن از مشک / این از بر سرو سهی آن از بر گلنار
سرو است که در باغ همه ساله بود تر / با قد تو آن نیز بود کوژ و نگونسار
یکچند بود لاله و گلنار همیشه / تو لاله ز لب داری و گلنار ز رخسار
پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است / و آن لاله بود پر من لولوی شهوار
گلنار یکی هفته بود بستان آرا / بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار
از معدن زنگار پدید آید لاله / بر لاله ترا بار پدید آمده زنگار
چون حلقه پرگار خطی داری مشکین / کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار
ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی / پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار
حوری بلباس اندر و ماهی بصف اندر / سروی که از آتش و کبکی که رفتار
گر حور زره پوش بود ماه کمانکش / گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار
بر تارک شراک تو پرچم دو کمند است / از آهوی مشکین ستده هر دو سکبار
این نافه از حرمش گرمده تر از خشم / وآن نافه از نافش بی دیده دل بار

هرچند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است / زد تو مرا دولت تو کرد گرفتار
دل شیفتگان را شود انبست بزنجیر / الا بدل آرائی و شیرینی گفتار
هرگز نبود خلخ و فرخار چنو حور / مانا که ترا رضوان بوده است فرخار
حوری که فرو شسته او باشد رضوان / او را نبود جز ملک راد خریدار
بونصر محمد که برادی و بمردی / چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

ولهُ ایضاً

سنبه و شادی ده دل مرا ورز / زخمه برافکن به عود و عود برا
باده فراز آر و دل برنج میازار / شاد دل از یار باش و باده همی خور
آن بت عیار فتنه مه فرخار / آن بدو رخسار چون دو لاله بر
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه / بالا چون زیر باد شاخ صنوبر
چون بنشیند بماه ماند و خورشید / ماهش خوانم نه ماه حور به منظر
لیک قدح خور که دید و سرو کمرکش / ماه بمجلس که دید و حور بلشکر
گر نه همی جادوئی کند سر زلفش / گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر
دل برباید همی بشوخ دو بادام / جان برباید همی بلبل چو شکر
گشت رخم لاله گون ز آذر مهرش / همچو جان زرد گون شد از مه آذر
ماه ظفر آفتاب نصرت ابونصر / آن که دبیگاه بر ملوک مظفر
آن بگه بزم یادگار فریدون / آن بگه رزم یادگار سکندر
کام حسودان او همیشه بود خشک / دیده خصمان او همیشه بود تر

تیغ

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش / دست تو ابر است و سیل او همه کوثر
نعمت رزمت فزون ز نعمت جنت / هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

ولهُ ایضاً

مادر می را بکرد باید قربان / بچه او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن / بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
بچه او را گرفت از او نتوانی / تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی / از سر اردیبهشت تا مه آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد / بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه او را / هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند / جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز / زیر و زبر همچنان ز انده جوشان
زر برآتش کجا بخواهی پالود / جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست / کف برآرد ز خشم و راند شیطان
مرد حرس کفهاش پاک بگیرد / تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد تیز / تاش شود استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد / گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی / چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی گمان بری که گل سرخ / بوی بدو داده مشک و عنبر با بان

هم بخم اندر همی گدازد چونین / تا بگه نوبهار و نیمه نیسان
آنگه اگر نیمه شب درش بگشائی / چشمه خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گوئی / گوهر سرخست در کف موسی عمران
زفت شود رادمرد و سست دلاور / گر بچشد زو و روی زرد گلستان
و آنکه بشادی یکی قدح بخورد زو / رنج نبیند ز فراز و نه ز احزان
انده ده ساله را بطنجه رساند / شادی نو از ری بیارد عمان
با می چونین که سالخورده بود چند / جام بگرد و فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه / از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترید ز هر سو / ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامه زرین و فرشهای نوآئین / شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و لونهای نوآئین / چنگ بدل پرده‌های چابک جانان
یک صف میران و بی عمی بنشسته / یکصف حران و پیر صالح و دهقان
خسرو ری تخت پیشگاه نشسته / شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر / هر یک همچون مه دو هفته درخشان
هر یک بر سر بساک خود نهاده / زآتش می سرخ و جعد زلفش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان / بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونکه بگردد نبید چند بشادی / شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم و نگارین / قامت چون سرو و زلفهاش چو چوگان

زآن

زآن می خوشبوی ساغری بستاند / یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون / گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد / آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه / زنده بدو داد و باد شاهی کیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او / نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجت یکتا خدای و سایه اوست / طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز آب و آتش و بادند / وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فره بدو یافت ملک تیره و تاری / عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی / ور تو دبیری همه ثنا او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی / سیرت او گیر خوب و مذهب او دان
آنکه بدو بنگری ز حکمت گوئی / اینک سقراط و هم فلاطون یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی / شافعی اینت و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت / گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت / مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته که ببینی / اینک اوییت آشکار رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آزادی / تا که ببینی برآنکه گفتم برهان
پاکی اخلاق او ز پاک نژادی / با نیت نیک و با مکارم جهان
ور سخن او بگوش تو آید یکبار / سعد شود مر ترا نحوست کیوان

ورش بصدر اندرون نشسته ببینی / اینک گویی که زنده گشته سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد / اسب نه بیند چو او سوار بمیدان
بار بر او زنبرد و کین و حمیت / گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایدت زنده پیل بدانگه / ورچه بود مست و شیر گشته و غران
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش / گردد چو موم پیش آتش سوزان
ور به نبرد آیدش ستاره بهرام / توشه شمشیر او شود بگروکان
باز بدانگه که می بدست بگیرد / ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری خراب تیره نبارد / او همه دیبا به تخت و در به بیابان
با دو کف او عطا بسکه ببخشد / خوار نماید حدیث و قصه طوفان
لاجرم از جود او سخاوت او نیست / نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او در دو فقر و تهی دست / باز ز بسیار باز گردد و حملان
نعمت او گسترده بر همه گیتی / تا که کس از نعمتش نه بیند عریان
بسته گردون ازو بیابد راحت / خسته گیتی ازو بیابد درمان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد / خشم نگیرد بعفو پوشد غفران
گرچه بهنگام حلم کوه تن او / کوه بشانی کنی نه بیند چونان
آن ملک نیم روز خسرو پرویز / دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
ورچه بکوشی به جهد خویش تو شتی / ورچه کنی فهم خویش تیز سوهان
گفت ندانی سزاش خیر و فراز آ / آنکه بگویی چنانکه باید نتوان

اینک مدحی چنانکه طاقت من بود / لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان
مدح همه خلق را کرانه پدید است / مدحت او را کرانه نی و نه پایان
مست شگفتی که رودکی چنین جای / خیره شود بی روان و ماند حیران
گرنه مرا بوعمر دلاور کردی / وانگه دستوری گزیده و عدنان
زهره کجا بودمی بمدح امیری / کز پی او آفرید گیتی یزدان
دولت میرم همیشه باد برافزون / دولت اعدای او همیشه بنقصان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید / نعمت پاینده تر ز جودی و سهلان

وله ایضا

منم غلام خداوند زلف غالیه گون / که هست چون دل من زلف او نگون
ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من / یکی بآذر ماند یکی بآذرگون
ز تاب ماند جانم چو آذر برزین / ز آب ماند چشمم برود آذرگون
چگونه ماند حال من اندر آتش لال / چگونه گردد چشمم ز آب چشم بگون
همی ندانم در هجر خیره شینم چند / همی ندانم گر دوست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مرا قرین هوا / جفاش دارد جان مرا غریق جنون
زبس که زین دل پرخون من برآید جوش / زبسکه دیده پرخون من ببارد خون
ز خون دیده من رست لاله در صحرا / ز تف دود دلم خواست ابر برگردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوه با وامق / خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون
ز خاک شوره برآورد بوی باد شمال / ز سنگ خاره عیان کرد اشک ابر عیون

سمن بلرزد همچون پری گرفته نیاز / برو کند چو پری‌سای عندلیب افسون
شقایق غالیه گونست و مشک غالیه بوی / شکوفه غالیه بویست و مشک غالیه گون
ز باد خاک معنبر چو عنبر سارا / ز ابر شاخ مکلّل بلولو مکنون
ز سنگ خارا پیدا همی شود مینا / ز روی مینا مرجان همی دهد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان / چنانکه تافته لولوی از براکسون
هر آنچه بست میان ارم بهم شداد / هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
مکان نصرت و اقبال و فر ابونصر آن / که هست طالع او جشن طالع میمون
یکی سخاش همه گنجهای اسکندر / یکی سخنش همه علمهای افلاطون
ز دست او در زر و لولو همی شده پنهان / ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون
هر آنچه قارون میکرد زیر خاک اندر / بسان خاک همی بر پراکنی تو کنون
اگر ببادیه از دست تو کنند حدیث / وگر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون
بسان گردون انجا روان شود کشتی / بسان کشتی انجا روان شود گردون
دهان بمدح تو گردد بگوهر آکنده / زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون
همیشه تا مه نیسان بود بت نسرین / همیشه تا مه کانون خوش آیدت کانون
خجسته بادت نوروز و روز در نیسان / هزار روزه نوروز بگذران اکنون
یکی بتوبه و طاعت بعهد پیغمبر / یکی بر آتش و رادی برسم افریدون

وله ایضا

مه نیسان شیخ نگرد کوی بر به کانون / اگر گردون گشتاز دیر گردد صحرا گشت از در چون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا / وگر خواهی نشان گرد منگر ابر بر گردون
ز اشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم / ز بوی باد آزاری بعنبر شاخ شد معجون
یکی بر چرخ پنهان کرد پیدا کرده ایزد / یکی بر دشت پیدا کرد پنهان کرده قارون
بسقلاطون همی در در و شد باغ پنداری / که هر شب کاروان آید بباغ از چین بسقلاطون
عروس آیین همی گردد بباغ اندر درخت گل / ز بهر چشم بد بلبل همی خواند برو افسون
اگر گنجفت باد آورد باید رو بهامون شو / که برده کام صد گنجفت باد آورد در هامون
بخندد لاله در صحرا بسان چهره لیلی / بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید / بدو در شست پنداری نگار من رخ گلگون
اگر یک زلف بفشاند دو صد دل را کند / وگر یک چشم بگمارد دو صد دل را کند پرخون
کسی کو بشنود وصفش نیامش بر شود عاشق / کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون
نسیم زلف او گویی همه مشکین کند گیتی / نسب دارد ز بزم شاه بزم افروز روز افزون
الا تا سوسن و سوزن یکی باشد بر کانون / الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون
هواخواهانش را در زیر سوزن باد چون سوسن / بداندیشانش را در کام شکر باد چون افیون

وله ایضا

چنبر من گوتاه گشت از عشق آن زلف دراز / گو گهی با گل بسر است و گهی با گل براز
تا ندیدم زلف او گردم ندیدم گل سپر / تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز
مرمرا گوئید یاران باز دار از دوست دست / از جهان و جان ندارد کس بهوی دوست باز
بر چه غمگینم ز عشق آن دو زلف سرنگون / شادمان گردم ز عشق شهریار سرفراز

میر بونصر آن بن مسعود بن مملان که هست / روز کین شکرشکن روز طرب مجلس نواز
یک زمان خالی نباشد مجلس و میدان او / از سواران چگل وز ماهرویان طراز
خسروان ترسان ازو ترسان ها زان از عقاب / مهتران لرزان ازو مانند کبکان ز باز
هر که یکره دور گشت از خدمت درگاه او / خیره روزی دور شد از نزد او هر بار و باز
گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود / گرد درگاهش بگرد و سوی ایوانش بتاز
همچو زور موش پیش زور او زور هژبر / همچو نیش پشه پیش زخم او نیش گراز
تا ز بانگ نوحه گر دایم روان باشد نفور / تا همیشه دل ببانگ رود و ساز آید براز
خانهٔ خصمان تو خالی مباد از نوحه گر / مجلس خویشان تو خالی مباد از رود و ساز

وله ایضاً

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون / لاله گون گشت آب چشمم زان لبان لاله گون
تا بنا گوشش بدیدم مه ندیدم بارور / تا ز نخدانش بدیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن / از میانش خیره ماندم من که چون آید برون
روزگار از چشم او دور افگند در که هست / گرد رخسارش بخط جادوئی عمدا فسون

وله ایضاً

تا بپوشید ز لؤلؤی سمن تاج سمن / بگل سرخ چو یاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است و همه دشت وشی / بر دو رو آگشته طراز از عدن و کان یمن
گل خندان شده در بستان چو روی صنم / ابر گریان شده بر گردون چون چشم شمن
بچمن باب عدن ابر مگر باز گشاد / که چمن گشت همه معدن و دیبای عدن

نرگس بخواب باز گشاده است دو چشم / گل بخنده باغ اندر بگشاده دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار / آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از توبه معشوق شده شعرسرای / فاخته از طرف باد شده دستان زن
گوئی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز / گوئی این نای همی سازد بر شاخ سمن
تن آن جفت وصال و تن این جفت فراق / بنهیب اندر جان و بجفا اندر تن
نه ز هجر اتش رهائی و نه در وصل امید / نه بدیدنش گمان و نه بنادیدنش ظن
غم آرزوی چو آلوده بشنگرف صدف / روی من کرده چو اندوده بزر آب سمن
همچو هاروت در چاه بلا مانم نگون / تا بر فتاد آن بت خورشید رخ و زهره ذقن
تن نفرسود زنادیدن آن ماه ز من / چون تن دشمن خورشید امیران ز من
میر ابونصر که دین را دل او هست مقام / شاه مملان که سخا را کف او هست وطن
یک مدیحش را صد ملک بها نیست بها / یک کلامش را صد در یمن است ثمن
هست تا زنده ازو تخت چو از عقل روان / هست تابنده ازو ملک چو از روح بدن
تا جهان بود چو او در که ببخشید بهشت / تا زمان بود چو او زر که ببخشید یمن
چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او / که همش گوهر اصلست و همش گوهر تن
هیچ فن میش نگیتی در پوشیده براو / چون در جود و سخا باشد بتاباند فن
گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت / گر زره پوشد بر خصم شود مایه کفن
سیل زر آید در بزم چو او گوید هان / موج خون آید در رزم چو او گوید هین
ای موالی تو و گنج و طرب کان نشاط / دل خصمان تو مشغول همیشه به محن

از پی آنکه بزن تیغ نیالاست تو / روز کوشیدن تو مرد شود کینه ور زن
بگذرد از مجن خصم چو سوزن ز حریر / سر خشت تو اگر باشد از الماس مجن
نه امیریست ز دست تو عطا ناستده / نه سپاهیست ز شمشیر تو نادیده شکن
ای بهنگام سخا کردن چون پور قبا / ای بهنگام سخن گفتن چون پور زن
تا بود جایگه مل دل و جای گل باغ / چشم خصمانت ملا از خون چون از مل دن
تو بصدر اندر دولت دو تن آسای مدام / دام تیمار و بلا بر تن بدخواه بتن

وله ایضاً

شد برگ رزان زرد چو از زمه خزان / گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان
دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ / حکمی که خداوند کند هست صواب آن
گر آب ببرد از گل و گلزار مه و مهر / پاییز بیاراست بآیین رز ابان
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت / شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان
این هر دو پدیدار چو اشک و رخ عاشق / وین هر دو پدیدار چو روی و لب جانان
آن حور زره پوش و بت ماه بناگوش / وان سرو خرامنده و خورشید درخشان
از مشک فرو هشته بخورشید دو زنجیر / در غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
نقش لب و دندانش بچین گر به نگارند / گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان
ترسم که بر او گم بلند ایمان ز دل من / تا بر رخ او کفر ظفر یافت بایمان
او را بخریدم بتن و هست به از دل / او را بگزیدم بدل و هست به از جان
جان و دل من نزد او ارزد بد انش / چون ملک جهان هست سزاوار به مملان

خورشید همه شاهان تو که بسپرد / یزدان توی دو دشمن وی بنصرت و خذلان
گر نعمت نعمان بیکی زایر بخشد / بر روی نخندد منت یک لاله نعمان
روز و شب از آنست نگهبان وی ایزد / کو هست جهان را بشب و روز نگهبان
تا زرد کند باد خزان برگ رزان را / تا سرخ کند گل را باران بهاران
چون برگ رزان خصم تو از باد بریزد / روی تو چو گل باد ز می سرخ و درخشان

وله ایضاً

من آن کشیدم ازان دیدم از غم هجران / که هیچ آدمئی نیست دیده از هجران
کنون وصال همه برد لم فرامش کرد / خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من ز شادی باز آمدم ز لشکرگاه / گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان سور نبودم گشاده کامده بود / بره بسوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمده تنگ / کنار من شد از آن چون شکفته لالستان
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل / ببزم گفت که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی / بلای جان من و فتنه بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر / چو گوی کرده جهانم بزلف چون چوگان
تو زار بودی و دانم ز درد فرقت من / من آنچنانکه تو بودی هزار هم چندان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیر انداز / چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید / کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم دوست باز دراز / همی شدیم همه شب ز تکیه گر شادان

بتار گشته برم عنبرین از آن سنبل	ببوسه گشته برم عنبرین از آن مرجان
کاو عقیق خرد من شده عقیق فروش	کاو بخندد و من شده بخندستان
ز بوی زلفش خرخیز وار گشته سرای	ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر	هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
چنانکه بر سپه پرنگار بر سفری	هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان
مقام نصر تهامی امیر ابو نصر آن	چراغ لشکر و خورشید مملکت غلان
بسال خرد ولیکن بعقل و جود بزرگ	بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان
بیک عطا العطا رد برد ترا صد بار	بیک حدیث برد ترا ز صد حدثان
بماه ماند با جام باده در مجلس	بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده	نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید برهان عیسی مریم	ز تیغش آید برهان موسی عمران
ز مردمی و کریمی که هست میر زمین	ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان
همی خرد یکی را ز صد هزار نیاز	همی کشد یکی سود صد هزار زیان
چو خامه ایست سخا دست رادش طراز	چو نامه ایست دعا پر دلش پر از عنوان
بر آنگهی که دو لشکر بروی یکدیگر	گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید	ز بانگ مردان چیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام	یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال	اجل میان دو لشکر همی زند دندان

چو میر ابو

چو میر ابو نصر آن جا برون کشد شمشیر	چو میر ابو نصر آنجا بر کشد خفتان
اگر بدان سر باشد شکسته گردد این	وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن
چنو بدولت و بخت جوان ز مرو برفت	بعزم رزم بداندیش با سپاه گران
هنوز روی بجوالی نرفته بود که بود	سر هزیمتیان برگذشته از سمنان
به تیر و نیزه دلیری و استواری کرد	شکست لشکر موغان ز خیل سرهنگان
بهر وطن که ز رودی بیافکند اثر	بهر مکان که ز شوخی بیافکند نشان
امیر موغان انجاش داده بود وطن	امیر موغان انجاش داده بود مکان
ز تیر فرمان ناخواسته سواری چند	بتاختند بجنگ عدوی نافرمان
بغزو شاه جهان خسرو جهان دولت	نه پیر ماند ز خیل مخالف و نه جوان
بجملگی همه را اسبان درآمد نگون	لبان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز بیم همی خورد بر پسر زنهار	نهان بجنگ همی بست با جگر پیمان
کسی ز تیر دگر رست خورده بود حسام	کسی بجست دگر جست خورده بود سنان
سلاح و اسب بلشکر که شاه ازان گشت	بشهر دشمن اسب و سلاح گشت گران
چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست	مگر کسی که بود آن بدیده دید عیان
بیامدند دگر باره لشکر جنگی	بجد ریگ بیابان و قطره باران
سپاه ساخته در پیشه ملند و کش	شده بکینه گر اندر لبان زلف بتان
که بی دلیل نیارد برد شدن عوتیه	که بی وسیل نیارد درو شدن شیطان
ز تیر و زوبین آهنگ خنگ شه کردند	بجمله سپه و خیل شاه شهرستان

عدو شده بگریز آمده ملک بر در	سرای پرده کشیده بسان نوشروان
موافقان هر یرا چنین بود نصرت	مخالفان هر یرا چنین بود خذلان
عدو شکسته و او باز گشته ز جنگ	کمر بطاعت بسته سپهبد موغان
همیشه مردم آن مرز بود فتنه انگیز	چنان شدند به شمشیر میر فتنه نشان
بناش برده فراوان فروتر از ماهی	سری کشیده به بسیار برتر از هامان
بآن دو سال کند دور کرد او گردش	بآن دو سال کند گرد او فلک دوران
که گر فرا نگری سرش تیره گردد چشم	که گر فرو نگری در دل او فتد خفقان
بلند بالا چون قد میر عالی رای	فراخ و پهنا چون دست میر بسکودان
بفصل افتد گرد زمین چنین که ز برف	زمین چو سیم شده بود ز آب چون سندان
همی دمیدی بر چشم برف چون الماس	همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر	همی فسرده شد از برف در میان دهان
بآن بلندی و این محکمی بگرد دری	بهیبت چاکر بی زور شاه چهره خیان
که دیگری نتوانست کرد یکصد از ین	بلشکر قوی در نور روز تابستان
اگرچه دعوی پیغمبری کند بمثل	همی ببست مر او را دلایل و برهان
از آنگهی که پدیدار آمدست انجم	وز آنگهی که پدید آمدست چار ارکان
نه هیچکس بسری همچو میر ملان دید	ندید کس بدری همچو منصور دان
از آن ولایت این روز و شب در افزود	وزین مخالف آن سال داده در نقصان
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد	بکام خویش رسیده بدین دو میان

ای

زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین	زهی ستاره بتایید با تو کرده قران
همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای	همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان
چو ملک او هرگز ملک ترا زوال مباد	چو نور شاهی باشی همیشه جاودان

ولہ ایضاً

اسب طرب و عیش تو ایشاه بزین باد	جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست	بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمین است ترا زیر رکابست	چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد
از سجده میران و بزرگان همه سال	درگاه بساط تو پر از شکل جبین باد
رادیست ترا پیشه و شادیست ترا کار	تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
با راستی و رادی طبع تو قرین است	با رامش و آرامش طبع تو قرین باد

ولہ ایضاً

ای بر همه میران جهان یافته شاهی	می خور که بداندیش چنان شد که تو خواهی
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت	وز بخت بداندیش تو آورد سیاهی
روزه شد و تسبیح و تراویح بیک جای	عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه همی جست شب عید همه خلق	من روی تو جستم که مرا ماهی و شاهی
هر گاه برافزون بود و گاه بکاهش	دانم تو برافزون بوی هیچ نکاهی
میری بتو محکم و شاهی بتو خرم	برخیره ندادند بتو میری و شاهی
خورشید روان باشی چون از بر رخشی	دریای روان باشی چون از بر گاهی

آنها که همی میل سوی ملک تو کردند — بر سر بنهادند سر از تافته راهی
دام طمع از ماهی در آب فکندند — نه مرد بجایی آمد نه دام نه ماهی
مهتر نشود گرچه قوی گردد کهتر — کاهی نشود گرچه هنر دارد جاهی

ولهُ ایضاً

بتی را که بودم مدیور روزگاری — جدا دارد از من بد آموزگاری
بماند غم و درد هجران یاران — خبر آن کازموده است هجران یاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد — مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون باد هجران بود هیچ بادی — نه چون بار فرقت بود هیچ باری
چو ابر بهاران بگریم از این غم — ز نادیدن روی رنگین بهاری
تهی زو سرایم شدی چون بهشتی — تهی زو کنارم شدی چون نگاری
فراق دو گلنار و دو نار آن بت — دلم برده مانند کفته اناری
جز از من که بیمارم از چشم مستش — ز مستی کند راه گم هوشیاری
ز تیمار بوس و کنار تو هر شب — فرو بارم از دیده لؤلؤ کناری
نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا — نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ترا خواهد از هر حسابی — دل من ترا جوید از هر شماری
مرا در دل آری بود در زبان نی — مرا در زبان نی بود در دل آری
ز بیداد گیتی نترسد کسی کو — کند خدمت دادگر شهریاری
بجز مردمی کردنش نیست شغلی — بجز خرمی کردنش نیست کاری

ز سائل سؤالی بود و ز تو جوابی — ز دشمن سپاهی بود و ز تو سواری
سرایش ز خواهنده خالی نباشد — قطاری ز رفته در آید قطاری
اگر تف تیغش بجیحون در افتد — ز جیحون بگردون در افتد غباری
اگر سنگ خارا بیابد نسیمش — ز خارا بر آید بخور بخاری
همه خسروان یار و هر چند لیکن — نیاورد از آن ننگ تر هیچ یاری
پدیدار باشد میان سپاهی — چو شمعی شب تیره بر کوهساری
اگر بر مغیلانش افتد نگاهی — اگر بر گلستانش باشد گذاری
بگیرا کند چرخ چون زاد سروی — بگیرا کند مهر چون لاله زاری
ایا اختیار امیران نجوید — جز از اختیار تو چرخ اختیاری
نبوسد ترا خاک جز نیکبختی — نگردد ز مهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی — نجوید رضای تو جز بختیاری
کسی کو می تیغ تو خورده باشد — مر او را بود مرگ کمتر خماری
اگر مال قارون بدست تو آید — همی خوردن اکنون ببخشی بیاری
بود زر فشانش تو هر سال بخشی — بود خار پیش تو هر تاجداری
الا تا بود زعفران بر خزانی — الا تا بود ارغوان بر بهاری
می زعفرانیت بادا بکف بر — به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

ولهُ ایضاً

یا سروی که سوسن از سنبل بیا بیانکردی — ز بوی سنبل و سوسن جهان پر مشک و بان کردی

فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه بر چنبر — ز بر هر یک از عمدا یکی جادوستان کردی
یکیرا دل شکن کردی یکیرا دل گرانکردی — یکیرا دل سپر کردی یکیرا جان ستانکردی
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل — یکیرا دام دل کردی یکیرا بند جان کردی
بگل گویند شو انگرد پنهان ماه تابان را — تو اندر غالیه خورشید تابان را نهانکردی
لبان سرو سیمینی میان باغ بنشکوفی — مرا در بوستان غم چو برگ اندر خزانکردی
گرم گردان نخواهی دل لبان کوی بر آتش — چرا بر سیمگون میدان ز عنبر صولجانکردی
میان باغ بنشستی و گرد راغ بگذشتی — یکیرا بوستانکردی یکیرا گلستان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی — که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوانکردی
چرا توراة خوان کردی میان باغ بلبل را — که چون موسی درختانرا بباغ نوانکردی
ایا گنجور بغیانی و یا دریای عمانی — مگر روزی که دز بر دست شاه کامرانکردی
ز دشمن ملک شد خالی چو دلرا پر ز کین کردی — ز گوهر گنج شد خالی چو کفرا کین کان کردی
بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ او — لبا چون ارغوان رویا گران چون زعفرانی
کفت چون ابر نوروزی که بارد روشنا بر روز — برای زعفران از زر چو باغ اندر خزانکردی
ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بودم — به نعمت مر مرا همچون سخاوت داستانکردی
لبان کان من بودم نژند از دست ضحاکان — تو افریدون مرا همچون درفش کاویانکردی
تو هستی پایه یزدان نشاید گفت یزدان را — چرا اینرا سبک کردی چرا آنرا گرانکردی
تو مهتاب سمائی و مرا شمع زمین کردی — تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی

ولهُ ایضاً

از هوا و مهر آمد لیر دگرگون شد هوا — چون ز مهرماه آبان گشت دیگرگون هوا
کوه دیگرگون سمن گشت و زرین شد چمن — آب دیگرباره روشن گشت و تیره شد هوا
گشت خامش فاخته با شد چمن پرداخته — گشت بلبل بینوا با بوستان شد بینوا
نار ماند شاخ آبی را چو چوگان جریده کرد — گشت پیدا بر کرانش گوی همای کهربا
نار چون درجه زرین نگین ها یاقوت — سیب چون بر چهره سیمین نشانهای نگار
راست گوئی کیمیا دارد همی باد خزان — باغ را چون گرد پر زر گر ندارد کیمیا
باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد — چون کنار زائرانرا ابر دست پادشا
آتش شمشیر او الماس بگدازد ولیک — ز آب جود او بالماس اندرون روید گیا
خاکپایش مغز را راحت دهد چون غالیه — گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا
گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب — گاه مردی پیش تیغش خیره باشد اژدها
پرنیان زنگست آهن را کند چون پرنیان — کند ناید گشت سرها بدرود چون گندنا
گوهرش سید لبان ذره اندر آفتاب — پیکرش ها بنده همچون آفتاب اندر سها
با نیاز و بینوا بودم که کردم مدحتت — گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو با نوا
گر تو بفروشی مرا چون بنده کاشت حق — زانکه صد بارم دیت دادی و صد بارم بها

ولهُ ایضاً

از غم هجر طراز همه خوبان طراز — رز دو باریکم و لرزانم چون برگ طراز
بامید خبر یار روز دق نظر شش — لبشان سه دیر و بر و زان در ان
اگرم گوش بخارد بزم دست بگوش — و گرم خواب بگیرد بکنم دیده فراز

ای برزم اندر لشکر شکن و رزم افروز
وی ببزم اندر انده شکن و بزم آرای

نتوان راز تو وصل اندر پوشید ز خلق
بفراق اندر پوشید کجا بتوان راز

خواب و خور از من شد تا تو ز چشم شدی
تا تو نائی باز این هر دو بمن نایند باز

چند از این تیر و کمان دست بباده کن و جام
چند از این رنج و ستم خیز و بیار می و ساز

که نیارامم تا شب بفراق تو بروز
که نخسبم بشب از هجر تو تا بانگ نماز

میر ابو نصر محمد که سر دولت او
هست چون دین محمد همه ساله بفراز

گر تو خواهی که بیاید سوی تو دولت و بخت
بدل و جان بسپر درگه عالیش نیاز

ای هنرمند مکن عرض هنرهات بر ش
پیش تازی فرسان هرزه خر لنگ متاز

تن بدخواه بشمشیر جهان پاره کند
گر کسی پاره کند برگ گل و بید بگاز

ای همه روی زمین یافته از روی تو نور
وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز

سرنگون مرد که یکروز نه تو خدمت کرد
از عطای تو سرافراز شد و بنده نواز

هر که او بر تو بدل جوید انسان نبود
مردم بهش جو بید بدل مشک پیاز

بهره بستد ز تو هر چند هنر دارد مرد
بهره بستد ز عطا هر چه هنر دارد باز

بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب
بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز

تو شهنشاه جهانی بزمین همچو عدد
دولت و بخشش و نیز آیه گیتیش جهان

با و خصمت بگذار و غم دل خسته مدام
تو بباغ اندر با باده و جام بگاز

عید فرخنده فراز آمده جشن بگذار
چو بپرداختی از عید یکی بزم بساز

همه بر گاه نشین و همه بر ماه خرام
همه بر ساغر شور و همه با دلبر ساز

وله ایضاً

بی نشانش آمد دهان و بی کران آمد میان
آن ز تنگی بی نشان این از نزاری بی کران

آن دهان بی نشان را نام دایم در دهن
وان میان بی کران را نام دایم در میان

در دو لبش دو نار بستر اندر و درهای یک
هیچکس دیده است هرگز در میان نار دان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا
چون دل عاشق پریشان از نگین و زمکان

گر بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ
گاه تازان از بناگوشش چو از آتش دخان

درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر
خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی
گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
گاه گل را معجر است و گاه مه را سایبان

پیش قد او بود چون خوار سرو جویبار
پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان با داستان اندر حدیث حسن و عدل
هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان

تا پدید آمد آن بت نام یوسف گشت کم
تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشیروان

شاه بو منصور مشهور آنکه داد عدل او
از جهان بفکند نام خسروان باستان

او برادی سید ملت و بر دین بی قرین
تا ور و پیدا قرینش چرخ در سعد قران

هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد
هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد دهان

رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین
مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

ای فنای گوهر و ای بقای علم و جود
وی نشاط سائل و زایر عدوی گنج و کان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد
جود تو بیش از قیاس و جنگ تو بیش از توان

تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمین
تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد جهان

تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش
نیزه تو آتش افشان و قلم آتش نشان

مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش
لکن از شاهی ندیدم جز تو از شاهی نشان

خسروان باشند هست چون گمان پیش یقین
خسروان باشند هست چون خبر پیش عیان

تا عیان باشد نه چندکس گمان اندر خبر
تا یقین باشد نه چندکس ضمیر اندر گمان

تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام
تا بود دینار گون برگ رزان فصل خزان

باد روی تو چو هنگام بهاران روی گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

وله ایضاً

ای جان من از آرزوی روی تو بیجان
بنمای یکی روی و ببخشای بر این جان

زهره بدو رخسار تو داده همه نور
هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

کردی سر من بسته بدو سنبل مفتون
کردی دل من خسته بدو نرگس فتان

این دل چه گنه کرد که زلفین تو او را
در چاه زنخدان تو کرده است بزندان

با دو لب چونین تو دوای دل من کن
یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

وله ایضاً

مرا بناله و زاری همی بیازاری
جفای تو بکشم تا مرا بیازاری

ترا بجان و تن خویشتن خریدارم
مرا بقول بداندیش من برنج آری

بجان شیرین مهر ترا خریدارم
بزلف پرچین خون مرا خریداری

نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم
گر آن عجب که مرا با وفات بگذاری

اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو
بروی هرکس طمع آورد همی خواری

بطمع مشک بزلف تو اندر افتد باد
شود برنج و به بند اندرش گرفتاری

بجای زلف تو تاری شود مه روشن
بجای موی تو روشن شود شب تاری

بزلف مشک و برخ لعل و سینه سیمین
بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری

برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند
ترنج آذری و ارغوان آزاری

فدای سرو کنم دل که سرو بالائی
فدای ماه کنم جان که ماه رخساری

چرا ز جان و دل من نگه نداری چشم
چنانکه روی و لب از من نگه همی داری

بلای جانم از آن نرگس سیه کار است
که داد جان و روان مرا نگونساری

من از دو چشم تو چیزی ندزدم و بنگام
تو از دو زلف دو سوسن بمشک پرکاری

بزلف کج چو عدوی وفای خوشتنی
بقد راست چو عدل شه جهانداری

سر سعادت و سالار فتح بونصر آن
گزیده گوهر سعادت سری و سالاری

خدایگانا جبار تا ز جهان بگزید
بفضل بر همه خلق ایمنت داد جباری

اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است
تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری

مخالفان ترا سوزش نار بی نوری
موافقان ترا تابنده نور بی ناری

بمهتی اندر دانا تری ز هشیاران
بیک سخا تو در آز را به بند آری

نه با بلوی تو گیرد گناه من یزدان
نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری

گناههای مرا گور و عیبهای مرا
کفایتی تو بدان و بدین ستغفاری

ز خلعت تو زمین پیشه کرد بزازی
ز خلعت تو هوا پیشه کرد عطاری

کدام خصم که جانش بتیغ نگزائی	کدام دوست که حقش بدست نگزاری
زمانه اسب حرون بود و کره توسن	بزیر دولت تو کرده پیشه رهواری
خجسته باد ترا عید گوسفند کشان	که تو همیشه درخت خجسته می کاری
کنون کهان و مهان گاو و گوسفند کشند	رضای ایزد جویند زان بجو نخواری
تو گاو می کنه و گوسفند بی بره	بدل بکش عدو و خصم با کینه کاری
همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی	همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری
سر تو بادا چون برگ مورد با سبزی	رخ تو بادا چون لاله برگ گلناری

حکیم قطران الجبلی

مهی سرو بالا و سرو سیمبر	که شمشاد دارد ببرگ سمن بر
رخش همچو سنبل که گل بار دارد	برش همچو سیمی که دارد سمن بر
زدان کرده از نقش رویش منقش	سخن کرده از وصف زلفش معنبر
کجا زلف او باشد و قامت من	نه چوگان بکار کس آید نه چنبر
برخ بر شب و روز دارد فروزان	فروزان پری کو شب و روز آذر
گر از کودکان دل ستانند مردم	ببادام و شکر عجب نیست بنگر
عجب از بتی خرد کو دل ستاند	ز پیران جادو به بادام و شکر
سخن شد چنان کم ببایست رفتن	بنزدیک آن آفتاب سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد	گذشته خروش دلش از دو پیکر
فراز من آمد خروشان و جوشان	دو دیده پر از لولوش از دو عبهر

شده سیمگون لب شده زردگون رخ	شده قیرگون تن شده نیلگون بر
زمانی همی خست مرجان به مرجان	زمانی همی سود مرمر به مرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه	ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته از رفتنم سخت لرزان	چو از باد صرصر درخت صنوبر
بدو گفتم آری چنین بود دایم	یکی کند کان و یکی یافت گوهر
قضا روزی خضر کرد آب حیوان	کشیده بظلمات سختی سکندر
تو از حکم یزدان گر گرسنه‌ای	گذر نیست از حکم یزدان گرگر
توانگر نخواهد که درویش گردد	چو درویش خواهد که گردد توانگر
من از تو نه برخیره برتم ولیکن	گهی خیر باید کشیدن گهی شر
برخسار بر من نزاری نهاده	یکی دست بر دل یکی دست بر سر
نشستم بر آن باره باد تک من	که هم کوه مالست و هم کوه پیکر
سبق برده از رخش و شبدیز ما ما	که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
ز بالا به پستی قضای الهی	ز پستی ببالا دعای پیمبر
قمر دایم از زخم کوششش منقط	زمین دایم از شکل نعلش معقر
ز آب اندران همچو موسی عمران	ز آتش در او چون براهیم آزر
همش دم گشاده همش بال بسته	همش پشت فربه همش ساق لاغر
سر اندر بیابان نهاده من و او	همه جای وقواق و غولان سراسر
در او رسته پیوسته خار مغیلان	چو دندان افعی و چنگ غضنفر

یکی همچو روئین یکی همچو سوزن	یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
در او دیو نشنوده چندانکه باشد	بود در سر دوش اهرمن را مسخر
چنان کز فسونگر گریزند دیوان	بعد میل زیشان گریزد فسونگر
زهیبت گرفتند کاغاز کردم	بجای فسون مدح میر مظفر
خداوند کامل شهنشاه عادل	ملک بودلف خسرو بنده پرور
کجا تیغ او هست دیوار آهن	کجا دست او خشک دریای اخضر
بیک لفظش اندر دو صد علم یونان	یکی جودش اندر دو صد گنج قیصر
بود خشک پیش کفش هفت دریا	بود تنگ پیش دلش هفت کشور
تهی کرد گیتی بمردی و رادی	ز کردار او زر را آثار جعفر
ازو بخل پوشیده شد جود پیدا	ازو عدل ظاهر شد و جور مضمر
شود خار با مهر او شاخ طوبی	شود زهر با یاد او آب شکر
بر شاخ دولت بچنگ آرد آنکس	که یک بیت مدح تو بر خواند از بر
همت رستی کار و هم رادی آئین	که هم مال بخشی و هم داد گستر
چو فضل و سخای تو گویم بهر جا	ندرند با خود نه چنپسند داور
الا تا بود در جهان آذر و گل	الا تا که آذر باشد در آذر
رخ دوستان تو بادا از گل	دل دشمنان تو بادا پر آذر

وله ایضاً

تا بشیر زند بدلم عشق نشتر	بشدم اسیر بتان سنبل مشتر

اندیشه یکی پسر اندر دلم فتاد	هرگز نیامده بسر من چنو پسر
تا عشق آن پسر بسرم بر نهاد رخ	خون دلم ز دیده برخ بر نهاد سر
زلفینش باژگونه و من باژگونه زد	کردارهای او ز همه باژگونه تر
ننوازدم بلطف و چندان زدم برنج	در خواندم ز بام و براندم ز در
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف	چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر
زلفش لبان مشک سرشته بغالیه	رویش لبان سیم زدوده بمعصفر
از روی او همیشه کنارم چو قندهار	وز قد او همیشه سرایم چو کاشغر
انجور ترک پیکر وی ترک حور وش	هم زینت بهشتی و هم زیور خزر
عشق تو گوهریست که جانش بود بها	روی تو آتشیست که عشقش بود شرر
تا کی بود ز عشق رخم زرد و اشک سرخ	تا کی بود ز هجر لبم خشک و دیده تر
پیدا دو در کنی بدل دود و پیچه گیر	تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور
بیداد تو کجا شد آنکس که دیده است	دیده سیاست ملک راد دادگر
تاج سپاهان ابودلف آنکه کیف راد	هم نازش گهر شد و هم کاهش گهر
ای چون خرد شریف و خرد از تو با شرف	وی چون روان خطیر و روان از تو با خطر
گر دوستیت در دل یاران کنند نشان	ور دشمنیت در دل مرغان کنند اثر
یاران بر آورند همه بال و پر و پای	مرغان بیفکنند همه بال و پای و پر
از بهر آنکه کور نبود شد ز تو سخن	ور بهر آنکه کر نکند سوی تو نظر
هر گوش کر از حسد آید ز چشم کور	هر چشم کور از حسد آید ز گوش کر

از بهر آنکه سیم بود زی تو بی محل / وز بهر آنکه زر بود زی تو بی خطر

اندر میان سنگ بود جایگاه سیم / واندر میان خاک بود جایگاه زر

از جود گشت جود و کرم در دهان خلق / در آینه ز صورت مردم بود صور

ولُه ایضاً

نسیم باغ بماند همی بعنبر ناب / سرشک ابر بماند بلؤلؤ خوشاب

چو دست دایه داد از رزی نوعروس بزم / همی فرو کشد از لاله زار باد نقاب

شکفته لاله چو جام و شراب لاله نو / چو کف رخشان اندر میان جام شراب

چو جان عاشق بگرد شد ابر بر گردون / چو ناف خوبان در پیچ و تاب در گرداب

ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت / ز بس بنفشه شده مشک رنگ روی تراب

ز خون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ / ز خون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب

سرشک باران بر برگ ضیمران بصفت / چو بر زنند بزلف بتان ز مهر گلاب

سپه کشی که همه وعدهاش هست وفا / عدو کشی که همه رایهاش هست صواب

از آنکه هست چو روز مین و شهاب ز دود / بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب

سراب گردد با کف راد او چو بحار / بحار گردد با تف تیغ او چو سراب

بروز کوشش با کُشش بکوشش گردون / بود بهول چو تند بغل چون سیماب

اگر بدیدی عقل و بیاختی دانش / مقالهاش بنوشتی و حدیثهاش بیاب

همیشه تا ز پس هر فراز هست نشیب / همیشه تا ز پس هر گناه هست ثواب

موافقان ترا بی نشیب باد فراز / مخالفان ترا بی ثواب باد عقاب

ولُه ایضاً

تا زمین را آسمان پر لؤلؤ عمان کند / کوه و صحرا را صبا پر لالهٔ نعمان کند

بوستان پر بهن از پیروزه گون و پیا کند / گلستان پر پیا رنجاده گون مرجان کند

باد نوروزی بشاخ گل برآید بامداد / لؤلؤ و مرجان میان اندران ریزان کند

باد هر ساعت صنوبر را در افغان آورد / ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند

بس خوش آمد بانگ بلبل بامداد از بوستان / از خوشی گوئی مگر مدح ملک حسان کند

گر کسی با وی خلاف آرد بروز کارزار / موی در اندام او مانندهٔ ثعبان کند

تا همی رخشان زمین را باد فروردین کند / تا هوا را تیره ابر از باد آبادان کند

گریهٔ دینار او خندان کند گرینده را / خندهٔ شمشیر او بدخواه را گریان کند

ذره با جود او در کان نماند زر و سیم / خانهٔ خواهنده زر و سیم او چون کان کند

ولُه ایضاً

ابر آذاری بلؤلؤ باغ را قارون کند / در چمن بیجاده از پیروزه سر بیرون کند

گر نبد گنجور قارون از چه ابر درفشان / هر بهار از گنج قارون باغ را قارون کند

ابر تاریکه فراز آمد چون روان نور آب / باغ و بستان را چو روی دلربای افزون کند

بلبل اندر باغ تخت از لبدین مینا کند / آهو اندر دشت فرش از قالی و اکسون کند

گر نه صبا عشق بستان هر زمان از بهر چه / گونه دیبای بستان هر زمان افزون کند

چون پری داران درخت گل همی سر زد زباد / چون پری نبدان همی بلبل بر او افسون کند

گر ز گردون بنگرد جوزا یکی سوی زمین / از خوشی جوزا ز گردون قصد زی هامون کند

گل بشب مدح ملک خوانده مگر پیش هوا / کش هوا هر شب دهان پر لؤلؤ مکنون کند

نیک بخت آنکس بود کاکنون بزیر گلستان / بر گل مکنون بگلگون می دو رخ گلگون کند

این تواند کرد و هر کس نیکبخت آنکس بود / کو همیشه خدمت و مدح ملک حسان کند

تاج شاهان بوالمظفر آنکه هر ساعت خدا / تاجش از خورشید سازد و تختش از گردون کند

کلک او دیدار مدفون را همی پیدا کند / تیغ او خصمان پیدا را همی مدفون کند

ولُه ایضاً

غالیه دارد شکفته بر کشیده ارغوان / ارغوان دارد شکفته بر منقش پرنیان

ارغوان هر روز تازه تر بزیر غالیه / غالیه هر روز تازه تر بزیر ارغوان

بر دلم باشد گران هجر او همچون یقین / بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان

من برنگ زعفران او برنگ لاله برگ / من به نرخ لاله برگ او به نرخ زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبلست / طرفه باشد رسته سنبل در میان گلستان

گر نه از جان خواست عشقش چون در او بیزد بدل / ور نه از دل خواست مهرش چون در او بیزد بجان

از خیال روی من باشد خزان اندر بهار / وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان

گیسوش گوئی که حرز و بافته دارد کمند / ابرویش گوئی که حرز و آخته دارد کمان

مشتری را طالع او گفت روزی مرحبا / آسمانرا همت او گفت روزی گرد خوان

آسمان هر ساعتی فخر آورد بر مشتری / مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان

هست کوکب را شمار و نیست فضلش را شمار / هست گردون را کران و نیست مدحش را کران

ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار / وی همیشه کام تو بر کامکاران کامران

تیغ تو شیر است کورا مغز باشد مرغزار / تیر تو مرغیست کورا دیده باشد آشیان

هم برامش بختیاری هم بمردی کامکار / هم بدانش نامداری هم بمردی داستان

گر سنان گیرد عدو گردد بر او همچون زره / ور زره پوشد عدو گردد زره همچون سنان

خدمت تو رای سنگر را همیشه رهنمای / مدحت تو لفظ دولت را همیشه ترجمان

ولُه ایضاً

ای شکنج زلف جانان بر تو زه مشتری / سایبان آفتابی و نقاب مشتری

توده توده مشک داری ریخته بر پرنیان / حلقه حلقه سبزه داری بافته بر مشتری

گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبلی / گاه بر کافور ساده حلقه‌های عنبری

چنبری و عنبری دارند خم و شم تو / مغزها را عنبری و پشتها را چنبری

مانده زیر حلقهٔ تو این دل فیروزه گون / همچو فیروزه فراز حلقهٔ انگشتری

با رخ جانان ترا باشد همیشه آشتی / با روان من ترا باشد همیشه داوری

گر ز من گردد جدا شادی ز من گردد جدا / ور ز من گردد بری راحت ز من گردد بری

گرچه دشوار است بوسیدن ترا آسان شود / بر من از بوسیدن خاک امیر لشکری

بوالحسن تاج خداوندان و شاهان جهان / آنکه زو نازد خداوندی و شاهی و سری

نیکنامی را روانی شاد و کامی را سری / شهریاری را ستونی بختیاری را دری

گر نگار ایزدی با طبع تو گردد نفور / ور نگار آزری با طبع تو گردد مری

چون نگار آزری گردد نگار ایزدی / چون نگار ایزدی گردد نگار آزری

ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی / وی جهانداری که روز رزم پشت لشکری

بخت بد یاد آورد آنرا که تو فرمش کنی / بخت بد فرمش کند آنرا که تو یاد آوری
چون بروز بزم بر خیل ولی احسان کنی / چون بروز رزم بر خیل عدو حمله بری
بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی / رزم را یاد آید از تو حملهای حیدری
نحس گردون بر بداندیشان تو پیوسته شد / سعد پیوسته بهمره شهریار کرکری
کام این باشد بخیل تو همه وقتی روا / امر تو باشد بخیل او همه وقتی جری
تا نگردد اندر آرند دولتان هرگز جدا / تا نگردد شادی از نیک اختران هرگز بری
دشمنان تو همه باشند با بد دولتی / دوستان تو همه باشند با نیک اختری

وله ایضاً

کاخ ملک خوبتر ز خلد برین است / با همه دیدارهای خوب قرین است
پیکر او آفت بصناعت روم است / صورت او کاهش صناعت چین است
گوئی خاک اندرو بزر نهفته است / گوئی باد اندرو بمشک عجین است
خلد برین بخردان بدو نگر زند / از پی این کان شک و دین بیقین است
روی زمینش ز نوبه دون میران / کیسه پر نقش چشم و روی و جبین است
شاه چو مهر است و پیشگاه سپهر است / میر چو شیر است و بیشه قصر برین است
حصن حصینش بکار ناید هرگز / دولت او خود هزار حصن حصین است
ناصح او شاد و کامکار و عزیز است / حاسد او زار و مستمند و حزین است
جان و دل دوستانش بر طرب و ناز / پشت و رخ دشمنانش پر خم و چین است
هست هلاک سپاه خصم کمانش / مرگ بگرد کمان او به کمین است

همچو زمین و زمانش باد بقا کو / ماه زمانست و آفتاب زمین است
خواسته نزدیک او قرار نگیرد / گوئی با خواسته بطبع بکین است

میرزا ابو القاسم همدانی

ای رخ تو فردوس ساحت فرخار / ای قد تو دلنشین گلشن کشمر
ساحت فرخار اگر بدر و گهر بار / گلشن کشمر اگر بجمش و قمر بر
هم گهر آنرا نهان بحقه لب تو / هم قمر آنرا عیان ز حلقه چنبر
چنبر آن یار دسته دسته سنبل / لب این یار بسته بسته شکر
شکر این میگسار بود و سخنگو / سنبل این سحر ساز بود و فسونگر
من بفسون سخن رهاندمت از بند / گرچه نه بر هدر زنند مرد سخنور
دام غمم از چه هجر آن قد دلجو / کام دلم از چه وصل آنرخ دلبر
عصمت باید که تا بمصر معنبر / منجر خوبی بمن نجامه و دفتر
تو به نشاط شراب بهش و سرمست / من بنشاط مدیح شاه مظفر
خسرو ابو السیف حشمتا که بدوران / سنجر سیفش هزار ملک مسخر
هرچه وفاقش صلاح علت تکوین / هرچه خلافش فساد علت جوهر
هرچه درش سجده گاه حضرت خاقان / هرچه رهش سرمه سای دیده قیصر
تیغش بر جا مثال آینه مصقول / صورت اعدا بر آن مثال مصور
شمس لطافی رواق چارم تابان / بو که گرا نزا بشمسه منظر
کاتب تقدیر اگر ز نسخه رایش / نسخه ام الکتاب داشت محرر

موی مدادش نبود و در دم خامه / عقده نسخش نبود در خط مسطر
روزی که ز کوشش انچه منی غوغا / روزی که ز جوشش انچه پای محشر
ناوک پران همی بکاوش جوشن / صارم بران همی به تارک و مغفر
بر تن ترکان بریده درع ز ثعبان / بر دل گردان بریده مار ز اژدر
کوس بهامون که مان برآید چون / نای بدارا که چون رسید سکندر
همسر عیسی ز رمح بس سر بی تن / همبر قارن ز گرز بس تن بی سر
این هنر آرا که مان مباش ز فخر خوان / آن رجز آور که چون بیار هنرور
شاه معظم چه بر بکوهه شبرنگ / میر مظفر چه بر به پشت تکاور
ز آتش خشم آنچنان چو حمله برامین / زآور قهر آنچنان چو حمله برآید
محو کند تا اثر بقا را در دم / تنگ شود تا قضا فنا را اندر
خود لمن الملک گوید از دم شمشیر / پاسخ یابد از سر خنجر

وله ایضاً

هر کسی این روز و شب نیابد یکسان / خور به حمل خواه باش و خواه بمیزان
از شب و ز روز هم مگر قیاس گرفتند / انچه در اثبات شد دفتر و دیوان
زان شب و زان روز من که گشته برابر / دور از آن آفتاب روی سخندان
لعل سخندان که آفتاب که دیده / یا رخ آفتاب سنبل پیچان
بر رخش افتاده از دو سوی که گیسوست / یا گلی از هم برآمده بدو سرطان
هم بر آن چهره آن دو لعل روان بخش / یا دم عیسی و دست موسی عمران

ای کف موسیت در یه بر دو رخ آن / ای لب عیسیت بر بدیده دو مرجان
بحر تراکی بدید پایه و پایاب / کوی تراکی بدید ناله و افغان
جان و دلم بی رخ تو زیست نیارد / زیست نیارد شگفت مید دل و جان
راحت دل می مجوی بی رخ دلدار / عشرت جان می مخواه بی رخ جانان
خود ز چه دیگر من از تو دور بمانم / از که مرا دهم دهد چه تو بهر آسان
راز من آمد حدیث منبر معنی / نقل تو گردید نقل مجلس سلطان
هرچه نبایست خلق گفت و شنیدند / نیز نبودی نهان ز خالق سبحان
سوی من آمد دون عزمت آر که میتو / زیست بدشخوار می و مرگ باسان
تات نماز آورم به کعبه رخسار / این هم بر بسر نمازهای لرستان
بیم اجازت مدار از در دارا / عذر اطاعت منه تو منع زخاقان
معنی جان مرا تو صورت جانی / معنی هرگز جدا ز صورت نتوان
فصل خزان زانکه رنج جان جهانست / چاره بوصل ربیع باید درمان
مهر بمیزان گرفت جای که شاید / هم سر جو سنگ مهر زد است بمیزان
خود بسرطان خوی شد زمانه ازیرا / شد دو جهان چون من بخوی چو سرطان
فصل چنین را چهل صباح نهفته / دختر زر از فلان ز خم ز نهمان
سوی من آتا عیان ببالغ و زرم / زانکه چهل روز در خم آمد بنهان
تات نهان ز رنه دو کون کنند فاش / آری راز دو کون فاش مدبنیان

جمال الدین عبد الرزاق

کیست که پیغام من بشهر شروان برد — یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست — نه هر که دو شعر گفت لقب بخاقان برد
کسی که پی پایه علم دعوی دانش کند — کسی که پی قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت فضل — هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
شعر فرستادنت دانی ماند بچه — مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفته خود و سربسر — کس گهر از بهر سود باز به عمان برد
یا نه چنان کو که هست سحر حلال سخن — سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد — کس نه بر ماهتاب خلعت کتان برد
بسجد اندر سگان هیچ خردمند داشت — بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
زشت بود روز عید انکه پی چابکی — پیرزنی خر سوار گوی ز میدان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق — که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
یکی از ایشان منم که چو کنم رای نظم — سجده بر طبع من روان حسان برد
چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری — عطارد از شرم آن سر بگریبان برد
اگر شود عنصری زنده در ایام من — ز دست من با هنر ز شاعری جان برد
من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تر — کسی بباید که مان هر دو بزندان برد
ده که چه خندند بر من و تو کودکان — اگر کسی شعرمان سوی خراسان برد
ساحر زرگر منم شاعر زرگر تویی — کیست که باد بروت زما دو شیخان برد
من و تو باری کنیم ز شاعران جهان — که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد

اینهمه

اینهمه خود طیبت است باقی اگر مثل تو — چرخ بسعید قران زگشت دوران برد
نتایج فکر تو زینت جنت دهد — معانی بکر تو زیور بستان برد
مایه برد هر کسی از تو پس سوی تو — شعر فرستد چنانکه گل بگلستان
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود — که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد

سؤال فاضل کاشان در ترجیح انوری و ظهیر

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — ماه مجسمه منظر و خورشید نوری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر — بهتر همی نهند بر اشعار انوری
جمعی دگر برین سخن انکار میکنند — فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست — رای رزین و طبع تو ملک سخنوری
ما را درین مجادله فریاد رس تو باش — ای پادشاه ملک سخن مجد همگری

جواب مجد در سؤال ایشان

جمعی ز اهل خطه کاشان که برده اند — زارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن بنیشان نظم — تا خود که سفته به دُرّ دری
در انوری مناظره شان رفته با ظهیر — تا مر کراست پایه برتر ز شاعری
از آب پاریاب یکی عرصه داد بر — در خاک خاوران دگری شاه خاوری
تفضیل مینهاد یکی مهر بر قمر — ترجیح مینمود یکی حور با پری
انصاف چون نیافته گروه از دگر گروه — من بنده را گزیده نظر شان بداوری
بر من به پنج بیت نهادند منتی — کانرا بهفت عضو نبینم بچاکری

محضر نوشته شد چو بمن داعی آمده است — استفتی از دو سر ز سر نیک محضری
در کان طبع او چو بجستم گران گران — در قعر بحر این چو نمودم شناوری
شعر یکی برآمد چون در شاهوار — نظم دگر برآمد چون زر جعفری
شعر ظهیر اگرچه سرآمد ز جنس نظم — با طرز انوری نزند لاف همسری
بدری که طالع آمد از آن نظم کی رسد — با آفتاب گفته او در برابری
بر اوج مشتری نرسد نیز نظم او — خاصه که شناگری و مدح گستری
طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوشگوار — کی به بود بجای نبات از قند عسکری
کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه — کی همچو حور باشد در نیکوئی پری
پندار چه سبز و نغز و لطیفست در بهار — کی در چمن بجلوه کند بید عرعری
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ — پهلو کجا زند به بهی با گل طری
گر چه طباع مختلف و نوع بیم است — و انواع را طباع پراکنده مشتری
اینست اعتقاد رهی در دو عذب گوی — گر تو معتقد نظر مجد همگری
این خشک جان نثار سر خاک انده باد — کاشعارشان چو آب روان آمد از تری
زاد این مشیحه نیم شبا آخر حیات — در حی و دال و عین ز هجرت پیمبری

عثمان مختاری

شاخ مرصع شد از جواهر الوان — شیخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان
ابر گهرهای گل بسفت همانا — پاره الماس بود قطره باران
حوض ز سنبل فرو چمن ز گل سرخ — کوه بنشابور گشت و لعل بدخشان

بود گل

بود گل ناشکفته برشق دل — باز چو بشکفت گشت بر صفت جان
بر گهر شب چراغ شد کمر کوه — چون کمر عهد پیل خسرو ایران
رنگ چو حوزون گرفت لاله خود رنگ — نقش مه تنبول کرد از لب و دندان
آهو از بسکه بر ریاحین غلطد — سبزه و سنبل خورد همه از کفل و ران
باغ چو میدان آبگینه شد از خوید — برگ شکوفه ز باد و تخت سلیمان
دامن خود سرو برکشید چو بلقیس — کاب گمان برد آبگینه میدان
خوشه زر در دهان نگر و گل لعل — تا نشد از باد روی آب چو سوهان
راست که بشکفت گل مجمره مینا — گلبن او گشت چون مطله یکسان
جمع برآید همی شکوفه چو پروین — باز شود چون نبات نعش پریشان
الحنجل آغاز کرده بلبل بر گل — چون ز بنفشه پدید حالت رهبان
شب همه شب کبک زعفران چر از کوه — روز همه روز از آن بگرد و خندان
یاد گرفتند مرغکان غزل گوی — گوئی از صد هزار دستان دستان
چون شبهی داشت مرغزار بدریا — لاله بر اطراف او برست چو مرجان
چونکه خنابسته دسیه شده بعضی — بر ز قلم گیر کودکان دبستان
گوئی در پیش آفتاب نهادند — آینه در سایه‌های برگ درختان
مهر از آن برکشد بجا رز درها — تا ش مجالی شود ز مخلب بستان
باغ از آن را مجال یافت که بیند — از پس که خدای لشکر سلطان
قاعده فخر بوالمظفر بوالفتح — آن بسزا صدر و بدر مجلس و دیوان

[illegible]

مفتخر اهل علم عرصهٔ غزنین / سرور قابل فضل ملک خراسان
سوی بزرگان ز نشر نام بزرگش / قاعدهٔ نامهاش سفید ز رضوان
نامهٔ او را اثر ز حرز خلیل است / زانکه در آتش همی نماید برهان
راز خرد در آینهٔ ضمیرش پیدا / زآینهٔ کون چرخ سر علمش پنهان
تا بس مسعود زآفرین خلایق / ذاتش مقصود زآفرینش انسان
بر کری آرزوی خویش نخفتند / سوی چراگاه خود بهایم و حیوان
روزی بر اسب جود اگر بنشیند / چرخ فرو ایستد ز جنبش و دوران
ور پی جاه پدر رسد بر دربی / گرچه درین سالها رسیدن نتوان
آری ماه منیر بر فلک بر / روزی چندان رود که سالی کیوان
ای فلک اختیار را خبر نصرت / طبع تو بر کسب جود و صورت احسان
وزن برانداخت بذلت از درم و زر / میزان بیکار ماند و وزن ز میزان
چشمهٔ خورشید اگرچه زر تو بودی / تیر ندیدی هبوط خویش بمیزان
در مه نیسان هوا چو طبع تو گردد / شاخی از آن باشد آب ابر بنیسان
نظم تو باغی ز باغهای بهشت است / خاطر چون آسمانت روضهٔ رضوان
جسم لطیفیست آب او را گوهر / روح جسمیست خاک او را ریحان
هر که نبش از جلالت تو ندیده است / آدمی را کس این جلالت امکان
گر خرد تو گشت روز دولت بر تو / وز قلمت گشت کار ملک بسامان
گر به ثنای تو راه عقل شود گم / نعت کمال تو این بود کند آسان

خاطری علم من بگفتن این شعر / جمع توانی بدیده کامل اوزان
اینهمه بگذشت پیش چشم و دل من / قالب دوشیزگان معنی عریان
شد چو خریدار مدحت تو روانم / لفظ در آن عرضه کرد گوهر ارزان
درد نیازم برنج داشت همی سخت / چون تو بدیدم امید راحت از آن زان
تا بتواند شناخت سیر فلک را / خاطر اختر شناس و رای سخندان
وهم نیابد مجال سیر جهان را / کس نرسد در کمال قدرت یزدان
باد چو اختر شتاب امر تو نافذ / باد چو گردان بنای عمر تو عمران
جود تو شبه دعای عیسی مریم / خشم تو مثل عصای موسی عمران
نام همی گستر و جلال همی یاب / کام همی پرور و مراد همی ران
عید تو فرخنده باد و باد بهر عید / پیش تو چون من رهی هزار ثناخوان

منوچهری شمع گفته

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است / هم تو معشوقی و هم تو عاشقی بر خویشتن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحت اندر ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
رازدار من توئی ای شمع و یار من توئی / غمگسار من توئی من آن تو و تو آن من
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر / هر شبی تا روز دیوان بوالقاسم حسن
شعر او چون فضل او هم بی تکلف هم بدیع / فضل او چون شعر او هم نازنین و هم حسن
زین فروتر شاعری دعوی بود و لاف و کبر / این حکیمان دگر گفتند دو بسیار فن
نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمن / گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر / تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن

عمعق بخارائی

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد / من آن مور سخنگویم من آن موئم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موئیست و دل چون دیدهٔ موران / ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با مور و با موئی شبانروزی شوم همره / نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
بجسم موی در کنجم ز بس زاری ز بس سستی / اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که در زاری مرا موری کند موشان / من آن موئم که از سستی مرا موری توان دارد
تنم چون مور را ماند تن آن مور چون موئی / موئی کو گره گیرد ز موری کو میان دارد
ز خون دیدگان کرده مخطط میکنم عارض / چنان پیراهن گلگون زرد از زعفران دارد

گر از عارض برافروزد هر آنچه اندر جگر دارد / گر از دیده فرو بارم هر آنچه اندر دهان دارد
سحرگه چون خیال او مرا پیرایه نو بندد / از آن گوهر که خلخالها ز روزنگ ارغوان دارد
از آن گوهر که من دارم درین دیده ندارد کس / مگر شمشیر گوهر دار شاه خسروان دارد

وله ایضا

نماز شام چو آتش نهان شد اندر آب / سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
هوای مشرق تاری تر از شبه گون / هوای مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین / هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
یکی چو آینهٔ زیر پردهٔ ظلمات / یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو / دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب
چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجهد / دقیقه های مطالع بشکل اصطرلاب
بت مرا ز نشاط و نظارهٔ مه عید / چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب
دو او ز دیدن مه هر دو دیده پر ز خیال / مرا ز دیدن او دیده پر ز مه و مهتاب
ز بس اشارت انگشت دلبران هلال / همه هوا قلم سیم شد به شکل شهاب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود / چو شمع زرین پیش زمردین محراب
فلک چو چشمهٔ آب و مه نو اندر وی / بسان ماهی زرین میان چشمهٔ آب
گهی نهان شد و ماهی همی نمود جمال / چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب
بسان زورق زرین میانه دریا / گهی بموج بر از موج و گاه در غرقاب

وله ایضا

کز گره مشک بر خورشید نقاشی کنی	گه ز عنبر بر گل صد برگ خوش جولان کنی
بند دلها یک بیک چون زلف بر سر افکنی	نرخ لؤلؤ بشکنی چون آن دو لب خندان کنی
دیده میروید ز مجلس پا چو در مجلس نهی	گل دمد میدان اگر تو روی زی میدان کنی
زلف پرآشوب تو بر گل همی جولان کند	چون تو سنبل را حجاب لاله نعمان کنی
آیت حسنی که هر که روی بنمائی به خلق	دیده های خلق را یکسر نگارستان کنی
دل فشانم پیش زلفت جان فشانم پیش خط	هر چه خواهی کن که تو هر چه بخواهی آن کنی
هر زمان در دلبری بندی دگرگون افکنی	هر زمان در جادوئی رنگی دگرسان کنی
گاه قد دلبران چون حلقه چنبر کنی	گاه چشم بیدلان چون چشمه طوفان کنی

میرزا حبیب قاآنی

ساقی درین هوای سرد زمستان	ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که به مجمر	همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعله آتش چو انگشته ز آتش	طعنه زند از تری بقطره باران
آتش از افسردگی بگونه ژاله	خنده زند بر به تیکه طعنه بسندان
بسکه به پیکر فسرده جان حیوانرا	طبع جمادی گرفته طینت حیوان
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی	شاخ بقم رسته است در رگ شریان
توده صد ساله یخ خاک مطبق	بسکه برو ابر آرد و ریخت ز ابیان
مغز باستخوان چنان فسرده که گوئی	تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان
رفته فلک با زمین بخشم که هر دم	بر بدنش از تگرگ بارد پیکان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست	دیو سفیدست زیر رستم دستان
رحم بخورشیدم آیدم که درین فصل	تابد با باد او با تن عریان
بسکه بجو هوا ز فرط برودت	گشته بهم وصل قطره قطره باران
گوئی زنجیر عدل داودستی	کآمده آویزان همی ز گنبد گردان
خلق خلیل الله اند پس از چه	بر همه سوزنده آتشست گلستان
باد چنان تند رو شدست که برپشت	میکشد اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این برد را چه باشد چاره	دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد برد آتش سردست	آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی در آبگینه بلور	همچو عقیق یمن بگوهر عمان
یا بگوئی درون معدن الماس	تعبیه کردند کان لعل بدخشان
وه چه خوش آید مرا بویژه درین فصل	با دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم	نقل و می و جام و عود و رود خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله	چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی	رند و ادا فهم و نکته سنج و غزلخوان
عالم عالم پری ز حسن پری سوز	دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم	بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یک شهر دل ز طره جادو	فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
لوح سرینش چو گوی عاج مدور	لیکن گوئی بخورده صد ضربه چوگان

او قدح و شیشه در دو دست بلورین	نزد من استاده همچو سرو خرامان
من ز سر خدعه در لباس تصوف	سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
گه ز تغیر برسم زهدفروشی	گویم صد لعنت خدای بر شیطان
گاه چو دیوانگان بشوق برخاش	گویمش ای ساده لوح کودک نادان
دور شو از من که بار ترشح جامت	جامه وسواس من نشوید عمان
دامن خود باستین خرقه کنم جمع	تا بمی آلوده ام نگردد دامان
او ز پی تردماغی خود و جاب	در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه بغبغب زند ز بهر قسم دست	کین همه گر ز بهر ما ربا شد بستان
گاه بآئین دلبران بی سوگند	دست گذارد بتار زلف پریشان
گاه سراید که این معبس بی عقل	شد بعبث امشب از طفیل که مهمان
گاه بنحوی بهم نشینان گوید	کین سر خر را که راه داد ببستان
من بطریقی که رسم شد تجاهل	عذر گرم را بصوت جهر دعاخوان
گویم حاشا نمیخورم که حرامست	گوید کلا چه تهمتست و چه بهتان
گوید بستان بخور بجان فلانی	گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
من ز پی امتحان شوخیش از جد	چاک و نرا در افکنم بگریبان
عاقبت الامر گوید ار بخوری می	میدهمت بکید و بوسه از لب خندان
اگر از سوز دل برسم ستاکی	ز آب روان کنم حوالی مژگان
خرخره گریه در گلوی فکنده	هر نفس از روی خدعه بر کشم افغان

گویمش الطفل باده زو که هنوزت	گرد بهی هست گرد سیب زنخدان
از چه کنی ریشخند انکه گذشته	سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان
می نشنیدستی ای نگار سیه موی	شرم ز ریش سپید دارد یزدان
ای تب کافور موی مشکین طره	کت بالاتر است ز ابر و کیوان
من بره گور پی سپارد و تو آری	از بر گوران کباب بر زبر خوان
خنده برمن مزن بترس از آنکه بگریم	چشم عمل بر تو از تواتر عصیان
کو بر یکدانه دلم را مشکن	تا چو شکستی ز لعلش آوری تاوان
او چو مرا دل شکسته بیند و ترسد	روز جزا را ز بیم ایزد منان
پس پی تسلیم بوسه بهر تسلی	ژاله فشاند همی بلاله نعمان
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ	پاک کند اشکم از دو دیده گریان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی	برکشم از ذوق بوسه لب جانان
آنکه تو بینی بزیر خرقه خزیده است	کهنه حریفیست جمع شمع حریفان
دردشرابی که این بخاک فشانم	گرد دوران مست فرش و مسند ایوان
بر چه جز این خرقه اش که بینی بر تن	دوش بیکجرعه باده داده گروگان
گوید اگر اینچنین بود که تو گوئی	کش بجز این خرقه نی سر است و نه سامان
از چه نشیند بصدر محفل در آنم	با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان
پاسخش آرد که گر تعیب تمامست	این هنرش بس که هست مادح سلطان
شاه شجاع انکه شرزه شیر به آهنگ	نغنود از بیم تیر او بنیستان

ای ملکی ای آفتاب ملک که جز تو / کس نشنیده است آفتاب سخندان
پیلی اما ز رشته داری خرطوم / شیری اما ز زهره داری دندان
شیر ندارد ببر لبان تو مغفر / پیل نپوشد چو تن بطرز تو خفتان
کوه به رخش تو پیش کوه بلادن / همچو بلادن که هست پیش بیابان
از ره خود کو جمال تو بیند / آنکه یوسف ندیده است بزندان
دوش چو بنوشتم این حکایه بردم / به که بکرمان فرستمش ز خراسان
عقل برآشفت و گفت زیرکی الحق / در سوی عمان بری و زیره بکرمان

ظهیر فاریابی

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس / که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
جهان رباط خرابیست برگذرگه سیل / مکن مبر که بیک مشت گل شود معمور
ترا مسافت دوری دراز در راهست / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو برکشیده اند قصور
مگر که بیخبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بگوش تا بسلامت بامنی برسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند فراز و نشیب در پیش است / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
تو در میان گروهی چنین چه همانی / چنان مکن که بیکبار کی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است / چه مایه جانور از تو خسته و رنجور

چه پارها

چه پارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو تیز می‌کنی از بهر صید او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنی / بمجمع آری کین اطلس است و آن سیفور
ز کرم کرده کفن برکنی و در پوشی / میان اهل مروت که دارد آن معذور
بدان هوس که دهن خوش کنی ز غایت حرص / نشسته مترصد که قی کند زنبور
بباده دست میالای کین همه خونست / که قطره قطره چکیده است در دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه کردم و گفتم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط / نه بر صحیفه عرضش نشسته گرد قصور
ز طول و عرض جهان کمال او صدی / مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او / چنانکه صورت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمه داود در ادای زبور
ز پر دامن افلاک خلقت آن مجمر / که گرد جیب افق را بخار و بخور
بگرد خطه اسلام حفظت آن خندق / که می نیابد شری برو مجال عبور

کناغ: ریسمانرا گویند

سیفور: پارچه لطیفی است

تو روی با علمی کرده که رایت صبح / ز زیر سایه او کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک / اگر گسسته شود رشته سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند / که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته است نما / که از ترشح آن حاصل آمدست بحور
خراست تو چو افکند نور بر عالم / نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همیشه تا شود اگرد حصر دور فلک / ترا چو دور فلک عمر باد نا محصور
صلاح ملک ملک بر عنایتت مبنی / دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

وله ایضا

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار / گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
ز اعتدال هوا شکل جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبست که گلها همی کنند نثار
سرود خار کش از عندلیب هست عجب / که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص / چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سارست و ابر لؤلؤبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن بلند ز جهد آزاد / دراز کرد زبان چون مسیح در گهوار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان

جهان بدین صفا از خرمی و مجلس شاه / در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار
کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت / که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه / بگوش او رسد از لفظ رادی اشعار
ز بس ترنم الحان و مطربان در وی / همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد / فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
ز خاک مجلس او بوی خلد میآید / چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار
درین چنین سره وقتی کسی چنان مجلس / باختیار نه بگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی بنهاد مرا / که شد ز درگه فرخنده جهان بیزار
کسی که او بود آگاه از عقیدت من / چو این سخن شنود باورش کند ناچار
مرا چو فخر بعلم است و این علامت جهل / کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من / زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب / مبر گمان که ببندند مؤمنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توی / که روزگار بعدل تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت بر مسند / ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق / ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است / که شد شبیکه خورشید ازو تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک ری نماید خوار
قرار چون نبودم در فراق خدمت تو / هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم / یکی هنوز ز بختم نیامده است ببار
زمانه تا بدهد داد فضل و دانش من / چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام نزد اسرار / براندهٔ دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش / بجای غاشیه کیمخت باده غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمایل جوزا / نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار
سر از بساط شهنشه چگونه بردارم / نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین / همی کنند به پاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهدهٔ ولیت او / جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بنا بنواخت / کسی ازین دو ندانست کفش از دستار
چو آدمی و پری را بهبطوا افکند / برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار
چنان بنقش در اطوار غیب سر قدر / که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم / که خیره گشت در او دیدهٔ اولوالابصار
چو خیط صبح شفق بست بر عمود افق / تر زوی شب و روز ایستاده چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را / بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکرگذار
بدان لطیف که چون خاک و باد ساری را / کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان

بدان حکیم که در کنفش فرو شوید / هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار او نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب / در افکنند مهیا بدامن اخیار
به جذبهای عنایت که در مقابل او / به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنج نامهٔ رحمت که سر آن دلیلش / کسی ندید برون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن بدیع را / نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد خورشیدش / بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت حیدر که آسمان گستاخ / نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که هر دو زادهٔ او / دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان بلارک گوهر فشان که در کف او / بسان قطرهٔ آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت و زمین پیمای / بدان کمند سپهر افکن و ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / که آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من نکنی / ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
در تو را بهمه شرق و غرب نفروشم / که خاک تودهٔ فانی ندارد آن مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان / کلام خویش و قرابت کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است می‌دانی / که این متاع نیارد بها درین بازار
ز حضرت تو سبب غیبتم همین بوده است / که بوده‌ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه / چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده‌ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زان است / که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است / که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم آخر / بسر بگرد جهان گشته‌ام چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تلقین / بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد / که رقعه‌ای نبرد از دعات بر منقار
دراز میشود این ماجرا دگر بسم / که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین به دعا بسنده کنم / که باد تا ابد از ملک و عمر برخوردار

وله ایضاً

همی

قصر هری شد به سعی شاه مشید / رایت اسلام سر کشید بفرقد
خسرو آفاق شاه عالم عادل / خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش / خاصیت زهر در مزاج طبرزد
و آنکه نشیند لعون ز روی دستش / خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و سطوت غضب او / در دل کان پارهای خون معقد
زهرهٔ سنگ از شکوه او چو برآمد / گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای به ترقی ورای چار عناصر / جاه تو گسترده چار بالش و مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده / نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد
دل که چو در هست در هوای تو حاصل / از کرمت گشته سرخ روی چو بسد
از دم سرد عدوی تو بطبیعت / جرم هوا بفسرد چو صرع مجمد
نقش حکمت نعوذ بالله اگر هیچ / بر ورق حال من کشد رقم بد
روز وجودم چو روزنامهٔ حشمت / گردد از احداث روزگار مسود
گر بمثل اره بر سرم نهد از مرد / گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که در نیاورد از پای / می نکشم سر ز حکم و رای تو چون مد
گرچه درین شعر نکته و قافیه داشت / نغز فرو از شعر قافیه است مجرد
خاصه چنین گونه گفته‌اند بزرگان / عذر من از راه اتقد است ممهد
تا عرق خد نیکوان بود از لطف / راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطرهای خون جگر باد / خصم ترا از سموم غم عرق خد

ولهٔ ایضاً

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتئی که ز دریا کند کنار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب
آهنگ درکشیدن او کرده از کنار

در معرض خلاف جهانی زمرد و زن
قومیش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

با این چه شکل بوالعجب و شکلها در آنست
گر کارگاه غیب همی کرد آشکار

این شاهد از کجاست که اینچنین شوخ چشم
از گوش او برون کند این نقره گوشوار

گردون بنازدی که ربوده است این طراز
گیتی بر ساعدی که گشوده است این حصار

گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا
در شکر جهت چرا شد چنین نزار

گفتا که آنچه بر شمردی از آنجمله هیچ نیست
دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان
هر ماه بر سرش بنهد از بهر افتخار

بر عادت کریمان بر دامنم نهاد
درجی چنانکه مینی پرورد شاهوار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

تا من برای تهنیت عید بیدریغ
بر آستان خسرو عالی کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کفش
اسلام از حادثه حصنیست استوار

آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او
دایم غریق نعمت امنست روزگار

وآن

وآن قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همسایه کرد مرکز عدلش بود مدار

زآنرو که فر تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمانش نیارند کرد خوار

الحمد ای که رای تو از روی ملک و دین
بردوم باستین کرم بسترد غبار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن برای یک کلمه کردم اختصار

کای آفتاب جود ز من سایه برمگیر
ای سایهٔ خدای ز من سایه برمدار

دوران دولت تو که نظم جهان در اوست
بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بیزوال
عمر تو همچو مدت افلاک بیشمار

ولهٔ ایضاً

ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان
چون عمت سلطانی و همچون پدر سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان
فرصتی باشد فلک را زین نکوتر در جهان

تخت کو بنشین مربع تاج کو بفراز سر
در پناه دولت فرمان روای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو
حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز ابروی سپهر
وانکه دور افکند عدلش خم ز بازوی کمان

پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
نکته‌ای از لطف او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلایق نکتهٔ فتح و ظفر
داده عدلش بر ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای
دهر نادیده چو او فرمانده و گیتی ستان

بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار
بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای براق دولتت را فرق فرقد پایه گاه
وی همای همتت را برج برجیس آشیان

رایت از رتبت فلک را حاکمی بس استوار
عدلت از رحمت جهانرا دایه‌ای بس مهربان

چون قضا پیوسته بر اعداش ساش کارگر
چون قلم همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهر تو باید ز جنگهای معرکه
چون عرق بیرون دوید مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش قهرت برآید شعله‌ای
آفتاب آنجا شرار است و آسمان آنجا دخان

جز تو کس را خسروی شاهی نزیبد در جهان
ملک ولی را بر تو میباید نهادن جاودان

پادشاهیرا سخا و عدل تو سرمایه است
در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان

غیب اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ
غیب اندر پردهٔ عیب از دلت رازی نهان

تیغ ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه
گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهانرا میوهٔ فتح و ظفر بار آورد
قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کرد دو سنان

دست در هم داده اسباب جهانداری چنانکه
آسمانرا مانده انگشت تحیر در دهان

تا بباید گردش گردون تو در گردون بپای
تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایون قرین بادا که تو
هم نکو عهدی بحمد الله هم صاحبقران

ولهٔ ایضاً

شرح غم تو لذت شاهی بجان دهد
شکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهر تو که بهر شب ز نور خویش
پروانه عطا بمه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس پیش کز حقیقت رویت نشان دهد

الو

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
وانکه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان خنک جوی
هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس
خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجر آتشش بتابیهٔ زلفت امان دهد

گر بر رخم بخندی بر من منه سپاس
کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

ما نیم آب دیده و سقای کوی یار
ده مشک از من متاع سبک تا بهان دهد

وقتست اگر لب تو به عهد مزوری
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی
با این تن ضعیف و دل ناتوان دهد

وآن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آن که رخصت آن آستان دهد

ز کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعی که چو بدم روح القدس زباد
نصرت همای رایت او را امان دهد

تیغش ز کله سر بیمغز دشمنان
نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد

زان سوی کاینات به پرد هزار سال
سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ
از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

راه نجات بسته شود بر زمین چنانکه
هر گاه حذر فشان زمین کهکشان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

الحمد ای که حفظ تو از راه اهتمام
گو کرد را ز صولت آتش امان دهد

فرمای سلطنت ورا بود به حق — کش حکم تو لبابه چرخ آسمان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نشود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد سال بر جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح هر آن دهد
هر کو چو شمع با تو زبان آوری کند — قهرت جوابش از زبان سنان دهد
پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری — محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضله سخات — هر روز چرخ مایه دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت ده سال در عراق — ناهم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند — گه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادی خدایگان کسوت عمر تو را بقا — یکسر طراز مملکت جاودان دهد

ولہ ایضاً

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی به دگرگونه داد دم ناشاد
بزرگ‌تر ز هنر در عراق عیبی نیست — زمن بپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عشقی نماند زانکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد
چمن چگونه برافراخت قامت عرعر — صبا چگونه بپیراست طره شمشاد
دلم چو پاره جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه بد شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچم ازین در عراق حاصل نیست — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

تنم

تنم گداخت چو موم از عنا و زان شکرت — که آتش ار چه نهاده به درد دل فولاد
مرا خود از هنر خویش نیست چندان بهر — خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایه من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدیم ز دو ستاد بیداد
به پیش هر دو از این یاد میکنم حرفی — همیکنند پس از این تا تو اندر آن من یاد
ز جنس شعر غزل بهتر است و آنیم نیست — بباعثی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که شکر لبیست در کشمیر — مرا از آن چه که سیمین بریست در نوشاد
بدین پسند کن از حال مدح و هیچ مپرس — که شرح درد دل آن نمی توانم داد
ببین گلی که بر اشکفد از دو ایست — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم پست سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید — که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد — چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک جهان آنکه باشدش بر در — هزار بنده و چاکر چو کی قباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معالی او — حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی نازد — چو دایگان عروس از حریصی داماد

فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد — که این ضعیف نهاده است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شد کان جایگه که او بنشست — بپای خدمت و طاعت ببایدش استاد
چو حد مدحت اینجا رسید حد دعاست — خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

ولہ ایضاً

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست که عشق گری
عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی گفت — راستی خوش خبری و ای نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر — خوش بهشتی شود آراسته تا در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت — نوش کن باده گلگون بجه اندیشه وری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس عشق بیارای که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان — شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده بمی یاد مکن گفت — آن نه از کم سخنی دان ز نازی هنری
دوش با که سخن او لب پیاله آورد — آسمان گفت سزد گر بر این در گذری
چند گویی سخن سوسن و آزادی او — گر از بندگی شاه جهان بی خبری
نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آنجوان بخت و جهان بخش که از هیبت او — باد بر غنچه بیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن — چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی بصری
خنجر او گوش بنفشه است و زبان سوسن — که بعهد تو برشد ز کوری دگری

ابجا

هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود — گرد اقبال تو بی منت گردون بری
ذات اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم نیز گویا و گری
شهریارا تویی آن کز قبل یاد عدو — گل کند گاهی بیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرد است خدای — چه زیان داری اگر خصم شود دیو پری

ولہ ایضاً

آنکه بحق داور زمان و زمین است — خسرو پیروز بخت و نصرت دین است
حامی ایمان سبکتکین که چو گردون — مرکب دوران او همیشه بزین است
آنکه در اطراف ملکش از ره طاعت — خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش — دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت و دین را برای دفع حوادث — نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد — هر چه در احصای بر و بحر زمین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است — پایه قدرش ورای چرخ برین است
روی بهر جایگه که آورد او را — دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که ندارد — پای ز درگاه او که حصن حصین است
صورت دولت سزد که باز ندارد — دست ز فتراک او که حبل متین است
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش — نور الهی است آن نه نور جبین است
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم — مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

ملک تو تعزیز و حصر غیبت که آنجا / پیشگه چرخ صف بار پسین است
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت / لاف ز سر پنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد ز خدنگت / پیش و پسش چون قضای بد بکمین است
دین خدا از تو باعث رونق و معموش / لاجرمت روز و شب خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد / کانچه بکار آید از زمانه همین است

ولہ ایضاً

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن / گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قحط بار است / هر که که گرد ماه بود خرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئین / وی آهوان چشم تو شیر افکن
تشویر خورده لب تو لاله / آزاد کرده قد تو سوسن
بنمای روی و عقل بغارت ده / بگشای زلف و شهر بهم بر زن
من پیش عشق سینه سپر کردم / تا دل بود ز حادثه در مامن
مانع نمی شود سپر و جوشن / در پیش ناوک مژه‌ات لکن
ای یار ناز حسن آن تو کرده / کاسیب مهرگان بگل و گلشن
ای دوستان ز قهر تو آن برده / کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند / از درگهش صدور زمین مسکن
زین پیش بی ریاضت حکم او / ایام تند بود و فلک توسن
امروز سرد با همه آزادی / در صید به بند کیش کردن

تشویر سرزنش را گویند

ای جان

ای آسمان قدر تو را هرگز / نا گشته هیچ وهم به پیرامن
ای جان انس و جان بتو خرم / ای چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد / کرده نفیر حزن که لا تأمن
و آمال در دماغ مطیع تو / داده ندای امن که لا تحزن
گشته نیک نام به عهد تو / گردون سفله و فلک ریمن
حضرت جهان بکوچش مخالف را / در هر طریق و هر سخن و هر فن
از شرم باد سرد بد اندیشت / کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین ایام / طبعی که شد ز ناطقه آبستن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم / آتش جهد صواب بود این ظن
از صدمت شکوه تو میزند / خون از عروق سنگ و دل آهن

ولہ ایضاً

بگشاد عشق روی تو چون زور کار دست / دست غمت به بست مرا استوار دست
دریای محنت تو از آن دست میزنم / تا بر نگیرد از سر من روزگار دست
پیش لبت بگدیه بگیسو سر هر شبی / دل چون چنار پیش کند پنجه وار دست
گر بنده برد وصال لبت دست یابدی / بردی نشاط از می اندوه گسار دست
من خواهمی که بر تو مرا دست باشدی / لیکن چه سود می نزند روزگار دست
مردم چو گل کنی رخ و گوئی مرا بطنز / گر چیدن تو گشت مرا پر ز خار دست
دریای غم فکنده مرا دست عشق تو / زین طنزها بری دل من بدار دست

دل بیقرار گشت مرا در هوای تو / تا زد بر آن دو سلسله بیقرار دست
نتوان زدن بزلف ترا دست تا زند / دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم شرق صاحب دیوان ضیاء دین / کو راست گاه جود برابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کند آسمان بعجز / پیش یمین او ز برای یسار دست
گردون که هر تنی بجهان پایمال اوست / کفش که دارد بر سر من زینهار دست
اندیشه برده رای تو از جرم آفتاب / وی دوده بر زمانه ترا کرده کار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای / برد از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور بر آسمان / بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر چنار خواند داعی ثنای تو / بیرون دهد چو برگ درخت از چنار دست
دست مدبت جود چو برخواست در جهان / بی زر کسی نه بیند جز در چنار دست
چون خاطرم بکنه مدیحت نمیرسد / طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من / کامسال بس بتیست مرا همچو بار دست

ولہ ایضاً

خسروا وقت گل می فام است / رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است / دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا / همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه است / غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از کد ز موکب باد / چون دل خصم تو بی آرام است

اگر

همه اسباب طرب جمع شده / این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است
یار در مجلس و گل در چمن است / عود در مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامه دولت عنوان / نصرت الدین عضد الاسلام است
شاه بوبکر محمد تو یی آن / که سعادت کرم و انعام است
بچه شد نام جهانداری تو / طمع خصم سراسر خام است
وقت احسان و که عفو تو را / دست برجیس و دل بهرام است
کامران باش و ز شادی برخور / که بداندیش تو دشمن کام است

ولہ ایضاً

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور غمزه تا بنود چاره چو تو / مهر عقیق بر می و شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشم لبالب است / تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده
خود از برای سر زره زهر بر بود / تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل خون خود آهنین / وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر مبنکنی ز تکبر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده

ولہ ایضاً

درین هوس که من افتاده ام نباد / مرا بجان خطر است از غم تو باد
مزاج دل بتامل بدیدم اینک زد / کند چو زلف تو سر در سر پریشانی

قیاس دیده گرفتم ز دور تر دجست | که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر | کسی ز پای درآید سری بجنبانی
چنین که اسب جهان را تو بر کشیدی تنگ | بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
چو بلبلان ضمیرم نوای نظم زنند | ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
درین صفت که تو دانی زبان مرغان را | عجب که می‌نکنی دعوی سلیمانی
نگینه دست نشان تو در جهان فتنه است | بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مباش غره بر آن زلف کافر که دو گشت | به عهد شاه جهان باز دید مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرت دین | که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب | ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشته گوشه چتر جلالش از گردون | فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک | نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک | که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی | بعدل زبده ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که آیند خسروان در عقد | تو باشی اول اگر چه نباشدت ثانی
جهان دهر چه در دهستان محل داد | که تو ضمیر مبارک بدان نرنجانی
بدان صفت که فلک را بدان نظر نرسد | چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
درخشا اگر چه برش تر بود بدان برسد | که از ره دست برد به تیز دندانی
گشاده دست مراد تو در جهان کامی | بلطف مدهی وگاهی بعنف بستانی

گیتی

وله ایضاً

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان | ماند بعرصه ارم و روضه جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوه ظفر | وز هر طرف که گوش نهی نالهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر | وآسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمر از میان تیغ | ایام برگرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع | دیریست تا زمانه ندید از کسی نشان
منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد | افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین | بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان
از غصه خون گرفت چو دل ظلم را جگر | از خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای | زین پس بزیر سایه چتر خدایگان
سالار شرق و غرب قزل ارسلان که هست | با خدمت رکابش ایام توامان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش | دارد فراز کنگره صدر آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد | برهم زند ذخیره بحر زمین و کان
هنگام کین چو نیزه براندازد از کتف | مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حمله تابش تو بر عدو | چون بر بخیل سایه سائل بود گران
بجز سست قهر تو که در دهر گه عده شد | هرگز نخفته از پس آن تیره بر کران
هر چند کور گشت عدو دیده کایدت | بگریند و گرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که بنه در زبان چرخ | تیغ ترا ز سر که بر اعدا کشد زبان

بر باد داد هیبت تو خرمن قمر | و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان
وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد | روزی که بگسلد ز تن پردلان روان
وان آب منجمد که سنانست نام او | از تف حمله در رگ جانها شود روان
تو در میان لشکر چو منصوری عدد | هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی | گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زنان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب | آنروز کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس | خون در جگر بجوشد مغز اندر استخوان
آن جزوی که تیغ فنا را قضای بد | بر دشمنان دولت تو کرده امتحان
گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست | بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری | تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
اینهم تواضعیست که کردی وگرنه چرخ | داند که مشتری نه بنازد بطیلسان
تا بستد دو دست صبا دایه بهار | گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد | آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو بر فراز و قبول تو دستگیر | ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

وله ایضاً

خیز ای بهار حسن و خزان را بیار کار | ما را بس است صورت خوب تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار و عارضت | منسوخ شد حدیث گلستان و لاله‌زار
داری بنفشه در طرف چشمه حیات | سهلست گر بنفشه بروید ز جویبار

پر کن قدح ز باده رنگین که رنگ کرد | مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد سبزه زرد در روی از رشک خط و لیک | سرسبز باد سرو ز اقبال شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد | نوک سنان او گذرد از نه فلک گذار

وله ایضاً

دادیم دل بدست تو در پای مفکنش | فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
چو دست در غمت زد و پا استوار کرد | گر دست می‌نگیری در پای مفکنش
ما عهد جان که با سر زلف تو بسته‌ایم | بی هیچ موجبی ز سر زلف مشکنش
هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو | نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند ازین ستیزه چه کین است با منش
بگرفت دست فتنه گریبان هیچکس | تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تا کی شعار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم | گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم او | هر گل که مرغزار فلک هست گلشنش
مرغی که ز آشیانه اقبال او پرد | بالای هفت خطه چرخ است برزنش
رای تو رایضی است که در زیر ران حکم | هر روز رام تر کند ایام توسنش
بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبل | در بر گرفته‌اند چو جان سنگ و آهنش
آزاده است لطف تو شاها که هر زمان | خطی که بنده کی رسد از سرو و سوسنش

گر جرم ماه با تو کند بیهوده خلاف / در هم زند شکوه تو آتش بجز منش
تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح / برهم زند مضاء و متت ز زور کمنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران صبح / وز هیبت تو تیره چو شب روز روشنش

ولهُ ایضاً

ای جهان را تیغ داده قرار / کرده شاهان به بندگیت اقرار
شاه آفاق آختان توئی اگر / خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون شهاب تیرانداز / حشمتت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت / فال مسعود و طالع ممتاز
بندگانت بوقت کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند / از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند / باز دارند چرخ را ز مدار
برکشد دشمن ترا گردون / لیک بر بگذراند از سر دار
طرفه مرغیست تیر تو ای خسرو / به پر کرکسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار
زاغ نصرتت گرفته در چنگال / مانده فتح بسته بر منقار
مرغ نی ماهیی که هست او را / دست دریا بر شاه دریابار
باز مانده سوی شست ملک / دهن بی زبانش ماهیوار
ماهیی دیده که صد تن شست / نرسد جز به حلق او آزار

من ندانم که چیست دانم اگر / می‌بارد ز بر و بحر و بار
لاجرم یکزمان ز هیبت او / مرغ و ماهی نمی‌کنند قرار
ایملک عرض داده صد باره / پیش رایت چند این اسرار
نیک دانی که من درین مدت / که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته‌ام / که بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را / همچو جان تنگ در کشم یکبار
پس بشکرانه پرورت رزمم / درج‌ها پر ز لولوی شهوار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف / که مرا هست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است / چون نسیمی که آید از گلزار
زانچه تیغم زبان گشاده که من / گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت / دارم از علم لشکر جرار
رنگهای سر پردازش من / همچو ارکان عالمند چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع / این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زان بضاعتها / که بیکجای کی شود پرکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر / کرم کرده است نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست / که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک / از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو / گوهر از خاک برگرفتن عار

هرکجا آئی و روی تا حشر / دیده عزم و دولتت بیدار
چشم نصرتت ز پیش و ز پس / مدح فتح تو بر یمین و یسار

ادیب صابر

درین برف و سرما دو چیز است لایق / شراب مروق و رفیق موافق
رفیق موافق شراب مروق / لطیفست هر روز و هر وقت لایق
یکی باده خواه چو رزی عذرا / پرین ابر گرینده چو چشم وامق
که از برق چون زو زند چهره شب / یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع هشیار زاز گیتی / چه زاهد چه صالح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی بپاکی چو لعل / چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند / می لعل و آتش گلست و شقایق
زنطق ار فرو ماند بلبل من اینک / چو بلبل بمدح خداوند ناطق
ولی النعم صدر احرار عالم / امین ممالک گزین خلایق
فزاینده بزم معانی معالی / گشاینده بزم مکارم دقایق
بدو تازه گشته رسوم دلایل / ازو زنده مانده علوم حقایق
بایمان بکعبه بفرقان بزمزم / برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان / سپاس تو جویم بمخلوق و خالق
زمن بنده گران نعمت شامل / که از بعد یزدان تو بودیم رازق
بمدح تو دارم همیشه تعلق / ز غیر تو دارم گسسته علایق

بتوحید سجده و تشریف بی مر / باکرام فایض بانعام وافق
بزودی ز نعمت بدزدم ز خدمت / چه برکت بود در میان دو سارق
نه بینی که تا ابر نیسان نبارد / معطر نگردد نسیم حدایق
سخن بی نوازش بلندی نگیرد / چنین دان حقیقت درین باش واثق
همی تا سپهر است و بر وی کواکب / همی تا زمین است و بر وی طرایق

ولهُ ایضاً

زهی پیمان رخ و چشم و زلفت ای دلبر / یکی گلست و دوم نرگس و سیم عنبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز / یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو گرفته‌اند سه آب / یکی حیات و دوم زمزم و سیم کوثر
بگوش و چشم و زبان نام و حال و قصه من / یکی نکوی و دوم شبنو و سیم شکر
ز شست اگر نه توی گشت دین ازو بزرم / یکی حنین و دوم خندق و سیم خیبر
درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش / یکی بلند و دوم تازه و سیم پربر
بدست و نام و سرا دو سه چیز فخر کنند / یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر
بملک و لشکر و تیغ غلام او زیبند / یکی قباد و دوم بهمن و سیم نوذر
زمانه و فلک از حسرت بروز و شب / یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
گل شکفته و باد صبا و خاک چمن / یکی بهشت و دوم دایه و سیم مادر
جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز / یکی نگار و دوم باده و سیم ساغر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و عز / یکی رفیق و دوم همسر و سیم رهبر

حمایت و کرم و حفظ کردگار تو را / یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر

ولا ایضاً

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را / رخ تو تیره کند آفتاب تابان را
ببوسه زلفت تهنیت کنم دل را / بدیدنی ز رخت تربیت کنم جان را
بجان تو که پرستیدن تو کار منست / بکیش عشق پرستیدنست جانان را
بخاصیت لب تو جان فزاید اندر تن / که دیده خاصیت جان عقیق و مرجان را
ز بسکه در دل تو کبر و عجب جمع شده است / بذره جای نمانده است عهد و پیمان را
اگر نگاه کنی در دل من و لب تو / معاینه تو بدیدی درد و درمان را
تویی که در ره اقرار دین دلیل شده است / جمال صورت تو منکران یزدان را
منم که چهره تو آفتست بر دل من / چه بر کمال گل و لاله ابر و باران را
اگر ضیاع بباران و ابر خواهی دید / یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را
نه در صفا چو چمن کوکبست گردون را / نه در بها چو چمن روضه است رضوان را
مگر بهار بمهمان مجد دین آمد / که کرد کار بپاراست دهر دوران را
برسم تهنیت از شاخ گلبنان مرغان / همی زنند نوا میزبان و مهمان را
خدای جعفری و بهتری ترا داد / چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را
اگر نه سیر او چرخ چارمین شده است / چنین چگونه کشد آفتاب تابان را
قسم حیات هنر در دل و دولت تو باشد / چه جای در ظلماتست آب حیوان را
همیشه تا که بجز بد زیاد بر نقصان / بجز دولت تو ره مباد نقصان را

ولا ایضاً

شب آدینه و من مست و خراب / عاشقی در سر و در دست شراب
عاشق و مست و خرابم چکنم / عاشق آن به که بود مست و خراب
مرمرا شنبه و آدینه یکیست / که چنین دیده ام از عشق صواب
خسته عشقم و در دل غم عشق / بسته نایم و در کف می ناب
پیش من شمع و من از عشق چو شمع / رخ او ز آتش و رخ من از آب
صحبت من همه از عشق و نبید / الغث من همه با چنگ و رباب
می خورم لعل تر از چشم خروس / در شب تیره تر از پر غراب
چکنم گر نکنم عیش و نشاط / که مرا عشق شرابست و شباب
کرد بر دیده من خواب حرام / عشق آن نرگس مست پر خواب
هیچ تهدید و عذابم نکنید / که مرا عشق بسنده است عذاب
نتوان خورد غم کار جهان / که جهان سایه ابرست و سراب
غم مرا اندیش خداوند خورد / جعد شایسته تر آمد به خراب
جد عالی شرف آل رسول / قبله و کعبه فضل و آداب
مجد دین عمده اسلام علی / آن پسندیده چو دین در همه باب
عاشق خدمت او هر چه قلوب / بسته خدمت او هر چه رقاب
ای ترا ابر درربار لقب / وی ترا بحر گهربار خطاب
بی ثناهای تو منسوخ سخن / با عطاهای تو معزول حساب

خاکرا حلم تو فرمود درنگ / باد را جود تو آموخت شتاب
حضرتست جهان را کعبه / طاق ایوانش فلک را محراب
بر بداندیش تو اقبال و قبول / نتوان بست بزنجیر و طناب
به تکلف نشود چون تو عدو / نتوان یافت جوانی بخضاب
نز عشاق بود صبر و شکیب / نز معشوق بود جنگ و عتاب
ناصرت باد بهر کار معین / حاسدت باد بهر وقت مصاب

ولا ایضاً

زمین چون لعبت سیمین ز زلف آراست / جهان چون کودک عنبر عذار است
میان باغ پر مشک و عبیر است / کنار راغ پر نقش و نگار است
هوا چون چشم عاشق درفشان است / صبا چون زلف دلبر مشکبار است
بساطی باخت فرو در این زمین را / کش از دیبا و بند پود و تار است
درین فصلی که مرده زنده گردد / چرا شاخ بنفشه سوگوار است
بهارستان ندانم یا بهشت است / بهشت است این ندانم یا بهار است
درخت ارغوان گر نیست آتش / چرا شاخش همیشه پر شرار است
همانا یاسمن مست شبانه است / که چون مستان نوان و بیقرار است
نشاط باده باید کرد بر گل / که بازار نشاط باده خوار است
چو زلف یار بویش دلفریب است / چو وصل دوست طبعش خوشگوار است
صفات او چو انعام خداوند / برون از حد و افزون از شمار است

ولا ایضاً

سرو سیمین و سیمین سرو را یاقوت بار / جزع من بی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار
گر نه ام در دیده یاقوت بار من گرفت / پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار
از فراق سرو تو چون خیزران گشتم ضعیف / در غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار
سرو یاقوتت چو قوت از دیده من بستند / چون مرا ندهی برآن سرو و برآن یاقوت بار
حرمت صبرم ببردی زان لب و قامت که هست / حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار
وهم و چشم هر زمان از یاد آن یاقوت و سرو / سرو کارد در دل و یاقوت بارد در کنار
یکزمان ای سرو سیمین با قدح نزد من آی / تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار
مدح عالی خوان و می نوش ای صنم تا چشم خلق / سرو چیند مدح خوان یاقوت چیند میگسار
آفتاب مدح مجد الدین ابو القاسم علی / در زمین چون آسمان بر هر مرادی کامکار
ای بهمت آفتاب و وی برتبت آسمان / آسمانی بی تغیر آفتابی بی غبار
آسمانی کآفتابش در ایادی زیر دست / آفتابی کآفتابش در معالی پیشکار
آفتابست از معالی آسمانست از علو / آفتاب حق شناس و آسمان حق گذار
آفتاب سودمند و آسمان بی گزند / در زمین او را شناس و در جهان او را شمار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین / آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
زان کند تاثیر طبع آفتاب و آسمان / سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار
از بزرگی همتش چون آسمان شد لاجرم / بر بزرگان فضل او چون آفتابست آشکار
رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوف و اضطرار / همتش چون آسمان فارغ ز رنج و اضطرار

بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین / آفتاب کاردان و آسمان بردبار
دیده چشمش هر که او را روز بار و بزم / آفتاب با سکون و آسمان برقرار
مرکب عالیش مثل آسمان باشد بسیر / آفتابست او از آن بر آسمان دارد قرار
چون کند بر پشت او رای شکار و عزم رزم / آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار
ای معالی را چنان چون آفتاب آسمان / وی مکارم را چنان چون بوستان را نوبهار
آسمان مجد و فضلی اختران بی عدد / آفتاب جود و بذلی ذرهای بی شمار
گویی از رای منیر و نسبت والای تست / آفتاب و آسمان را نور رفعت مستعار
هر کجا رای تو آید هر کجا قدر تو بود / آفتاب آنجا چراغست آسمان آنجا نگار
از طریق نور رفعت گویی اندر ذات تست / منحصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
تیره روزم ز آفتاب و تنگ عیشم ز آسمان / چون توئی هر دو ندیم از که جویم زینهار
تا بیار آید جهان را آفتاب اندر طلوع / تا که دارد زمین را آسمان اندر مدار
تابعت بادا آفتاب و خدمتت بادا آسمان / خدمت تو تا قیامت این و آنرا افتخار

وله ایضا

ای زلف یار من زرهی یا زره گری / یا پیش تیر غمزه جانان زره وری
هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را / گر تو زره گری بزره چون زره بری
نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد / بر روی آن صنم زره زهره پروری
هاروت خواهمت من و داود گویمت / تا دیده ام که زهره پرست و زره گری
داود نیستی بزره رغبتت چراست / هاروت نیستی غم زهره چرا خوری

وله

دلرا براه حسن دلیل مجتبی / جانرا بباغ حسن نسیم معنبری
بر گل نهاده توده شمشاد سنبلی / بر مه فکنده سایه چوگان عنبری
در خرمی چو سایه طوبی و سدره / واندر جوار چشمه حیوان و کوثری
مجمر نبایدت که همی عود نکهتی / آتش نسوزدت که همی مشک اذفری
عاشق چرا کشی که نه سلمی و لیلیی / پیره چرا کشی که نه مانی و آزری
گاهی چو شب حجاب شوی پیش آفتاب / گاهی چو ابر پرده کشی پیش مشتری
گاه از خطش صاحب گلنار و دری / گاه از لبانش صاحب مرجان و شکری
چون تیره زنگیی و همه دلها بری بزور / گویی که در ربودن دلها مخیری
چون کاروان کعزی و نز نکهت بهشت / چون نیکبان مستی و فرش تو عبقری
در ظلمتی و چشمه حیوان طلب کنی / ای زلف راستی خضری یا سکندری
رنگ شبه و شباب و شبه چون بوده / یا از شباب وز شبه و شب مصوری
چون عاشقان بطبع و هوا هیچ نارمی / چون خلق دلبران ز جفا هیچ نگذری
مسکین دلم کبوتر مضراب عشق تست / تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است / چرخی مگر که خوابگه ماه و اختری
باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی / ورز چنین تو به زینت بالین و بستری
عنبر همی کری تو و چنبر همی کنی / بر گل همی نشینی و زنگل همی خوری
ای دلبری که این صفتها بزلف تست / در نیکوئی نگاری و در دلبری پری
نیز لگه تو با کف موسی برابرست / گر تو برنگها دل فرعون برابری

سیمین نشد صنوبر و زرین کمر ز بت / زرین کمر تو بندی و سیمین صنوبری
با روی تو ز لاله و ماهم گریز نیست / دائم چنین که لاله رخ و ماه منظری
دل ریش باشد هر که نیابد وصال تو / درویش باشد هر که نیابد توانگری
من در غم تو پیشه گرفتم ستم کشی / تا تو طریق پیشه گرفتی ستمگری
خواهی که بشمری غم و اندیشه مرا / خواهم که حلقه و گره خویش بشمری
گر قول فیلسوف نه چون سلسله / در خلق صدر شرع نه چون مصدری
گر صدر روزگار علی بن جعفر است / از بوی خوش چو خلق علی ابن جعفری

وله ایضا

اگر بروز ندیدی در آسمان پروین / ببوستان گذر و در نگر بشاخ سمن
گل سفید و می لعل در چمن گویی / یکی سهیل یمان شد یکی عقیق یمن
پر از زبرجد سبز است دشت را دامن / پر از جواهر سرخست کوه را دامن
بخون خضاب که کرده است لاله را رخ خون / اگر در ابر بهاری نبود دیده من
اگر بگلشن جنت همی وطن طلبی / بباغ ساز مقام و بباغ جوی وطن
وگرنه خاطر من شد بمدح سید شرق / چراست شاخ گل نو بغنچه آبستن
سپهر منقبتی کآفتاب روشن چرخ / ز رای روشن او گشته بر فلک روشن
زحرص مدح او مانده نفس عاشق نطق / ز شوق خدمت او مانده روح حبیب بدن
خدای عزوجل در دهان نهاد زبان / از آنکه راه گذر مدحت تو بود دهن
اگر که دشمن و گر در بر تو یکسانست / که هست روز نشاط تو سور و در شیون

بجز

همیشه تا شکن زلف دلبران باشد / مباد جز همه در پشت دشمنانت شکن
گشاده چشم برویت ستاره روشن / نهاده گوش بامرت زمانه ریمن

وله ایضا

اگر بصورت و روی تو آفتابستی / بنای تیره شب از نور او خرابستی
ز عجب و کبر زمانی نیابدی پرسش / گر از جمال تو جزوی در آفتابستی
همیشه عشرت من چو طلب تو خوش بودی / اگر سؤال مرا از لبت جوابستی
بهشت خواندمی آن نوبهار خرم را / اگر بنای بهشت از گل و گلابستی
گذشت همتش از هفت چرخ پنداری / که مرکبش ز دعاهای مستجابستی
ترا سپهر و جهان خواندمی برتبت و قدر / اگر نه عادت این دهر انقلابستی
رباب وار بنالند بلبلان گویی / همیشه در گلوی بلبلان ربابستی
گر آفتاب خبر داردی ز خوبی تو / ز شرم روی تو پیوسته در نقابستی
ز خون دیده نگشتی رخم چو پر تذرو / اگر نه زلف تو چون چنگل عقابستی
برون شدی ز فراز زمین مرکز خاک / اگر چو مرکب تو بادرا شتابستی
ز من جهان بستد زر پی که پنداری / زمین صحیفه گردون و دود شهابستی

وله ایضا

بسته است زنگ روی مرا بر میان چوش / گرده سرشک چشم مرا در دهان چوش
گر بر میان ستم کند از بستن کمر / بر من همان کند که کمر بر میان چوش
دارد چو پرنیان بر دو کرده تن مرا / چون تار پرنیان ز غم [illegible]

تیر مژه برکشیده زابروی چون کمان / بر من کمین گشاده ز تیر و کمان خویش
یکذره شرم نیست بدل نامهربان او / شرمش نباید از دل نامهربان خویش
اصل زیان هر کسی از دشمنان بود / اصل زیان من همه از دوستان خویش
تا دست یافت بر دل دلستان من / تنها نشسته‌ام ز دل و دلستان خویش
با من چرا ببوسه بخیلی همی کند / چون من بپا و بخیل نباشم بجان خویش
جادو منم که گر بجمالش نظر کنم / در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش
لؤلؤ ز نرگس ار نه ببارد دو چشم من / همچون دو دست صدر اجل زرفشان خویش
خورشید خاندان نبوت علی که هست / در علم چون علی شرف خاندان خویش
گردش زمانه با همه خلق امتحان بخلق / آخر زمانه جزو شد از امتحان خویش
بیند چنانکه تا بزمین آسمان زحل / قدر ترا زحل همی از آسمان خویش
چون مشتری ز نام جهانی بفال سعد / زان داردت خدای همی در ضمان خویش
بر لطف مدحت تو همی آفرین کند / لؤلؤ ز بهر خویش چو گوهر ز کان خویش
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو / ننموده هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود آفتابی و آنکه چو آفتاب / آورده مرکبی چو فلک زیر ران خویش
با آنکه چرخ بوسه زند بر رکاب تو / هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش
از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان / آنرا که همت تو نشاند بخوان خویش
وز رنج جان بجمال جلال تو / زینت همی بنام کند بر جهان خویش
آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت / ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

زاسپ چرخ اگر بجهدی روان او / گردی بنام تو همه شعر روان خویش
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده‌ام / گنجی بنام تو ز ثنا و روان خویش
تا در زمانه جشن بهار و خزان بود / خرم گذار جشن بهار و خزان خویش

وله ایضاً

چون غریوان شدم بسوی وثاق / بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر نزار هجران / جانم اندر کشاکش احراق
طرب از طبع من گسسته وطن / رنج در جان من گرفته وثاق
روز دیدم همی گریخت ز شب / هم بر آنگونه کز خلاف وفاق
اختران چون چراغهای منیر / سرنگون در یکی کبود رواق
کوکب روشن و شب تاریک / درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن دلربای نیکوروی / آمد آن سروقد سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار / رخش از غم چو ماه گاه محاق
بیگره کرده گیسوان بخشم / برگره کرده ابروان چو طاق
گفت کای حسرت همه دلها / گفت کای عبرت همه عشاق
بی بر من جحیم گشت شراب / بی بر من جحیم گشت وثاق
عاشقان را چنین بود سیرت / دوستان را چنین بود میثاق
چند ازین دردهای بیدرمان / چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم ای دل بروی تو محتاج / گفتم ای جان بوصل تو مشتاق

تا بود جانم از وصال تو فرد / تا بود چشمم از جمال تو طاق
جمع باشد بر من همه آفات / تیره باشد بر آنهمه آفاق
روی تست از عجایب قدرت / وصف تست از نفایس اخلاق
رزق مقسوم خویش میطلبم / زانکه باشد خزاین ارزاق
نصرة الدین امین ملک عرب / کز نشان برده روز عدل سباق
آنکه جمع محاسن شیم است / وانکه قطب مکارم اخلاق
مدحا و روایح الارواح / مجلس او حدایق احداق
مدح او بالغدو والآصال / شکر او بالعشی والاشراق
سال و مه بر صحیفه ایام / مدح او جان همی کند اطلاق
در سخن حاجبی علی التحقیق / در سخا حاکمی علی الاطلاق
بر ثنای تو گشت لفظ لطیف / پیش مدح تو بست نطق نطاق
این عروسان مدح را که دهد / جز تو در حسن اعتقاد صداق
گرچه شد بر تو عمر من نفقه / سود من کردم اندرین انفاق
تا بیاراست نطق را زیور / تا خدایست خلق را رزاق
حاسدت باد سینه پرپیکان / دشمنت باد دیده پرمحراق

وله ایضاً

شمشاد قد و لاله رخ و یاسمن براست / با سرو و گل بقامت و عارض برابرست
وانم غلام و چاکر یاقوت و شکرم / کو را لب و حدیث ز یاقوت و شکرست

گفتم که خط و زلف تو بر جان من بلاست / گفتا همه بلای تو از مشک و عنبرست
چون دیدمش ز کبر بخورشید ننگرم / گر خود به چهره چشمه خورشید دیگرست
گر در برست جای دل هر کسی چرا / جای دلم بحلقه زلف وی اندرست
لرزان‌ترم ز ذره و سوزان‌ترم ز شمع / تا او چراغ مجلس و خورشید منظرست
با من موافقت نکند خیره پس چرا / من با سمن سرشکم و او با سمن برست
گر خانه رو بهشت شود بس شگفت نیست / کش زلف و لب برابر طوبی و کوثرست
او دل سپرده دل او را سزد از آنکه / دلبند و دلفریب و دل‌آشوب و دلبرست
ای سرو ماه چهره و ای ماه سرو قد / تاج و سپهر تو ز دل و جان چاکرست
تو سرو با خرامش و ماه سخنوری / نه سرو با خرامش و نه مه سخنورست
بر لذت و خوشی جهان بگذشته‌ام / جانا بجان تو که وصال تو خوشترست
عشقم ز حسن تو چو سرین تو فربه است / صبرم ز هجر تو چو میان تو لاغرست
با تو حدیث آذر و مانی چرا کنند / گر صورت تو صنعت هر دو مزورست
خوبی رخ ترا و ملاحت لب تراست / اینجا چه جای صنعت مانی و آذرست

وله ایضاً

ای خجل از روی و زلفت روز و شب / مانده‌ام با روی و زلفت در عجب
روز از روی تست یا روز از رخت / شب ز زلف تست یا زلفت ز شب
روز را از لاله پوشیدی لباس / یا شبت را عنبرین کردی سلب
ای سرشتت آفت تن سمن / وی میانت حسرت تار قصب

مانده‌ام با دیدهٔ یاقوت بار
تا ترا دیدستم از یاقوت لب

ای دل افتاده در سودای عشق
خسته خاری وُ دور از تو رطب

مدحت او چون شراب آرد نشاط
خدمت تو چون سماع آرد طرب

فعل بذل او بود در حرص و آز
همچنان چون فعل آتش در حطب

تا بود در بوستان سرو و سمن
تا بود بر آسمان رأس و ذنب

نیکخواهت باد با سور و سرور
بدسگالت باد با تیمار و تب

وله ایضاً

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین
قامتت را سرو جفت و صورتت را مه قرین

سرو بالائی و مه سیما و جز من کس ندید
ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن
ماه کی دارد دهان اندر دهان دُرّ ثمین

قامت تستای نگر گر سرو میجوئی چنان
صورت تستای پری گر ماه میجوئی چنین

تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن
تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

هم حدیثت روز و شب با ماه باشد هم صفت
هم نشینت روز و شب با سرو شد هم نشین

سرو ماهی لاجرم خورشید رویان در
سرو سیمین همی خوشند و ماه در آستین

تا بلیدن آدمی دیدم ز قد و روی تو
ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین

گر همی خواهی که قدر سرو و مه افزون کنی
بوستان و آسمان از بزم مجد الدین گزین

خرمی با جان قرین شد چون نظارت بنهار
خرمی با دل بهم شد چون شفا در انگبین

هم از ایام اعزاز مراد اری عزیز
تا بم اذکر دون معونت گر ترا باشی معین

حکیم سوزنی

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن رنگ ما و ما
علت نهاده بر فلک آبگینه رنگ

رنجیم و با پلنگ اجل کارزار ما
آخر چه کارزار کند با پلنگ لنگ

گر بر پلنگ در سر ما و عجب مدار
گر زیر پا پامال شود پوست بر پلنگ

یکباره شوخ دیده و بی شرم گشته‌ایم
پی نام کرده خود را قلاش و شوخ و شنگ

اقرار کرده بر گنه خود به سر و جهر
نی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ

بر نیر منت در دل ما جای گیر جز
جائی که مار سان چه سگالیم بر دبنگ

در کفهٔ ترازوی اعمال عمر ماست
طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ

میدان فراخ یافته‌ایم و دلیروار
بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ

با آنکه جنگ باید بگذشته‌ایم صلح
با آنکه صلح باید بگذشته‌ایم جنگ

بر این خنگ پشت و جوانان خنگ لعب
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

خنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ

آئینه خدای شناسی و لست و حق
ز آئینه خدای شناسی زدوده زنگ

ما باده چو زنگ بر آئینه ریخته
و آئینه زنگ برزده از آینه چو زنگ

رومی رخان ما ز در حق و از عجوز
زنگی گرفته و باز رومی ز سرد زنگ

ای گرد کار دوزخ بخشیده ترا
از آدمی زنگ بود بیشرم و زنگ

ما از شمار آدمیانیم سنگ دل
از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ

پیر ملک

آونگ دوزخیم ز نخچیر معصیت
دوزخ نهنگ و ما بکنه لقمهٔ نهنگ

ما را بهوش و هنگ ز دوزخ نجات ده
گر سهم آن نهنگ نه هوش تمام و هنگ

دنیا قمار خانهٔ دیو است و اندر او
ما منکیان گران اجل نقش مین منگ

ایمان کلید جنت و در دست بد رنگ
و ندانه نیاز گش بندهٔ بدرنگ

جای درنگ ماست بدوزخ ز عدل تو
در فضل و رحمت تو بخلد برین درنگ

دریای فضل و رحمت تو موج میزند
نبود روا شعنهٔ امید ما نهنگ

ما را بهشت گشت بکار و بکار زشت
سر بر زدن ز خاک بهار و بهشت گنگ

در عمر خویش در تو نیاورده‌ایم شرک
ای بی شریک شهد شهادت مکن شرنگ

در ملک تو لسینده نمرود نیست بنده کی
نمرود پشه خورده و فرعون پیس و لنگ

با بندگان کوس خدائی همی زدند
آگاه نی که کوس خدائیت با تفنگ

نمرود بر گذشت به پروار کرکسان
از کرکسان چرخ برو کرکس و خدنگ

از بیم چرخ خویش بر آیند بر هوا
ز آنجا که پیش از آن برد کرکس و کلنگ

پیکان آن خدنگ بخون رنگ داده اند
شد شاد و درسته شد ز غیبو غم و غرنگ

فرعون شوم خرکش با بار خربزه
علان برد بنفشه و شب بوی و دورنگ

شد میر رود نیل چو در نیل غرق شد
خاشاک در بر سر آب آمد از خشنگ

بی آذرنگ باشد بر لنگ از عصا
فرعون لنگ را ز عصا آمد آذرنگ

با آن دو گند منز بود حشر آن کسی
کز دست دیو خورده بود گو کناز و بنگ

ای سوزنی ز اسب انابت سوار شو
بستان ز دست دیو فریبنده پالهنگ

ایمن مباش تا دم آخر ز مکر دیو
تا دیو دین ز تو نستاند بپالهنگ

بیت المقدسی است دل تو بنور دین
زنهار تا نه خوک خانه کند کافر فرنگ

بگشا و سالکستی توحید و زهد کو
کم خای ژاژ و پیش مرو چون خران عنگ

بی یاد حق مباش که بی یاد کرد حق
نزدیک اهل عقل چه مردم چه آن سنگ

در راه دین حدیث درست و درشت گوی
مفروش دین بچربک و سالوس و ریو و رنگ

وله ایضاً

ز بهر تو که تو کوئی هزار چند انم
مرا نداند این گونه کس که من دانم

آشکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند از آشکار و پنهانم

تن منست چو سلطان معصیت فرمای
من از قیاس غلام و مطیع سلطانم

غلام منست بفرمان خواجه زان چنانکه
من نه بهره تن خویش را بفرمانم

بیک صغیره مرا رهنمای شیطان کرد
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

هواست دانه و من دانه چین و او دام
اگر بدانه بمانم بدام در مانم

هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو
هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم

مرا نماند روزی هوای دامن گیر
که یکباره برآید سر از گریبانم

هوا نماند تا برسم ز عقل که من
کلیم جیم چه گسم بر چه ام گدا مانم

هوا بمن بزلال معصیت گشتست
از آنکه خواجه ببازار فسق و عصیانم

گنه بمن بزلال داد عوضه کند
از آن قبل که خریدار آب و دندانم

بدی فرو شد و نیکی بها ستاند و من
بدین تجارت تا زنده شادمان خندانم

اگر بسنجم خود را به نیک و بد مردن
بدان بهم که بدان روز حشر میرانم

بنیم به پله نیکی کم از سپید ای
به پله بدی اندر هزار چندانم

بترک شر و با تیان خیر دارم امر
همه مخالف امر است ترک و اتیانم

که نیبیان آرند بندگان غرور
من از گناه نیارم نبود نسیانم

بشرح و تبیان حاجت نیایدم بیدی
از آنکه من بیدی شرح شرح تبیانم

نشانه کردم خود را بگونه گونه گناه
نشانه چه که چو پرخاش تیر خذلانم

سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه
از آنکه برنج دیو سیاه دیوانم

ز بس گناه که کردم کلام را املا
خجالتا که به نزد کریم برخوانم

زبان بریده آرزو ز دو ستر دارم
گر آنچه کرده بدم بر زبان بگردانم

کسی بود که وار خود از بن نمط کلاه است
و یا منم که بدین سیرت و بدین سانم

بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
که چون بخود نگرم ننگ هر مسلمانم

بفضل حق نگرم تا بدی شود نیکی
بدانکه ار چه بدم نیک بر پشیمانم

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
بدین حدیث کس ار تائب است من آنم

فلان و بهمان گوئی که توبه باشد آن
چه مانع است مرا من فلان و بهمانم

بدین شی که گنه کردم و توانستم
چو باب توبه نبسته است توبه بتوانم

براسب توبه سواره شدم مبارز وار
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم

ز بعد توبه درآیم بخدمت عرفا
بدانکه از دل و جان دوستدار ایشانم

برید سلمان اندر زبان مرا املا
چو قیم زند رکن زاد سلمانم

بفضل

بفضل خویش سلیمان سان مرا یا رب
بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم

بحق اشهد ان لا اله الا الله
چنان بمیران کین قول بر زبان رانم

وله ایضاً

در هر گناه سخره دیوم بچیر خیر
یارب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر

من پیر و توبه پیر چو کردیم هر دو پیر
هر لحظه صد گناه جوان زاید از دو پیر

یک بچه نی که گویدم ای خام پوستین
جور دو سر بریده مکیه بود در ره سعیر

در سر و در علانیه کردم گناه و داشت
از سر و از علانیه من جز به جنب خبیر

حق بود پرده دار من از فضل و من ز جهل
در پیش خلق پرده در خویش خیر خیر

بودم زبان گور بدشت فساد و فسق
تا زنش و مرا غه گرد از ما پذیر

صیاد پیری آمد در اصطیاد من
وا سه کمند و تیر و کمانش از چهار تیر

یک تیر از دو زمستان یکی تیر از دو بهار
یک تیر از دو تموز دگر تیر ماه تیر

از دو اس پی زده و بکمندم بلند کرد
وانگاه از کمان بمن انداخت شصت تیر

چون شصت تیر خوردم شد تیر خاطرم
آن خاطری که نو از ز دی شصت ماه و تیر

پری چو عمر من به ده سال صید کرد
شد روزهای روشن من چون شبان تیر

آن سال و ماه و روز و شب عمر من ز من
چون مرغ چیر پرید و پر چو تیر دیر

چون تیر گشت نامه اعمال من ز جرم
بر من وبال جرم ز قطمیر و ز نقیر

چون طفل خرد گو شود از زحیت برگ
جرم صغیر من شد از اطرار من کبیر

گر باد عفو خالق اکبر به من رسد
نه از کبیره ماند جرمم نه از صغیر

جرم کثیر دارم لکن چو بنگرم
با عفو کردگار قلیل آید آن کثیر

آسایش ار نباشدم از نالهای زار
آسوده بس که بودم با نالهای زیر

تا مور امر حق بزبان بست و مر مرا
من گوش خوش نهاده به بد و ده امیر

مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم
روزی ز روز نامه سلطان فی وزیر

اکنون شدم که خدمت مخلوق هیچ هیچ
هستا نه همه گریز ز الله ناگزیر

دارای آسمان و زمین خالق البشر
کوری بما بت آمده خیر البشر بشیر

ملک کمینه بنده عاصیش در بهشت
افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر

آن صانعی که هست ز تاثیر حکم او
چندین هزار شمع شب آرای بر اثیر

از خرمی چو غنچه جنب شود ز من
چون بگذراند ز براد عارض مطیر

جنت رضای اوست رضای ورا تم
چندین هزار نعمت الوان بی نظیر

حور و قصور و شرد می و انگبین بهم
غلمان خوب سیرت و مرغان خوش صفیر

خشم ولیست دوزخ و جسم ورا اثر
نگردی تف نار و دو گر روی زمهریر

اهل ورا عذاب ز هر گونه بر یخ
وز درد آن برآمد از هر یکی نفیر

کاس حمیم بر لب و ز قوم برا شر
سچد غنا و کرم فراوان عم و زحیر

در زیر بار جرم و ذلل مانده چو خران
از هر سوئی شهیق بر آورده و زفیر

گردنده و روند به فرمان و حکم اوست
گردون سته دیر و مه و مهر مشتری

لاشی و شی بقدرت و تقدیر او شود
او بر هر آنچه نام شی افتد بود قدیر

ای آنکه یک مفکر روشن ضمیر را
کیفیت تو مانده در فکرت و ضمیر

بی

هستی یکی و هست مرا در یگانگیت
اقرار دیده و دل و اقرار من قدیر

هر چند کز گناه مرا آبروی نیست
باشد بتو مآب من و مرجع و مصیر

بپذیر توبه من و بگذار جرم من
وز آتش جحیم خلاصم ده ای مجیر

ور دیو با من از ره توبه جدل کند
من بنده را تو باش در آن معرکه نصیر

ای سوزنی چو سوزن اکار بسته
بی آب و بی فروغ فرو مانده در حصیر

پر نک شو که تا بتو خیاط فضل حق
دوزد بهم از نی تن تو حله حریر

بسیار رهزن کعشی بچند راه کوی
نمای نقد نظم بهر ناقد بصیر

چون نظم محکم کردی بزه دو بند
زان گفتها چو موی بر دن آی از خمیر

چونان شوی که باشد شاعرترین عصر
اندر تنور نظم تو بند نده فطیر

بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او
با دوستی شبر زی و با دوستی شبیر

چون نامه بقای تو خواهند در نوشت
عنوان بنام حق کن و در دین حق بمیر

یارب بزد دیو دین مرا در حصار دار
زین پس همان بسلسله ادم مرا اسیر

وله ایضاً

ایخداوندی که از لطف تو جا آورده ام
زانکه تو دستم گرفتی بارگاه آورده ام

گر کسی خواهد گواه از شرق عالم تا بغرب
بندگانش را خدا گواه آورده ام

زانکه حی لایموتی و نداری شبه و مثل
از صفات پاک گویم اشتباه آورده ام

لا اله آورده ام اثبات الا الله و من
عشق الا الله و صدق لا اله آورده ام

تو یکی اندر حساب من بشرط بندگی
با دل یکتای خود پشت دوتا آورده ام

پادشاها زشتها کز کردن خود کرده‌ام	بنده در بندگی پادشاه آورده‌ام
پنج گه روزی بخدمت آمدم پنجاه سال	روی سوی درگه تو گاه گاه آورده‌ام
بی ریا ن بودند همراهان من در راه دین	پیروی کردند لیکن من بره آورده‌ام
گر خطا کردم بدل از دیده دایم منکرم	گوئی از دل نار و از دیده میاه آورده‌ام
گرچه بر فرق من از خشمت کلاه بد گذشت	دیده گریان و فرق بی کلاه آورده‌ام
کیمیائی بود طاعت چون گیاهی معصیت	چون ستوران روی خود سوی گیاه
وقت برنائی بنعمتهای و هوی کردمی	ای و هویم را کنون صد آه آورده‌ام
عذر برنائی بخواهم وقت پیری گفتمی	چون فرو ماندم زبان عذرخواه آورده‌ام
تو نکوکاری خداوندا نکو کن کار من	گر گنه کردم امید اجتباه آورده‌ام
چار چیز آورده‌ام یا رب که در گنج تو نیست	نیستی و حاجت و عذر گناه آورده‌ام
کوه که گردان بلطفت کاه که گردان بفضل	گر گنه چون کوه و طاعت همچو کاه آورده‌ام
توبه کردم توبه کردم لطف کن رحمت نمای	چون بدرگاه تو خود را در پناه آورده‌ام
پادشاها این مناجات از میان جان بصدق	چون در از زنجیر و چون یوسف ز چاه آورده‌ام
در سمرقند از دل صافی صفات پاک تو	از اسد چون شمس و از سرطان چو ماه آورده‌ام
سوزنی القاب دارم لیک تو بکرم بنام	خوب نامستم گنه کردم پناه آورده‌ام
پادشاها در گذر از کرده‌های بد ز من	گفتهار کرده‌های خود گواه آورده‌ام

ولہ ایضا

هست بر پرورده شکر نعمت پروردگار	واجب اندر روی و نیت هم نهان هم آشکار

هستم آن پرورده نعمت که اندر عمر خویش	وا نتوانم شمار نعمت پروردگار
چون شمار نعمت حق می ندانم بر شمرد	کی توانم بر طریق شکر بودن حق گذار
گر زبان شکر دارم صد هزار از نعمتش	تا به عجز خود مقر باشم نگیرد دل قرار
آنچه با من کرد از نیکی خداوند جهان	گفت نتوانم به عمر خود یکی از صد هزار
بر یکی خود شناسا کرد تا بشناسمش	کی یکی بود و یکی باشد نه از روی شمار
کردگار گیتی و پروردگار عالم است	خالق خلق و پدید آرنده لیل و نهار
مرسل پیغمبران حق به نزد بندگان	ایزد دار القرار و داور دار البوار
زنگ از تقدیر و حکم او نشاید بنده را	جز رضا در نیک و بد در هیچ وقت و هیچ کار
هر چه آید بر من از تقدیر او دادم رضا	بنده‌ام امروز تا طاعت نمایم بنده وار
از دل صافی و طبع پاک و ایمان درست	برن توحید حق باشم قوی و استوار
از پس توحید گویم ثنای مصطفی	احمد مختار کو از انبیا بود اختیار
صاحب تاج و لوا و حمد و معراج و براق	صاحب میقات و حج و غزو و صاحب ذو الفقار
کار دین آرایم از تحمید یاران نبی	کار دنیا را بیارایم بمدح شهریار
پادشا سنجر معز الدین و الدنیا که هست	کارهای دین و دنیای من از وی چون نگار
تاجدار و سرور سلطان و سلطانان عصر	حشمت و جاه و شکوه و دولت و عز و فخار
من بعز دولت سلطان عالم یافتم	خویشتن در ملک سلطان کامران و کامکار
کار من بالا گرفت از اعتقاد نیک من	شغل من هر روز بهتر تا بر آمد روزگار
تا نخسپیدم نکو بودم بنزد خاص و عام	خاص من بودم بکلیتی خاص دار و علم دار

بر رعیت از ستم نامد به عهد من ستم	باز ماند از عدل من باز شکاری از شکار
مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدا	تا فدای من شوند آنگه که باشد وقت کار
مرکبان تیزرو دادم مر آنها را کجا	مر قبا و پیرهنشان را نبودی پود و تار
دیبه زربفت پوشانیدم آنها را کجا	خواب دیدندی مگر همسایه را بر خر سوار
آنچه بود از مال من بردند و بر خود جمع کرد	لاجرم کردند بر من تیز دندانها چو مار
حق مال و نعمت من هیچکس نشناختند	آن کسان بی وقار و آن خسان نابکار
دشمنی کردند و بد گوئی سوی خاقان مرا	ور دل خاقان فکندند از خلاف من غبار
زر و سیم و تر و خشک من همه بر باد داد	هم بر آنگونه که افتد آتش اندر مرغزار
گنجهای خواسته بی حجتی در خواستند	وز پس آن خاسته کردند جان در خواستار
فضل کرد ایزد بمن تا بر من از خصمان من	ابر بگشاد و آسمان بر من زبان اعتذار
زر و گوهر یافتم خلعت از او چون پیش شاه	از سرشک دیدگان و ز خون دل بردم نثار
هر مرادی کز خداوند جهان درخواستم	زود بر آمد اجابت بی درنگ و انتظار
چون رهائی و یر ماندم بحاجت خواستن	گفت چون کردی باندک حاجتی تو اختصار
دولت و اقبال سلطانی بمن بنمود روی	روزگار من همه آراسته شد چون نگار
باز دیگر ره توانگر گشتم از تشریف شاه	حج اسلامست هر مرد توانگر را شعار

ولہ ایضا

وی جانب رزعان پیکی راه گذر بر	افتاد دو چشم پیکی طرفه پسر بر
زین سرو قدی ماهرخی و غنچه بر اوشی	عاشق دو صد اش پیش رخ همچو قمر بر

از سیم یکی چه زنخدان چو گل در	وز مشک یکی خال بلعل چو شکر بر
چون نرگس تر چشم خوشش ساحر خوبی	نه شرم نه آزرم بر آن نرگس تر بر
پیچیده یکی اورنگ میرانه بسر در	بربسته یکی گوزلک ترکانه کمر بر
در دیده بعمدا سوی من بکید و نظر کرد	جان و دل من برد بدان بکید و نظر بر
عاشق شدم و پیش وی استاده بماندم	گه دست بسر بر زدم و گاه به بر بر
گفتم که مرا تلخ شد از تو سحر و شام	الطعنه زده زلف در شام و سحر بر
گفتا چو منی را چه دهی دیده خیره	نفرین بچنین طره گر خیره نگر بر
روبان بدرم منکر دزد در شو از من	آخر نه مرا است حمیت به پسر بر
گفتم که خدایا سببی ساز بزودی	کان ماه شکر خنده بگزید به عذر بر
از کیسه درستیش برون کردم و دادم	تا غره شد و نرم بیاری و مکر بر
بسیار سخن گفته شد از وعده و عشوه	تا رام شد آن توسن بد مهر بزر بر
در پیش من افتاد و روان گشت بر غنت	بردم زره او را سوی باغ مر خر بر
آن زلف دلارش بر خویش کشیدم	پس بکدوسته بوسه زدم آن درج درر بر
بستد زر و بگشود بتک عقده شلوار	بنهاد رخ همچو قمر را بمدر بر
بنمود سرینی چو یکی خرمن نسرین	مانند بهاران که شکوفه به شجر بر
کولی چو گهر پاک تو گوئی که بعمدا	از آب بقم کس نقط آرد به گهر بر
گوئی که عقیقست در آن توده کافور	یا غنچه گلی از گل سرخست بسر بر
چون چین گریبان خوشش شکنها	بر رشته زر دوخته برگ گل تر بر

یا در بن نسرین یکی دانه یاقوت … گر عکس همی نور فزودی بصر بر
ترکردم و بنهادم و بسود خشمش من … برجست و جدا شد و برآمد گره و فر بر
در خشم شد و گفت که ای کس کش غرزن … کس از پی زر تن چه نهد خوف و خطر بر
در پیش جزی کس چه نهد خود تن نازک … لوزینه چرا عرضه کند کس بتبر بر
خندانش بفشردی آن سرخ قوی را … کآسیب رسید از سر سرخش بجگر بر
گفتم که مکن جان پدر تندی و تیزی … رحم آر برین بیدل و آسیمه سیر بر
دل بد چکنی بر من و بد عهد چه کردی … فا صد چه شوی لی بنبی فتنه و شر بر
یکدانگ دگر بر سر دو دانگ فزودم … بگرفت و نگه کرد بر بهای گذر بر
بگشاد سرین باز و در آن حفره مرا نر … بگرفت بدست خود و بنهاد بدر بر
تا خایه فرو رفت بآهستگی این بار … نامدم ز پی نفع تو گویی به ضرر بر
من بر زبرش خفته و او زیر تو گویی … خورشید نزار بذر دو دیوی بزبر بر
برخوردم از آن دنبه پرورده بتدریج … زآن بردن و آوردن چون زخم تبر بر
چون گشت تمام آنچه مراد دل من بود … گر گر نظری کرد بر اشکال ذکر بر
دیدش شده سرمست بتشریف زر سرخ … طوقیش بگردن در و تاجیش بسر بر
خندید و بمن گفت که تا عیب نگیری … [illegible] کسی عیب نگیرد بهنر بر

ولہ ایضا

نرخ جماع از بیشتر رفت بدینار … کار فرو شند بدست وی خریدار
خوش بهل ایجان و کابلی بکن اوست … پشت بدیوار بام سان منه ای یار

دل

دست بدیوار نه که کون روا نرا … گنج روانست زیر هر بن دیوار
بر ز تو بسیار کس بهشت و بهلد نیز … تو نه نوا آری همی چنان بیازار
سیم بدست آر از آن کسی که نهادست … بهر جماع تو سیم در سر دستار
دست بدستار برد و سیم بتو داد … پشت بدو آر تا گشایدت ازار
همان کاریست هشتن از تو ندانی … مست بیاموزم ار ندانی هنجار
کیر بکون چون بخسپ رده بگلو بهل … پس تو نفس را یکی نفس بگلو آر
رو خرد پیشه کان و اهل صناعت … داده بود سودمند و کاده این کار
من نه بر آنم که تو زیان زده باشی … جمله زیان بر منست و سود تو بردار
اینکه بیک نثر تو به نیم شب اندر … خشم کرد کان خفته کرد و بیدار
خفته چه باشی بخواب غفلت برخیز … چشم که ریش آوری درم نه و دینار
پند مرا کار بند و در ره دون … راست تر از تیر باش و نرم تر از تار
من جز نرم نکار روان لواطت … گر نبرم بار ره برم بعلف خوار
کون یکی کودک از دست بمانم … از شرف خاک تو بنوا سم بزار
دست بدادم ز هزل و مدح سرایم … زانکه خداوند من بمدح سزاوار
باز در هزل بر گشایم ار [illegible] … فره کنم بر عدوی جاه تو ایثار
با دو دل دشمن تو تنگ تر کس زنش … همچو فراخی ره خراعی عمار
این بدو صد بار از آن ابست که گوئی … گنبد سیمینش را چو بیضه دینار

ولہ ایضا

شمس برگشت ز چرخ همچو زرین طبقو … چادر لعل کشید گرد و گردون بقفو
روز از ما بگریخت شب چو در ما آویخت … لولو لالا ریخت بر زبر نیلی طبقو
همچو از خر خنگ زهره پیش آهنگ … چون روی شبه کون برکشیده بر فو
من بکنجی در پشت خفته بودم سرمست … در گرو کان زده دستار بری حلقو
بانگ چنگ آمد و نای چنگم از ذوق ربابی … بنگریدم ز سرای همچو ما رو دو دفو
مهربان دیدم کش سرو بالا مهوش … چنگها شان در کش جمله در می غرقو
مطربانی بنوا سازها کرده نوا … زآن مرا گفت یکی هیچ ازین باده دقو
گفتم این جمع کیند بره و رسم چیند … پس بگو برچه زنند زین جهان خلقو
گفت کین قوم ظریف همه مستند و حریف … باده بی اینها زلف کرد و اندر حلقو
مه مهر ز عراق باده حسن و دو فاق … گنده برده بوثاق بر نهد بقو بقو
گر کسی از شعرا گوید ایرا دوفا … گو بدان کن هیجا پاش بگیرد حلقو
قصه وزن سخن گو بدین قاعده کن … فاعلاتن فعلن باقی لعباق فقو
ترک من خورده نبیذ دی برم مست رسید … در سر خشم کشید بر من آن مه بخقو

ولہ ایضا

جماع آن صنم سرو قد سیم اندام … ز شرع گشت بمن بر بروز روزه حرام
تمام شرع همی بود باید ربن گوش … نگشته سوی کس تن بروز و کون غلام
فکند بایدم از خدمت مه روزه … جماع صبح نصیب و جماع شام بشام
کنون به نیم شب آهاده شر بکنیم ازو … چو دام وار ز روی طلب خواهند دام

چنان بوسوسه افتد دلم ز بهر جماع … که در نماز ندانم قعود را ز قیام
که نماز تراویح در رکوع و سجود … بوهم کیر همی در برم به کون امام
بروشنائی قندیل بشمرم صفصف … که کون کرد بابدام در کجا و کدام
بهر نمازی از گاه اولین تکبیر … بر این خیال بوم تا بآخرین سلام
بلای من همه زین کیر سهمناک منست … که می تباه کند بر من اینچنین ایام
مرا محل و مقامیست در کلان کیری … که هیچ خر را نبود چنین محل و مقام
چرا ستایش اندام خود کنم چندین … بر مزمر زن خود را چه میدهم دشنام
چو مهتریست درین شهر از حضرت طوسی … ببال که ز من و مه ز خر بدان اندام
حریف گاید و مهمان و مطربه گوی … بردن ماه صیام و وزدن ماه صیام
رشید علام اد القب همی خوانند … رهی برشاد کرد و ظاهرست در اسلام

ولہ ایضا

کیر من ای کودکان ز کار فرو ماند … زار بگریی که زار زار فرو ماند
کیر نبد شیر بد که از فزع او … بیشه شکاری ز مرغزار فرو ماند
کیر نگویم ز کار ماند که گویم … رستم دستان ز کارزار فرو ماند
سال بر آمد همی به پنجه او را … بچه فرو ریخت از شکار فرو ماند
بود مرا خرزه چنانکه نیارست … خر بمری پیش او زهار فرو ماند
ماده خری تنگ بسته را بنهادم … چنبر بگسست و از نوار فرو ماند
باز بدان گونه سست گشت که گوئی … ماده خری زیر تنگ بار فرو ماند

گره برد بسوی مادرش به بیابان
مرده که آن کنگ خرفش رفرو ماند

اگه سرا ز نیفه بر سپوخت چو برخاست
خفت و سرا زپایه ازار فرو ماند

وانگه یک شب جماع کردی سی بار
اکنون در سی شب از دو بار فرو ماند

وانگه ز یکانگان نفیر بر آورد
اکنون از خفت و خیز بار فرو ماند

رنج میان های دکف و کون وکس از وی
خاست چو از کار بر چهار فرو ماند

دل نکنم تنگ از آن سبب که درین کار
بهتر ازین کیر صد هزار فرو ماند

حکیم سنائی

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران ندارى جان چو مردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن

هر چه یابی جز هوا آن دین بود بر دل نگار
هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

چون دو عالم زیر پایت نطع شد پائی بکوب
چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین
در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

درد دین خود بو العجب دردیست کاندر وی چو شمع
چو نشوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

قرنها باید که تا صاحبدلی پیدا شود
بو سعید اندر خراسان یا اویس اندر قرن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

قرنها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

ساعتی بسیار میباید کشیدن انتظار
تا که در جوف صدف باران شود دُرّ عدن

صدق و اخلاص درستی باید و عمر دراز
تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن

با دو قبله در ره توحید نتوان عشق باخت
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

وله ایضا

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه و ما هشیار

زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد از این گوش ما و حلقه یار

خیز تا ز آب روی بنشانیم
باد این خاک توده غدار

ترک و تازی کنیم و بشکنیم
نفس زنگی مزاج را بازار

از پی آنکه تا تمام شویم
پای بر سر نهیم دایره وار

تا ز خود بشنود نه از من و تو
لمن الملک واحد القهار

پس بجاروب لا فرو روبیم
کوکب از صحن گنبد دوار

ای هواهای تو هوا انگیز
وی خدایان تو خدا آزار

هش شکن چرخ و طبع هوا
پر و بالت شکسته از بن و بار

گرت باید کزین هوس برهی
بازده وام هشت و پنج و چهار

ورنه بر چار سوی کون و فساد
گاه تیمار این و گه تیمار

آفرینش نثار فرق تو اند
بر مچین چون خسان ز راه نثار

چرخ و اجرام چاکران تو اند
تو از ایشان طمع مدار مدار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن
تا دهندت به بندگی اقرار

گاهت از راه مزرعه فکنند
جرم کیوان چو خوک در شدیار

گاه بربندت به تهمت تیغ
دست بهرام چون قلم مسمار

گاه مهرت نماید از سر کین
در خیال تو مر ترا اغیار

گه کند ماه هفت اندر دل
در خز هند و در حبش بلغار

گاه بادت کند روان و نباز
روح بر بار رو و چون گلنار

گاه خاک خرده از تاثیر
بر تو ویران کند ز آثار

چند زین باد و خاک و آتش و آب
فرو دین و تموز و تیر و بهار

عمر امسال پار ضایع کرد
هر که در بند پار بود و پیار

بر گذر زین جهان عجوزه فریب
درگذر زین رباط مردم خوار

کلبه کاندرو نخواهی ماند
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

رخت بردار زین طرب که هست
بام سوراخ و ابر طوفان بار

دعوی دل مکن که جز غم حق
بنود در حریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندر وی
گاو و خر باشد و ضیاع و عقار

بیت اندر نگار خانه امر
صورت نقش مؤمن و کفار

زانکه بر شط بحر الا الله
لا نهنگیست کفر و دین اوبار

علم کز تو ترا نه بستاند
جهل از آن علم به بود صد بار

نه بدان لعنت است بر ابلیس
که نداند همی یمین ز یسار

ز آن بر و لعنت است کاندر دین
علم داند بعلم نکند کار

کی در آید فرشته تا نکنی
سگ ز در دور و صورت از دیوار

پرده بردار تا فرود آید
هودج کبریا بصفّه بار

چه روی با کلاه بر منبر
چه روی با زکام در گلزار

تر مزاجی نگردد از سقلاب
خشک مغزی مپوی در تاتار

کلاه که نهی که در قندت
ریگ در کفش و کیک در شلوار

بسته جاه و زر مباش که هست
جاه و مال آب پارگین انبار

بس تفاخر مکن که اندر حشر
گندمت کژدم است و مالت مار

چون ترا از تو پاک بستانند
دولت آن دو لعبت و کاران کار

چون دو گیتی دو نعل پای تو شد
بر سر کوی هر دو را به گذار

در طریق سؤال دست آویز
بر بساط خدای پای افشار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم
کشته از عقل و جان و تن بیزار

همچو نمرود قصد چرخ مکن
با دو تا کرکس و سه تا مردار

عقل در کوی عشق راه نبرد
تو از آن کور چشم چشم مدار

کی توان گفت حال عشق بعقل
نقد خوارزم در عراق میار

راه توحید را بعقل مجوی
دیده روح را به خار مخار

بهوای ابر کسی تواند بود — بی هوای از هوای برخوردار
هر که از چوب مرکبی سازد — مرکب آسوده دان و ماند سوار
تا زبانش خمش نشد از قول — ندهد بار نطق ایزد بار
گرت باید که مرکزی گردی — زیر این چرخ دایره کردار
پای بر جای باش و سرگردان — چون سکون و تحرک پرگار
چون درون تو نور احمد بود — هیچ مین دان که ایمنی از نار
ای بدیدار فتنه چون طاوس — ای بگفتار غره چون کفتار
عالمت غافلست و تو جاهل — خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خواه دین تو اند — وین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه از و — بشنوی گفت و نشنوی کردار
افسری کان نه دین نهد بر سر — خواه افسر شمر تو خواه افسار
هر چه از راه دین خوری و چری — در شمارت کشند روز شمار
خوشتر از خمر هیچکس نخوری — کی ترا درد سر بود ز خمار
ای توانگر بگنج خورسندی — زین بخیلان کناره گیر کنار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی — زانکه این اندکست و آن بسیار
وارهان خویشتن که وارسته است — خرد حشی ز نشتر بیطار
در طریقت خدای بیند و باید ورد — اول الحمد و آخر استغفار
گر سنائی زیار ناهموار — گله کرد از دو شگفت مدار

ابرا

ابر را بین که چون همی نالد — هر دم از همنشین ناهموار

ولە ایضاً

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کین جان عذرآور فرو ماند ز نطق — پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای سپید — یاد گیرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور — تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
پرده‌تان از پیش دل برداشت صبح رستخیز — پنبه‌تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
در خراب آباد گیتی چند خواهی داشت حرص — چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار
از جهان عشق بگریزید تا در کوی عقل — آنچه غم بود است گردد مر شما را غمگسار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک — تیرشان گردون گسل بود و سنان خاره گذار
سر بخاک افکنده امروز آنکه افسر بود دی — تن بدوزخ برده امسال آنکه گردن بود پار
در تو شیطانی و روحانی و حیوانی در است — در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار
زشت باشد نقش نفس خوب را زراه طمع — گربه کردن پیش مشتی سگ پرست موش خوار
باش تا کل بینی آنها را که امروزند جزو — باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار
گلبنی کاینجا ترا بیزم نمود از جور دی — باش تا در جلوه آرد دست انصاف بهار
زنده پوشانی که اینجا زند کان حضرت اند — تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار
گر بقا خواهی ز درد دین طلب زیرا که هست — بود در دین قباهای بقا را پود و تار
تا توای عقل خویشی خویش را عاقل مدان — چون فرود عقل خویشی خویش را عاقل مدار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او — کی شود اهل بشارت آنکس کو برچیند شعار
چند از این فضل و عبارت راه باید رفت راست — چند از این رمز و اشارت کار باید کرد کار
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط — عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
چنگ در دوست زن تا یابی چو بر درگاه عقل — عافیت را سر نگونسار اندر آویزی ز دار
هر چه دشوارست بر تو هم ز پود و تار تست — ورنه عمرت آن گذارد هر دمت آن گذار
علم دین در دست مشتی جاه جوی مال دوست — چون بدست مست دیوانه است دهره ذو الفقار
نکته در مر سنائی تر زنا وان دان چنانک — نزد کر بربط سرای و نزد کور آئینه دار

ولە ایضاً

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن نقش و چه ایمان — بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
سخن کز راه دین گوئی چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
نشان عاشق آن باشد که سردش یابی از دوزخ — نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا
مرا باری بحمد الله ز راه حکمت و همت — بسوی خط وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در عقبا — همی گویم بهر ساعت چه در ضرا چه در سرا
که یارب مر سنائی را ثنائی ده تو در حکمت — چنان کزوی برشک آید روان بوعلی سینا
بجرم آن شربتی خوردم مگر از من که بد کردم — بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

عنصری بلخی

گر نه شکست آرد همی بشد سر زلفین یار — مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار

گر شوی بر رنگ زلفش یا نگاری چند او — آستین پر مشک باز آئی و پر عنبر کنار
از دل ما را بر بست او خود چرا در بند شد — ور قرار از ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
ور نکشته است ابروش عاشق چرا شد گوژ پشت — ور نه می خورده است چشمش از چه باشد در خمار
ماه تابستانش با گوش و خطش سنبل بر او — آفتابستانش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کو دمد سنبل بر او — هیچکس دیده است سروی کآفتاب آرد ببار
سرخی از خون بگسلد هرگز چنان کز نور نار — مردمان گویند لکن من ندارم استوار
زانکه من دارم برخ از خون و روی او بسرخ — زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من با زیم هر دو لیک باز من به است — او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دوله و دارای شرف — آفتاب عدل امین مملکت فخر تبار
تا بپیوندد تا گشاید تا ستاند تا دهد — تا جهان باشد همین مرشاه را این باد کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه پیوندد دوستی آنچه بگشاید حصار
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک — تیغ او شیر است و مغز خنگ جویان مرغزار

در فصد کردن سلطان گفته

آمد آن رگ زن مسیح پرست — نشتر الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست — بازوی شهریار را بر بست
پشت چون دید گفت عز علی — اینچنین دست را نشاید خست
سر فرو برد و بوسه دادش — در سمن شاخ ارغوان بر جست

ولە ایضاً

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی — وز شکست زلف کار ساحران یکسان کنی
سامری را ساحری با زر و گوساله نکرد — آنچه تو از زلف جانان بر رخ جانان کنی
گاه با ماه دو هفته گرد مشک آری پدید — گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان تنی ار غوان — خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا بر رخ عنبر بشکنی — خویشتن لرزان کنی تا بر رخ مشک ارزان کنی
مستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی — مستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون نخواهی گشت گردش گاه تو دیبا بود — چون نخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

ولہ ایضاً

گر آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر — گر آن پیراسته جعدش ببارد مشک و گه عنبر
رخی چون نو شکفته گل همه گلبن بر رنگی — همه شمشاد بر سنبل همه سجاده بر شکر
شکفته لاله رخساره حجاب لاله حمراره — بر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شکر
سرشته رو زیل از رحمت سپیدن گنج پر نعمت — پر آرد و پری چهره پر روی و پری پیکر
شا جو از غول پاسخ کاین هر دو بود فرخ — غول بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر
خرد را تاج و پیرایه ادب را جوهر و مایه — بدل با فخر همسایه بهمت با قضا همسر
فعالش در خور عزت خصالش زنور دولت — کمالش دفتر حکمت کلامش رشته گوهر
بنای عدل او محکم لباس فضل او معلم — هنر در عقل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
ز گنجت زایران جانا دون ز جنگت حلقه با مو — ز جودت بادیه همچون ز خشمت سنگ خاکستر
بگیر ای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده — ز دست دلبران باده بروی مهوشان ساغر

مجلس

مجلس با خردمندان همیشه و لب خندان — دو چشمت سوی دلبندان و گوشت سوی خنیاگر

ولہ ایضاً

بدان سنگ و رنگ آتش و آب چهره — نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
نه رخشنده او رخشد ار کرد هیجا — درفشش مصفا ز ابر مکدر
بوقتی که گرد سواران برآید — بپوشد زمین و بجوشد معسکر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی — که باشد میان گوزنان غضنفر
دو نعمت بزرگ آمد ستار دو گیتی — ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت — ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر

حکیم انوری

روز عیش و طرب و بستان است — روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشان است
در ملاقات صبا روی غدیر — راست چون آزره سوهان است
تا کشیده است صبا خنجر بید — همه گلزار پر از پیکان است
فلک از ژاله پر ساخت همی — با چمن شان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت — سوی بالا به طبیعت ز آنست
که کنون ابر دهد روزیشان — هر که را نفس نباتی جانست
شاهد شاخ ز نشاط طبع — غرقه اندر گهر الوان است
ساخت باغ ز نقاشی بهار — به نکویی چو نگارستانست

ابر بستن در است و گران — وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجه ما ماندر است — نه که این دعوی و آن برهانست
مضمر اندر کف این دینار است — مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت این سبب استغناست — کثرت آن مدد طوفانست
بذل آن که بگه و دشوار است — جود این دمبدم و آسانست
گرچه پیدا کنم کان کف کیست — کس ندانم که بدو پیغانست
کف دستی است که بر نامه رزق — نام او تا ابد عنوانست
مجد دین بو الحسن عمرانی — که نظیرش پسر عمرانست
آنکه در معرکه سحر بیان — قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از کرمست — پود و تار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند — که بر اوج فلک تاوانست
ابر با دست جودش داند — که بر او نام سخا بهتانست
ناوک حادثه گردون را — سایه حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ولیش — خار عقرب چو گل ریحانست
بر فلک بهر مکافات عدوش — زخمه زهره شل کیوانست
نفخ صور است صریر قلمش — نفخ صوری که نه در قرآنست
کان نشوری دهد آنرا که مِیش — کشته حادثه دورانست
وین حیاتی دهد آنرا که دلش — خسته تا پیه حرمانست

ای تمامی

ای تمامی که پس از ذات خدای — جز کمال تو همه نقصانست
بر دیوان ترا مستوفی — چرخ عمال ترا دیوانست
فتنه از عدل تو در زنجیر است — جور از امن تو در زندانست
شیر با پاس تو بی چنگالست — گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیر است کنون روباهست — وین نه گرگست کنون چوپانست
از پی خدمت تو گوی وجود — نه بصورت صفت چوگانست
در بر سایه تو ذات عدوت — نه بمعنی بدن انسانست
در سرای امل از احسانت — سفره در سفره ز خوان در خوانست
هر چه در مدح تو گویند رواست — جز که آن لم یزل و سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویر است — شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیف است — سطری از خط تو صد دیوانست
پس معالات من و مجلس تو — راست چون زیره و چون کرمانست
من چه دانم شرف رتبت تو — عقل در ماهیتش حیرانست
از تو این مایه بداند خردم — که ترا جز تو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا — صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و می اندر خم و ما — همه هشیار نه از حرمانست
کس دگر باره نبیندم بر سند — می بخور گرچه مه شعبانست
نجدی ار به حقیقت نگری — مه شعبان و صفر یکسانست

همه بگذار که این کهنه است	که فزون از کرم یزد است
در جهان خرم و آباد بزی	زانکه آباد جهان ویران است
تا که نه دایره را در گردون	حرکت گرد چهار ارکان است
از بد چار و هفت باد پناه	ای که بر چار و هفت فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد	تا ابد مدت جاویدان است

ولە ایضاً

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر	کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ	هوای او به صفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤبار	بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی	هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیم تن خلخ	میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب	بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید	بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ	کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
ببیشه باغ شود آسمان بوقت غروب	بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی آن بدین سپارد گل	بگاه بام همی این بدان دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ	کنار سبزه درفشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان	چنانکه در قدح گوهرین می اصفر

ز رنگ لاله فروزان بدان صفت که بود	ز رشک غالیه آکنده بسته بدین مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار	همی کنند خجل لحنهای خنیاگر
بدین لطافت جائی من از تو بی امید	بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا	عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین	بطرف دریا چون بگسلد از و لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق	که گرد خیمه مینا کشیده شقه زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام	بسوگ مهر برافکنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان	که گرد حقه فیروزه گوهرین چنبر
بدان مثال همی یافت راه کاهکشان	که در بنفشه ستان صف کشیده ز عنبر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین	چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش نقشهای گشت	که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید سکر پروین (?)	بشکل شمع فروزنده در میان سحر
همی نمود درخشنده مشتری در حوت	چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
ز طرف میزان میتافت صورت مریخ	بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کتان	بتافت تیر درفشان و زهره ازهر
برسم لعبت باز آن سپهر آینه رنگ	زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت بازی و من بتوشه راه	جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید	بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

برخ ۲

فرو گسسته نقاب عنبرین سنبل	فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
همی گرفت بلؤلؤ عقیق دریا جوش	همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
ز رشک نرگس او می نمود بر ز لعلش	چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز رنگ بر رخ خورشید زد دو دست بچشم	گلش چو شاخ بقم گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق من	بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن دار	بدین مثال به بندی بهجر دوست کمر
مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن	متاب رخ ز من و خواب خوشدلی مشکر
بجای ملحم چینی منه هوا بالین	بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت	رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب	کجا روی تو که بی روی من نبینی خور
درین دیار بحکمت نیابمت همتا	درین سواد بدانش نه بینمت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون	کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز روان بطلیمون	ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق	بخاکپای تو دردش همی کنند بصر
جدا بدم کاها بروی غالیه موی	ز آب دیده مزن بر دل رهی آذر
قرار گیر در ایوان روزگار مگرد	صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
جوانگرد تن من بدین فراق وداع	رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان	ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر

نصیر باد فلک در حضر ترا ناصر	بعون باد ملک در سفر مرا یاور
وداع کردم بدینگونه چون برفت جهان	بسیم خام به بندند گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید	فروغ خسرو سیارگان ز مشرق در
غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود	سوار گشتم بر کره همیون پیکر
پلنگ هیات و غژغاو دم گوزن سرین	عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل	دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم	بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار	بگاه سیر ری چون کلاغ حیلت گر
خرامش دد نشنیدی ز روم در کابل	خیال مور ندیدی ز هند در ششتر
بدین نوید رسیدم در آنزمان ز زمن	بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود	بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل درو نقطه ها همه دلکش	هزار عقد درو نکته ها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم	شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی	برای دولت منصور خسرو صفدر
بدین مثال بود نام زنده تا عقبی	بدین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند بعد سکندر هزار و هفتصد سال	مصنفات ارسطو بنام اسکندر
فلک نخواست مرا بخت شاعری فرمود	که هیچ عقل نمی کرد احتمال اندر
ز بهر خاطر من صد طویله در برسید	بنام شاه بپرداختم یکی دفتر

درین فصاحت شعری که چشم دارد کور   درین لطافت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که از صنع خویش بی آلت   بیافرید بدینگونه چرخ پهناور
بنور عقل که دانا بدو گرفت شرف   بذات علم که مردم بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر   بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر
به نفس ناطقه کو راست سبل کردن   بروح عاقله کو راست شر فرمان بر
بابتداء وجودات اولین ترکیب   بانتهاء معقولات آخرین جوهر
بحول جنبش محشر بحق مصحف مجد   بذات ایزد بیچون بجان پیغمبر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین   که هست مفخر سوگندهای جهانگیر
درین دیار نه بینم کسی که وقت سخن   بجای خصم مناظر نشیندم همبر
ز فضل خویش درین فصل هرچه میدانم   بر آن کسی که ندارد همی مرا باور
اگر چنانچه درستی و راستی نکنند   خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را   که هست گردش گردون ملک را محور
بگاه صبح مرا چون نسیم باد شمال   همی رساند بار روح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود سحر   خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد   نبود گوش و دلت زین نصیحت چاکر
بگفتمت که مکن بد بجای وصلت من   که هر کسی که کند بدی کشد کیفر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست   نمیکند بپرستندگان خویش نظر
بمهر گفت که چون نیست بکام جهان   درین هوس منشین روزگار خویش مبر

بیک

بیک قصیده غرا نخواه دستوری   ز بارگاه خداوند تاج و رتبت و فر
بشعر گفتم طبعم نمیکند یاری   ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی   بیا و مردمی و دوستی بجا آور
بمدح شاه بماند این قصیده غرا   ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

وله ایضا

تا دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش   در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش   بر جهان چون قضا روان باشد
عدلش ار بر زمین بخشم شود   ایمن از گردش آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند   زندگانی در آن جهان ناشد
هر کرا دایم از سیاست او   تب و لرزه در استخوان باشد
هر کجا سکه شد بنام سخاش   بخل بی نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام بنانش   نطق را دست در دهان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت   کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در خبرش   فتح تفسیر و ترجمان باشد
من بگویم که جز خدای کسی   حال گردان و عیب دان باشد
گویم از رای درایتت شب و روز   دولتت در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا   که ز تقدیر در نهان باشد

رایتت فتنه ها کند پنهان   که چو اندیشه بیکران باشد
لطفت ار مایه وجود شود   جسم را صورت روان باشد
پاسبان ار بیابک بر زمانه زند   گرگ را سیرت شبان باشد
بنود خط روزی مجری   گر نه دست تواش ضمان باشد
نرسد کار عالمی بنظام   گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی   همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کآفرینش را   هرچه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان   گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها   باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب   پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد   هم رکاب اجل گران باشد
چون بجنبد رکاب منصورت   بس قیامت که اندر آن باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست   پای هستیش بر کران باشد
روح روح الامین در آن ساعت   نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت   که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندر و دو شغل   تیغ را با کفت قران باشد
صد قران ظفر و حشر از پس آن   فلک از کشته مرزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سالست   که همی آرزوی آن باشد

که بزمان

گر ندیمان مجلس ار نشود   از مقیمان آستان باشد
به خروش پیش از آنکه ثناییش   در کفت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا   دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه   شاعری جام قلتبان باشد
وانکه اندر بیان بمدح و غزل   موی مویش همه زبان باشد
تا شود پر همچو بخت عدوت   هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی   زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد   نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبه ها را زبان بذکر تو باد   تا مجر سخن زبان باشد
سکه ها را زبان بنام تو باد   تا ز زر در جهان نشان باشد
همت ملک بخش و ملک ستان   تا بگیتی ده و ستان باشد
مدحت لازم زمان و مکان   تا زمان لازم مکان باشد
در جهان ملک جاودانت باد   خود چنین ملک جاودان باشد

وله ایضا

ای زمان شهریاری روزگارت   تا قیامت شهریاری باد کارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم   باد پیروزی و شاهی برقرارت
ای سحابی کآسمان منت پذیرد   گردهی جایش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری   جنبش گردون و رای اختیارت

هر کجا عزم تو شد جنبان ز فضل / بر سر ره نصرت آمد در انتظارت
خنده خنجر ز فتح بی قیاست / ناله دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر جبین وحش و طیر / مهر بیعت بر زبان مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر یک از دو / شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را پدید آرد و پنهان / حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد / پرده‌دار امروز امر کامکارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد / بازیابی گر بجویی در کنارت
نقش منصوری نیارد بست گردون / جز باستصواب رای هوشیارت
پرده در کس عنکبوت جور بر کند / کی تند تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در کشیدی پرده کشتی / گر اجازت یافتی از پرده دارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا / تیزدندان تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیابد هیچ آتش / فتنه سوز ایرا چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت / ملک را فربه کند بذل نزارت
تابش خورشید نتواند گرفتن / کشوری را ز ملک جاه بی کنارت
چاوش اوهام نتواند رسیدن / تا کجا تا صف آخر روز بارت
در درون پرده اشد از برون / شیر و گاو آسمان روز شکارت
شهریارا بخت یارت باد نی نی / آنکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا آسمان سیارگان را / در تتق باید ز گرد کارزارت

رخنه

رخنه در کوه افکند گر در فرت / لرزه بر چرخ افکند چه گیر و دارت
خوف دوزخ بر کند قهرت بیکدم / گر جدا افتد ز عفو بردبارت
سایه از مهر تو گر آگاه گردد / بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزوش بار دیگر / کشته را کاید اندر زینهارت
پشه چون ماهو کند مامون چو پشه / پویه و جولان رخش راهوارت
بلکه بر سیمرغ و رستم بذله کردی / گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
حبذا اینگونه شعرا زینده باید / هم تو دانی این سخن دانی شعارت
شاخ دانش مثل او طوطی ندارد / می نگویم ای چو طوطی صد هزارت
گرچه از این بنده هادت می نیاید / باد صد دیوان سخن ز یادگارت
گشته بر امروز از دی ملک افزون / باد چون امروز و دی امسال و پارت
اصل ماتم تیغ هندی بر یمینت / اصل شادی جام زرین بر یسارت
القوی بادت بحفظ دولت و دین / حرز بازو باد حفظ کردگارت

وله ایضاً

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار / می و معشوق و نی و رود و دف و بوس و کنار
سبزه و آب و گل افشان و صبوحی در باغ / ناله بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست / وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار
نو بهار آمد هنگام طرب در گلزار / چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حور شد / بوستان جنت و می کوثر و طوبی است چنار

مرده خواهد که درین فصل بجنبد از جای / کشته خواهد که ز خون لاله کند یا گلنار
کار می ساز که بی می نتوان شد بباغ / مست رو سوی چمن تا که کند باغ نثار
بلبل شیفته مست است و گل و سرو و چمن / نه پسندند که او مست بود یا هشیار
باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت / گل صد برگ برون رست ز پیرامن خار
چرب دستی فلک بین تو که بی خامه رنگ / کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل / که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود پر آتش / برگ پیداست چو تیغی که برآرد زنگار
گل تار هست درخشنده چو یاقوتی جام / دانه نار چو لؤلؤ و چه درج است انار
طفل غنچه عرق آورده ز تب بر رخ از آن / مادر ابر بر او اشک همی بارد زار
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم / در میان آمدشان گفت و شنید بسیار
گل همیگفت ترا هست بر من قیمت / سرو میگفت ترا هست بر من مقدار
گل از او طیره شد و گفت که ای بیمعنی / دم خوبی چه زنی تو بکدام استظهار
گو نی آزادم و بر یک قدمی پیوسته / دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
سرو لرزان شد ازین طعنه بگل گفت که من / پای برجایم همچون تو نیم دست گذار
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر / تو که دی آمدی امروز شدی در بازار
گل دگر بار بر آشفت و بدو گفت که من / هر یک سال بیک هفته نمایم دیدار
نه پس از مانده به بودن من در پرده / که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار
سوی شیراز نی آن رفتم تا دریابم / بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار

نازش

نازش ملک و ملک ناصر دین خلق شاه / که بر او فخر کند چرخ بروزی صد بار
آن جوان بخت شه پاکدل و پاک سرشت / آن نکو صورت و نیکو سیر و نیکوکار
آن خردمند هنر دوست که کرده است خجل / بحر و کان را بکه بذل یمینش ز یسار
کهف و ضامن ارزاق وحوش است و طیور / در او قبله ارکان بلاد است و دیار
حبذا ای قدر ترا طارم گردون کرسی / زه زهی رای ترا مهر منیر آینه دار
هرچه گویم بمدیح تو و گویند کسان / تو از آن بیشتری بیش از آن بیش نگار
منکران همه عالم چو رسیدند به تو / به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو درخشی است بغایت عالی / که نشاط و طرب آرد و نعیم آرد بار
تو سلیمانی و زیر تو فرس تخت روان / بخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چو کند خصم تو گردن کش اگر شد چه شود / هم تو اش باز کنی پوست ز تن همچو خیار
با همه سرکشی توسن گردون چو شتر / دست حکم تو به بینیش درون کرده مهار
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان / نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار
همچو باران بنشیب افتد بدخواه تو باز / گر ببالا کشدش چرخ بصد دود و بخار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد / نشود مالک دینار به ملک دینار
نشود مشک اگر چند فراوان ماند / جگر سوخته در نافه آهوی تتار
علم دولت تو منبع زرین است و زمان / عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
ده ره از نه فلک ایام شنیده است که چرخ / که تو نی واسطه پنج و شش و هفت و چهار
گرچه فرعون لعین خصم تو در بحر شود / موکب موسویت گرد برارد ز بحار

باز رنگین تو هرجا که به پرواز آید / پر فرو ریزد بدخواه تو چون بوتیمار
گر به بندد کمر مهر تو چون مور عدوت / زود از پوست برون آردش ایام چو مار
تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر / به سخا و بحیا و به ثبات و به وقار
بارا خوان خردمند ترا خوانند کهش / زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار
سرورا پاکدلا زین فلک بی سر و بن / زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد میبایدم امروز ز جودت صد چیز / نقد ترا زهمه عالی فرجی و دستار
بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز / بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انگار
وقت آنست که خواهی ز نگین کلک و دوات / بر ورقی پر کاغذ زکنار طومار
بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید / بر کمال الدین باری ننویسی زنهار
زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد / زان زر و جامه و کرباس و کتان من یار
آن کمالی که چو نقصان من آمد در پیش / زان ندیدم من از آن مایه شاهی آثار
هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم / که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار
بحلش کردم اگرچند که او ظالم بود / باد پیش پیش ازین نیز مبادا سرو کار
تا جهان ماند بماناد وجودت به جهان / باد ای رنجت جوانی جهان برخوردار
دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی / سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی آزار
ماه فرخنده و در عید برسم قربان / سر پر عدوت چون شتر زار و نزار

ولہ ایضا

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است / تا نفهمه است اگر غره ماه رجب است

برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت / بقدح آنچه از و برگ و نوای طرب است
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت / چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است
دختر رز که تو بر تارک تاکش دیدی / مدتی شد که بر او زنگ سرش در کنب است
موی برخیک دمیده ز حسد تیغ بدست / تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است
گر نه صراف خزان کیسه فشان رفته بباغ / چون چمنها ز ذهابش همه یکسر ذهب است
العجب نیست اگر گر از اثر لاله و خوید / کله آهوبره میناسم و بیجاده لب است
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم / پنبی این گنبد پر وزه که چون بو العجب است
این همان سکنه و صحراست که گفتی ز نمو / ترتب این خزف و رستنی آن حطب است
خبر از منفی و جان پین که ز تاثیر هوا / تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است
روزن این همه پروزه ز روزن رزه است / عرصه آن همه پرپشه سیمین سلب است
لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیچان / افعی کاهربا پیکر و مرجان عصب است
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم / سطرها نیست که مکتوب بنان لهب است
شعله آتش ازین روی که گعتم گویی / در مقادیر کتابت قلم منتخب است
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد گرش / در مزاج از اثر هیبت دستور تب است
صاحب عادل ابوالفتح که از جنبش فتح / جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است
ظاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید / صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسب است
آنکه در مشت جهتا ز فضله خوان کرمش / هیچ دل نیست که از آز در آن دل کرب است
آنکه در نه فلک از برق جمالی به جهل / همه از بارقه خاطر او مکتسب است

ساحت بارگهش مولد ملک عجم است / عدل فرمای در ستش داور دین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد بشی / زآن بشبا و از مقیمان فلک قد و حب است
صاحبا نه ملکا هم نه چرا زانکه تورا / مدحت از وصف تو دونست چه جای لقب است
نام سلطان نه بر آنست که تا خوانندش / بل برای شرف سکه و نام خطب است
گوشه بالش تو هیچست کله گوشه ملک / وانداز و هم ز نسب رفعت و هم از حسب است
مسندت برتر از آنست که در صد یک از آن / چرخ را گنج تمنا و مجال طلب است
در مقابل بنهمش نیز بیک وجه رواست / تو چو خورشید ز اصل او چو قمر در ذنب است
رتبت و شرکت قدرش نشود لازم از آنکه / دارا دار ز خشب و تخت تو هم از خشب است
آخر از رابطه قهر کجا داند شد / صورت اسیر تفاوت نه بپای هرب است
در کشد سد سکندر مثلا گرد لعابش / آن مهندس که در افعال و رای تعب است
عقل داند که چو مهتاب زند دست متیع / روز منعش نه در اندازه درع قصب است
همه در شش در عجز ند و ترا داد بعقش / حربه پستان چو برزن زانکه تمامی ندب است
تا که تبدیل بد و نیک لیالست و مه است / تا که ترکیب مه و سال بروز است و شب است
چون تو ترکیب شب و روز و مه و سال مباد / که ز سر جمله آن مدت تو منتخب است
بمی و مطرب خوش نغمه شغف بیش نمای / که ز انصاف تو فطار جهان بی شغب است

ولہ ایضا

ای ترک می بیار که عیدست و بهمن است / غافل مشو نه نوبت بازی و برزن است
ایام خرد خرگه گرم است زین سبب / خرگاه آسمان همه در خنبرا دکن است

خالی مدار خرمن آتش ز دود و عود / تا در چمن ز نفحه کافور خرمنست
آن عهد نیست این که ز الوان گل چمن / گفتی که کارگاه حریر ملون است
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند / بینی که جور صرصر دی چون جهان کن است
در خفیه گر نه عزم خروجست باغ را / چون ابرها همه پر تیغ و جوشن است
نفس نباتی از نه غریب خانه باز شد / عیبش مکن که مادر بستان سترون است
باد صبا که محمل بنات نبات بود / مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست
از جوش نشو دیگ نما تا فرو نشست / از دود تیره بر سر کشتی نهنبن است
در باغ برگ رقص تموج نمیکند / بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
گر جور دی چو دشمن دستور مدبرست / گر پای تا بسر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تعویض کسب ملک / خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن پادشه نشان که ز نگین کلک اوست / هر پادشه که بر سر ملکی ممکن است
وآن کو نهیب تف سموم سیاستش / خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن است
هر آیتی که آمده در شان کبریا / اندر میان صحیفه او مبین است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او / خورشید عنکبوت زوایای روزن است
وآن قلعه جای اوست که گوی سپهر و مهر / از منجنیق برجش سنگ فلاخن است
چتر کابام و عنان نهاد او / زآنم که در ریاضت کردون توسنست
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس / مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
آنجا که گرد و فر شبیخون قهر اوست / نصرت سلاح دار و نگهبان مکمن است

مردم گیاه درختی است بترکیب آدمی

نهنبن سرپوش دیگ را گویند

کلکش چو قابلیت که صاحبقران نطق / یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صوت صریر منجرش از روی خاصیت / در فرق خیال چنان صورت افکن است
کاکنون مزاج جذر و اصم در محاورت / ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسن است
ایصاحبی که نظم جهان را بساط تو / چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع و ملک آیت فرمان تست و بس / نصی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون / نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است
در آستین دهر چه غش و سیمین نهاد / دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است
از نخوت چرخ پر نشود جوف همتت / سیمرغ همتت نه ز مرغان ارزن است
آن ابر دست تست که خاشاک سیل او / تاریخ عهد از دزد و نیسان و بهمن است
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد / این مختصر نمونه کنون اشک و شیون است
تنگست بر تو عرصه گیتی ز کبریات / در جنب کبریای تو خود این چه مسکن است
وین طرفه تر که هست ز اعدات نیز تنگ / گر چاه یوسفست و گر چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان / کاکنون همه جهانش بر دو چشم سوزن است
طرف عدو ز پیش نشود زانکه بخت او / کاولیست نیک بیشتر و لیکن لگدزن است
دشمن گریزگاه فنا را بدست کرد / کاینجا ندیده بود که با جانش دشمن است
صدر امرا بعون جاه تو خاطر است / کاندر ازای جنگ تا و برق کودن است
وانجا که در معالی مدحت نگارمش / گوئی چهار خانه دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست و نیک هست / آری ز سنگ و چوب همه لعل و خیدن است

در بوستان گفته من گرچه جای جای / با سرو و یاسمین مثلا سرو و سوسن است
در خیر زمانه شتر گربها بسی است / گیتی نه یک صبغت گردون به یک فن است
با اینهمه چو بنگری از شیوهای شعر / اکنون باتفاق همین شیوه من است
باری مراست شعر من از هر صنف که هست / گر نامرتب است و گر نامدون است
کس دانم از اکابر گردنکشان شعر / کورا صریح خون دو دیوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض روز است زلف شب / این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
روز زمانه لازم عهد تو باد از آنکه / از تست روز عهد درین عهد روشن است
وین آبگینه خانه گردون که روز و شب / از شعلهای آتش الوان مزین است
بادا چراغ دار ز فراش جاه تو / تا هیچ در فتیله خورشید روغن است

مسعود سعد سلمان

روز وداع از در اندر آمد دلبر / لب ز تف عشق و دو دیده ز خون تر
بر گلش از زخم دست کاشته خیری / بر مهش از آب چشم ریخته عبهر
آب نمانده در آن دو نرگس سوسن / تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله / لاله رویش گرفته زردی عبهر
دلبر مهروی سیم است به غزنین / رود دهی دل بیاره زوی دیگر
کرده زمین را ز رشک روی منقش / کرده هوا را ز بوی زلف معطر
گفته مرا ای شکسته عهد شب و روز / در سفری و نهاده دل به سفر بر
ملکت جوئی مگر همی چو سلیمان / گیتی گردی مگر همی چو سکندر

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان / دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه بخانه چو تو نگاشته مانی / وی نه برین چو تو گذارده آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم / بوسه نیدهم بر آن عقیق چو شکر
می ننیوشم ز رود سازان نغمه / می نستانم ز می‌گساران ساغر
نی سر من بیش دیده خواهد بالین / نی تن من بیش یافت خواهد بستر
حرمت روی ترا نه بینم لاله / حشمت موی ترا نبویم عنبر
منتظر وصل تو چو خواهم مردن / آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگارا زنهار / تا ت چه پیش آید از فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ندیم / هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم از و سوخته چنان عطارد / او شد از پیش من چو مهر منور
چشم چون ابر و دامنم چو شمر شد / رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
مانده دو رشته درین دو دیده چون جو / زان قد بر رفته همچو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم / راهی سخت و سیاه چون دل کافر
بنهاد اندر زمینش تیر همی خنک / لعلک اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما / بر سر چون آب گشته آب چو مرمر
ماه بر آمد چو موی بند عروسان / تابان اندر میان نیلی چادر
آبی دیدم نهاده روی بهامون / بوده پدید از بر کوهسارش ها در
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی / هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر

وله ایضا

نالم ز دل چو نای همی در حصار نای / پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا نالهای زار / جز نالهای زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر / پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نی نی ز حصنهای نغز و جاه من / داند جهان که مادر ملکست حصن نای
از دیده گاه باشم با لعل قیمتی / وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
لفظی بکام اندر چون باده لطیف / خطی بدست اندر چون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همت بلند / زنگار غم گرفت مرا طبع نکته زای
گویم صبور باشم بر جای مست دل / گویم برسم باشم هموار نیک رای
عونم نکرد حکمت جزو فلک سپر / سودم نداشت دانش جام جهان نمای
از رنج تن تمام ندانم نهاد پی / وز درد دل بلند ندانم کشید وای
بر من سخن ببست ببند و بلی سخن / چون یک سخن بخوش نباشد سخن سرای
کاری تر است بر دل و جانم بلای عشق / از زهر آب داده و ز تیغ جانگزای
چون پشت بینم از همه مرغان من حصار / ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف / گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو / وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای
گر ز شیر تر نه بیشی ای فضل کم شکر / درمان گر نه بیشی ای عقل کم گرای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان / وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای

ور عز و ملک خواهی اندر جهان مدام	جز صبر و جز قناعت در سر مدار رای
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد	وی کور دل سپهر مرا ثنگ بر گرای
این روزگار هر شب و هر روز از حسد	بر روی من ز محنت و غم بست در گشای
ای روزگار هر شب و هر روز در بلا	وی چرخ محنتم کن و وی درد غم فزای
ای دیده سعادت تاری شو و مبین	وی بازوان هیبت سستون شو و مرای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور	وی آسیای حبس تنم تنگ تر بسای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان	بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاز چو سیمم فرو گداز	وز بهر حبس گاه چو نایم همی نمای
زین جمله باک نیست که نومید نیستم	از عفو شاه عادل وز رحمت خدای
شاید که تا بلیم نکند بی گنه فلک	کاندر جهان نیاید چون من سخن سرای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار	این روزگار شیفته را فضل کم نمای

دردو به خدم

وله ایضا

دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی	کز موی چو مویی شدم از ناله چو نالی
تا شب دل من سوزی هر روز بچنگی	تا روز تنم کاهی هر شب به محالی
مانند خورشیدی و پیدا شده زین	از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
از وصلت خورشید بود ماه درفشان	من چون که ندیدم نابوده وصالی
زان قامت همچون الف و زلف چو دالت	باریک شدم چون الف و خفته چو دالی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی	در هر نظر چشم تو غنجی و دلالی

مشک تو بخورشید ز آرایش رویت	یکقطره چکید از دی و شد تیره چو خالی
فردا شوم از تو بتظلم بدر شاه	گر باشدم از صاحب تمثیل مثالی
مسعود سعید آنکه از و مجلس سلطان	چون چرخ ز خورشید دگر یافت جمالی
ای عالم را دی را پاینده و سخا	نی هست و نبود و نبود همچو تو والی
چون کعبه توانیم سوی تو بتحیت	چون در همه کار نه بینیمت همالی
اندر همه آفاق نه یک فاضل بینم	کو بر کف راد تو نه بینم چو عیالی
ای آنکه فرو لست مدیحت ز مقالت	در خواسته از بنده بدینگونه مقالی
تا تیغ زبان صیقل اقبال تو باشد	در معرکه رزم نباشدش کلالی
من سبلت خلقی بکنم باک ندارم	گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
تا باغ به جشنی بود از ابر به جشنی	تا دهر بمهری شود از مهر بحالی
هر روزت کم باد عدو نی و حسودی	هر لحظه فزون باد جاهی و جلالی

وله ایضا

ای شاد بتو جان من و جان جهانی	هر روز فزون باد در جان تو جانی
خالی نه از مکرمت و جودی روزی	فارغ نه از رادی و از فضل زمانی
پیدا شود از رادی و از دولت هر روز	در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
نه راست تر از فکرت و از رای تو تیری	نه تیز تر از عزم و حزم تو سنانی
هنگام خزانست ز مهر تو بهاری	گر فصل بهارست ز کین تو خزانی
جاه تو ز شادیها کرده است ضمینی	جود تو بر و بزنها کرده است ضمانی

شکر ایزد و را هست بفضل تو لبابی	وز دولت تو هست به حمدالله نانی
نزد تو سبک بودم از بسکه گرانی	از نزد تو محرومم اکنون چو گرانی
والله که مرا پاک ترا از آب یقین است	تا بد نبری بر من بیچاره گمانی
نگذاشته ام طبع و زبان را بهمه وقت	یکبار ز شکر و ثنای تو زمانی
در حبس چه آید ز من و من بچه ارزم	کامروز همی بینم جز حبس مکانی
فردا اگر از دولت تو یاری یابم	جاه تو مرا بدهد دستی و توانی
چون ابر بدید آرم در مدح تو طبعی	چون رعد گشاده کنم از شکر دهانی
در نعت تو هر روز پدید آرم بحری	در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
گر چرخ ستمکار درین بندم بگشاید	این گفته من ماند آخر به نشانی
گر هیچ بفر تو گشاده شودم بند	در پیش خودم بینی بر بسته میانی
بخشای بمن از سر شفقت که هر گز	مظلوم ترا از من به جهان نیست جوانی
شخصم شده از خوردن اندوه چو مویی	قدم شده از رنج کشیدن چو کمانی
این نام نخواهی که بزرگان همه گویند	بندیست فلان را امروز فلانی
تا بر زمی افتد ز دو مخلوق نتایج	تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی
گوش تو بالحانی چون نغمه بلبل	چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری	در مغز بد اندیش تو تازی و دخانی

وله ایضا

با دل پر آتش و دو دیده پر خون	رفتم آرزده از لها و ر پرون

تا فته از دشمنان و شیفته بر دوست	سوخته روزگار و خسته گردون
گرد ان از عشقهای بحسن چو لیلی	گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق	گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه برانگیختم به بهر چو گشتم	بر سر مفتون زلفکان تو مفتون
زان لب و دو غمزگان چون طبرزد جادو	گشتم گوژ و نزار و زرد چو عرجون
هر جا کز راه پی نهادم انجا	گشت از خون دیدگانم معجون
نیست عجب گر درین ره از پس امروز	خاک نزاید نبات جز که طبرخون
گر تو نخواهی که مر مرا دریابی	خیز و بیاد نگاه دارم از خون
ور اگر هجر یار گشتم پر درد	عیب اگر روزگار گشتم مغبون
باشد هر گه که باز بینم و بوسم	دو رخ گلگون یار و دو لب میگون
یا نه بمانم ز جور عشق هم انجا	یا نه بمیرم ز درد هجر همیدون
غنیتم اکنون هستم اکنون جانا	تا چه همی بینم از زمانه وارون
خار مغیلان مرا چو قالی رومی	برگ درختان مرا چو دیبه مرقون
گر نه بری آتش دلم به حقیقت	راه من از آب دیده گشتی جیحون
از غم تو پیش ازین دو دیده گریان	هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
مونس من مدحهای خسرو محمود	آنکه خلافش بزد بدانش هامون
آنکه بدو تازه شد نهاد سلیمان	وانکه بدو زنده گشت رسم فریدون
ذکرش چون نام کرد کار مبارک	فرش چون سایه همای همایون

۷۰ نهاده دارا ز خون ج

۷ ابر ول

تیغش زهری که زهر او نشود دفع / از تن بدخواه او بداروی افیون
دانی شاها که من بمجلس عالیت / پرکرانه آورده‌ام قصیدهٔ مرهون
رفتم غواص‌وار کو بحکمت / از صدف بحر عقل کردم بیرون
تا که بر دو کردن عروس مدحت / جمله بیاراستم بگوهر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت / بیرون ماندم مشاطه‌کردار اکنون
رفتم تا در جهان ثنای تو گویم / دارم در حدیث شکر تو مضمون
لیکن زین کجا توانم رستن / زانکه بجود و سخات هستم مرهون
رحم کن ای شهریار عادل و مشنو / بر من مرحوم قول دشمن ملعون
منکر شاها بقول حاسد و غماز / مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون
تا پس آبان بود همی مه آذر / تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملک تو پاینده باد و دولت باقی / ناصح تو شادمان و حاسد محزون
ملکت باقیت را سعادت همبر / دولت عالیت را جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم / وآمدن عید بر تو فرخ و میمون
گاه بگیری دو زلف پرخم خاقان / گاه ببوسی لبان زادهٔ خاتون
بنده ز هر منزلی فرستد شعری / دروی هر نکته چو لؤلؤ مکنون

وله ایضاً

نگارخانهٔ چین است با شکفته بهار / مه دو پنج و چهار است یا بت فرخار
ز هر چهار تو آیین‌تر و بدیع‌ترست / نگار من که زمانه چنو ندید نگار

چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر / شدست بر من روز فراق او شب تار
ز اشک دیده در آیم چو شاخ نیلوفر / کبود سینه و لرزان و زرد و کور و نزار
نشسته بودم دوش از فراق اندهگین / بطبع لؤلؤسنج و بدیده گوهربار
چو زلف کافرش کرده ز زخم سیلی رخ / چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار
در آمد از در حجره به صد هزار کشی / فرو نشست بپیشم چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار برمه در پروین / هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
ز روی کرده همه حجره بوستان ارم / ز زلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار
بر چو سیمش ز آسیب پیرهن مجروح / بر لطیفش ز آمد شد نفس افگار
هزار بوسه همی خواستم من از روی و کفش / بده هزار ولیکن فزون مده ز هزار
در آن میان که همی بوسه دادمی بر خش / هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر / گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
چو باده دادمی او را بخواندمی پیشش / مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / خدایگان جهانگیر شاه گیتی‌دار
مظفری ملکی خسروی خداوندی / که میر شهرگشایست و شاه گیتی‌دار
بمجلس اندر رویش منیر خورشیدی / بمعرکه در نیزه‌اش ستارهٔ سیار
ربوده هیبت او از تن سپهر گزی / بریده خنجر او از سر زمانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت بزم / بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
بر آنکه از سر برنده خنجرش بجهید / بهر کجا که رود دهدش فلک زنهار

کسی که گرد ز درگاه فرخش پاید / ندید هیچ ستم از زمانهٔ غدار
بزیر پای نکوخواهش آتش آب شود / بدست دشمنش اندر ز گل بروید خار
خبر شنیدم از رستم و ز تو دیدم / عیان و هرگز کی چون عیان بود اخبار
هزار سال بزی شادمان و هر سالی / گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بر سر آفاق آفتاب صفت / بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
زمین چنانکه تو دانی بتیغ تیز بگیر / جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بسپار

وله ایضاً

نی بر خلاص حبس ز بختم عنایتی / نی در صلاح کار ز چرخم هدایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار صورتی / هرگه که من بخواهم از اندُه آیتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی است / وز حال من بهر جا اکنون روایتی
تا کی خورم ز تلخی و تا کی کشم برنج / از دوست طعنه و ز دشمن درایتی
من چیستم چه ارزم چندم چه ام که ام / کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه / نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
نه روی محفلی ام نه پشت لشکری / نه مستحق درخور صدری و رایتی
پیوسته بوده‌ام ز قضا در عقیله / همواره کرده‌ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشک من / زاینجای کدیه هست و ز آنجا کفایتی
ای روزگار عمر بر شوت همی دهی / پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی / نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی

وله ایضاً

من که مسعود سعد سلمانم / در کف جود تو گرد کانم
میزبانیست تازه‌روی سخات / من بر او عزیز مهمانم
بهمه وقت باغ شکر ترا / بنواها هزاردستانم
نازد از مدح تو همی طبعم / بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو / خجلی گشت آنکه نتوانم
بنده را گر کسی برز بخرد / تو چنان دان که من تر آنم
و گر این از یقین نمیگویم / بیقین دان که نامسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن / مار باد از گریبانم
رازها دارم از مکارم تو / همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی ز گوهر طبع / بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نشاید کم / که هنر بحر و ز خرد کانم
در فصاحت بزرگ نادره‌ام / در ثنا ابر تند بارانم
ناتوان گشته‌ام ز فکرت دل / گرم طبع نیست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی / که من از عمر تو تن آسانم

وله ایضاً

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست / مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود / که نظم و نثرم درست و طبع من دریاست

بلطف آب روانست طبع من لکن | بگاه قوت و کثرت چو آتش است و هواست
اگر چه همچو گیا پیش هر خسی خوارم | و گر چه همچو صدف غرقه گشته تن به بلاست
عجب مدار ز من نظم خوب و نثر بدیع | نه لؤلؤ از صدف است و ترنگبین ز گیاست
بهیچ حیله گناه دگر نمیدانم | جز آنکه ما را این شهر مولد و مأواست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم | جز این نگویند آخر که کودک و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید | چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مرگ دیگر است | هزار کودک دانم مقیم راه هداست
اگر عمید نیم یا عمیدزاده نیم | ستوده نسبت اصلم ز دوده فضلاست
اگر برهنه نباشد کسی روا باشد | در افتخار کند فاضلی بفضل رواست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد | که نسبت همه از آدمست و از حواست
مرا به مفتی سیم و زر چه طعنه زنی | چو هست دانشم ار نیست زر و سیم رواست
خطاست گوئی در مفتی سخا کردن | ملامت تو چه سود کند چو طبع سخاست
اگر به نیک و بد من میان به بندد خلق | جز آن نباشد بر من که از قضای قضاست
تو حال قصه من دان که حال قصه من | بسی شگفته تر از حال وامق و عذراست
اگر چه بر سرم آتش ببارد از گردون | ز حال خود نشوم کاعتقاد دارم راست
گهر بر آنکس پاشم که در خور گهر است | شه آنرا گویم کاو سزای شاه شناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین | که پادشاه بزرگست و خسرو والاست
خجسته نامش در شعرهای با در من | چو مهر در مست و چو نقش بر دیباست

چون

درین قصیده که گفتم من اقتدا کردم | باوستاد لبیبی که سید الشعراست
قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ | بلفظ موجز معنیش با بسی توفاست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی | ازین قصیده من صد قصیده غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه | چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

وله ایضا

او صاف جهان سخت نیک دانم | از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم | نه آنچه بگویم همی بدانم
گر تن بقضا بسته سپهرم | وز دل به بلا خسته جهانم
از خواری و تیک چرا زمینم | از فن به بلندی بر آسمانم
دایم ز دم سرد و ز آتش دل | چون کوزه نفته بد دهانم
از واقعه جور هفت گردون | پنداری در بازی هفت خوانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه | بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم | زیرا که درین تنگ آشیانم
در و گهر طبع و خاطر من | کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم | کامروز بهر گونه داستانم
بختم چو بخواهد خریدن از غم | این چرخ بها میکند گرانم
از عجز چو پیچان فکنده شخصم | وز ضعف چو نی شخص مانده جانم
خفتن همه بر خاک و از ضعیفی | بر خاک نگیرد همی نشانم

هر چند که پژمرده ام ز محنت | در عهد یکی تازه بوستانم
پیداست هنرهای من بگیتی | گر چند از دیده ها نهانم
گیرم که من از کار باز ماندم | امروز درین حبس امتحانم
و اقعد که ز جور فلک نترسم | گر عهد شهنشاه در امانم
دانم سخن من عزیز داری | داری سخن من عزیز دانم
دانی که چه مایه رنج بینم | تا نظم و نثری بتو رسانم

وله ایضا

تهنیت صدر را چو سرو خرامان | از در خرگشته اندر آمد جانان
بویا زلفش ببوی عنبر سارا | رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو سلسله حلقه | کرده بمنوال لعل سی و دو مرجان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل | سوسن آزاد زیر زلف پریشان
مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر | سیم سپیدش بزیر غبیه خفتان
ماندم حیران ز روی خوب دلارای | هر که به بیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم در روی | دیده من کرد پاک خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک | گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتی | هست گل سرخ زیر قطره باران
گفتمش امروز نزد چاکر بنشین | ز آتش هجران خود زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی طاعت بشتاب | تهنیت عید را بشاهنشه خوان

کرد

خسرو محمود شهریار جهانگیر | سرور مسعود پادشاه جهانبان
آتش سوزان زده حسامش در هند | دود و شرارش رسیده بر همه کیوان
ای که بخشش بیان عیسی مریم | وی که بکوشش بیان موسی عمران
کفش توان کرد کان نکرد بدعوت | تیغ تو آن کرد کان نکرد بثعبان
بسته ایام را ظلال تو راحت | خسته افلاس را سخای تو درمان
کار جلالت ز ملکت تو برونق | شغل بزرگی بدولت تو بسامان
نان فراوان نبرد کف تو اندک | خدمت اندک بمجلس تو فراوان
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت | باره بشدیز تو چو تخت سلیمان
عید تو فرخنده باد و طالع میمون | باد دل تو ز عمر و دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر | باد حسام تو بر عدو چو طوفان

وله ایضا

از کرده خویشتن پشیمانم | جز توبه رهی دگر نمیدانم
این چرخ بکام من نمیگردد | بر خیره سخن همی چه گردانم
گر خسته آفت لها ورزم | گر بسته بهمت خراسانم
بگسخت کشید و داشت بخت بد | در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم | بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت | چندین چه زنی تو من نه سندانم
حمله چه دهی نه گند شمشیرم | پویه چه کنی نه تنگ میدانم

روزی که به آسیا شدیزم | لب لب که فرو گسست خشانم
سبحان الله مرا نگوید کس | تا من چه سزای بند سلطانم
در حمله من کدا اکیم اختر | نه رستم زال زر نه دستانم
نه در صدد عیون عالم | نه در عدد وجوه اعیانم
از کون این و آن بود آیم | ور سخرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم | هموار رهین منت آنم
عیبم همه آن که شاعر فحلم | دشوار سخن شده است آسانم
شاهین هنرم نه فاخته جهرم | طوطی سخنم نه بلبل الحانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم | خالی نشوم که در ادب کانم
در غیبت و در حضور نکردیم | درمانده و در سرور یکسانم
در دانش تیز هوش بر جیسم | در جنبش کند سیر کیوانم
بسیار بگریم و بر آسایم | زان پس که زبان همی برنجانم
کس بر من هیچ سر نجنباند | پس ریش چو ابلهان چو جنبانم
والله که چو گرگ و سیغم آید | بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز زره کژی باشد | در من نه ز پشت سعد سلمانم
بر بیهده بار مبتلا گشتم | آورد قضا بملک دیرانم
بو گند سپهر باز بنیادم | بشکست زمانه باز بنیانم
چون سایه شدم ز ضعف و از محنت | از سایهٔ خویشتن هراسانم

کودنیست سیاه رنگ دهلیزم | خوکیست گرسنه روی دربانم
تن سخت ضعیف و دل قوی پیتم | امید بصنع و لطف یزدانم
ای آنکه همیشه هر کجا هستم | نزدیک سخاوت تو مهمانم
بی جرم نگر که چون در افتادم | دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده بر افکندند | جمعیت ز خاطر پریشانم
تا زنده ام ای شگفت محبوسم | تا مرگ نگر که وقف زندانم

و له ایضاً

بر درگه تو همی دود بختم | در سایه تو همی خزد جانم
مظلومم خرد از تو انصافم | بیچاره ام تا بشدم از تو درمانم
آخر وقتی ز حق جا هست | من داد ز چرخ سفله بستانم
کارم همه بخت می بپیچاند | در کام زبان همی بپیچانم
در سینه کشید عقل گفتارم | بر دیده نهاد فضل دیوانم
از گوهر دامنی فرو ریزد | گر آستینی ز طبع بفشانم
در ظلمت غول روشن اطرافم | ور زحمت شغل تا بتار کانم
بر عالم پر غم میبازم | داد و دو دو سه همی خوانم
در بند نه شخص روح میکاهم | وز دیده نه اشک مغز میرانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم | صرعی نیم و بصرعیان مانم
با خنجر زخم یافته گویم | با قامت خم گرفته چو کانم

گر انده جان شبانش بگذارم | کاتش دل باشک بنشانم
باطل نکند زمانه ام زیرا | من بنده روزگار بهمانم
هر گه که بنظم وصف او نارم | والله که چو عاجزان فرومانم
رادی که من از تو اثر پرسش | در نور و عطا و ظل احسانم
از محنت باز خر مرا یکره | گر چند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر | دانی که بهر بهای ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم | گر چه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع می گریم | وین بیت چو حرز و ورد میخوانم
فریاد رسید ای مسلمانان | از بهر خدای اگر مسلمانم

و له ایضاً

بر دو تیغ بر دل و جگرم | غم و انده و دختر و پسرم
که پریشان گدازم شب و روز | درد و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره و دلم خسته است | از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زیشان | نه بر ایشان همی رسد خبرم
بازگشتم اسیر قلعه های | سود کم کرد با قضا قدرم
از بلندی حصن و تندی کوه | از زمین گشت منقطع نظرم
من خواهم که آسمان بینم | سر فرود آرم و فرو نگرم
از ضعیفی دست و تنگی جای | منت ایزد که پیرهن ندرم

از غم و درد چون گل و نرگس | روز و شب با سرشک و با سهرم
بار دیده ستاره میبارم | یا بدیده ستاره می شمرم
گر دل من نشست بحر عمان | من بدیده چگونه در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم | شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد | راست گویی سکندر دگرم
که درین تیره روز و تاری جای | گوهر دیدگان همی شمرم
سم کرده است درد دل امنم | زهر کرده است رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم | زیر تیغی که آن زند سپرم
بودم آهن کنون از و زنگم | بودم آتش کنون از و شررم
بشنوم نیکوی و نه بینم راست | چون سپهر و زمانه کور و کرم
در نیابم خطا چو بی خردم | ره نه بینم همی چو بی بصرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون | نکند هیچ محنتی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم | وی فلک عشق تو چند برم
کاشکی پاک عیب داشتمی | چون بلا هست جمله از هنرم
بستد از من زمانه هر چه بداد | تنگ شد باز مانه سر بسرم
تا بگردن ازین جهان بردم | از همه خلق تیغ منت بزم
مال شد دین نشد نه بر سودم | رفت هش ماند جان نه بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید | که ثناگوی شاه دادگرم

پادشا بوالمظفر ابراهیم
کز مدیحش سرشته شد گهرم

گر فلک جور کرد بر تن من
پادشا عادلست غم نخورم

ولهُ ایضاً

نه از لب تو برآید همی بطعم شکر
نه با رخ تو برآید همی بنور قمر

نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی
نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر

نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
نه ز آفتاب تولد شود چو تو گوهر

مرا چو عقل در سر همی نشستی به
مرا چو جانی در تن بدوستی در خور

ولیک سود چه دارد که با دریغ همی
برفت باده ناخورده از جمال تو بر

دمید بر بر اطراف عنبر سارا
کشیده ابر بر اکناف دیبهٔ ششتر

چو ناف آهو گشته همی هوا ز بخور
چو پر طوطی گشته همی زمین اخضر

دریغ آنکه ازین روزگار پر ز هبت
چو زهر میشودم عیش نازده دلبر

چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما
که وهم باز نگردد ز من برهبر

خبر نگوید تا از من مگر ابر بهار
پیام نارود تا از من مگر نسیم سحر

نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

به بحر در کنم از آتش دلم صحرا
به بادیه کنم از آب دیدگان فرغر

بسان عودم تا آتشی بمن نرسد
پدید ناید آن شم بدل بود مضمر

اگر جوار بیابم ز شهریار جهان
که افتخار ملوکست و اختیار بشر

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که قصر او فردوس است و دست او کوثر

مبارز

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
بهادری که قرین حسام اوست ظفر

چو آفتاب از او باختر ستاند نور
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور

نماند آز چو شد کف راد او معطی
نماند جور چو شد رای روشنش داور

فلک زمین شود ار جود او بود باران
جهان عرض شود ار رای او شود جوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آنی
که چرخ با تو زمینیست و بحر با تو شمر

چو چوب خشک بسوزد اثیر گردون را
اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر

ولیکن از کید دون پدید آتش را
ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر

ضعیف و بیدل گشتم شها اگر خود را
ز زندگان شمرم کس ندارد م باور

ضمیر پاکم بشکفت همی ز آتش دل
ز روی بر آمد پیدا چو جوهر از خنجر

اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور
وگر ز روی حقیقت نگشت گردون کر

چرا که نشنود این همی بعدل سخن
چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر

از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت
مگر نخواهد خرد در میانش کرد گذر

بپیش تخت تو شاها گله نکردم من
ز بخت تا نشدم سخت عاجز و مضطر

به پیش دشمن اگر هست روی سرخم زرد
به پیش دوست اگر هست چشم خشکم تر

چو روی آبی روی مرا مباد بها
چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر

خدایگانا بر من چرا نمی تابی
چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر

نه تو فزونی اندر بزرگی از خورشید
نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر

ز بهر مدحت تو جمله عدو هستم
ببزم و رزم تو چون کلک و تیر بسته کمر

اگر ببری سر از تنم چو کلک بتیغ
چو کلک رویدم از تن ز بهر مدح تو سر

اگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
مدیح یابی از من چو بوی از عنبر

بیم چو آهو گر ز کشوری دگر بچرم
نهم معطر نافه بکشوری دیگر

بسان باز مکش چون بداری اندر بند
شکار پیش تو آرد چو باز باید پر

ز بس بهار که دیدم ز باغ دولت تو
ز بس که خواندم چون قمریان ثنا از بر

عجب نباشد گر چند بند تو دایم
چو طوق قمری در گردنم بماند اثر

بدان حسابم از بسیار شد مرا گفتار
زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر

خدایگانا دانی که چند سال آمد
که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر

بمدح و نظم تو آکنده در دل اندیشه
بشکر و وصف تو بر دوخته بدیده گهر

بشبان و روزان بیدار و مضطرب ماند
ز بهر گفتن مدحت چو لاله عبهر

بساط شکر تو گسترده ام بتیغ طبع
نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر

اگر بقدر من عذر مدحت تو بود
تنم به بند بلا بسته باد چون دفتر

وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم
مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر

بطعنه گوید دشمن که کار چون تو غنی
ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار توانیم کرد بی آلت
حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر

درست شد که زمانه است مر مرا دشمن
بجز زمانه مرا دشمنی دگر مشمر

جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا
زمین نوردم در روز و شب بسان قدر

چو باد

چو باد شکر گذارم همی بخاص و بعام
چو مهر مدح رسانم همی به بحر و ببر

دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری
ثنا و مدح تو خوانم بمجلس قیصر

همیشه تا بدهد بر فلک بمهر ضیا
همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر

ز آسمان جلالت بتاب چون خورشید
ببوستان عنایت ببال چون عرعر

نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن
نگاهدار سرت باد داد چون مغفر

وله

از دو دیده سرشک خون بارم
چون ز گفتارهات یاد آرم

من خیال ترا کجا بینم
چونکه هر شب ز رنج بیدارم

بر دو دیده همی باندیشه
هر شبی صورت تو بنگارم

با مبارک خیال تو هر شب
غم دل زار زار بگسارم

به سر تو که زندگانی را
زندگانی همی نپندارم

تا خریداریم همی نکنی
کاسد و فاسد است بازارم

منکر نعمتت ندانم شد
که شنیده است هر کس اقرارم

فخر جویم همی بنعمت تو
ور چه هست جهان عارم

صدرها گر ز من تهی است چه شد
که جهان پر شدست ز آثارم

در به بندم نمیتوانم رفت
برود در زمانه بشمارم

از غم و رنج بر دلم کوهیست
تا برین تند خشک کهسارم

خار اندام گشت پیراهنم
موی ها چیده گشت دستارم

روزنی دارم اندک و همه سال
در میان بلای بسیارم

گر نگیری قرار معذورم   که درین تنگ سلسله چون مارم
نالم و ناله ام ندارد سود   ای عجب تن درست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم که ز تن   در دل من بپیچد اسرارم
آن بمن میرسد ز محنت و رنج   که بجان مرگ را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری   قار شد شیر و شیر شد قارم
هست هنگام آنکه من گویم   بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم   پای بر غم چو کوه بفشارم
جای من نقطه است گوئی راست   زانکه سرگشته تر ز پرگارم
فلک از من دریغ دارد خاک   زو زر و سیم امید چون دارم
هیچکس را بجز گناهی نیست   رنجه زین گنبد نگونسارم
دشمن خویشتن منم بیشک   از زمانه همی بیازارم
محنت من همی ز دل خیزد   من بمحنت ز دل گرفتارم
خون کنم این دل فضولی را   از دو دیده برخ همی بارم
محض دیوانه ام ندانم من   کس نگوید همی که هشیارم
روز تا شب ز غم دل افکارم   همه شب تا بصبح بیدارم
روز و شب بیکران قرارم نیست   راست گوئی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم   بر دو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند   گریه سخت و ناله زارم

بر

بسته این سپهر زراقم   خسته این جهان غدارم
بدل شخص جان همی کاهم   بدل اشک خون همی بارم
این سیه میکند بغم روزم   وآن تبه میکند بد کارم
نه بدان غمگنم که محبوسم   نه بدین رنجه ام که افکارم
نیستم از حمله اجل باکم   نیستم از حبس پادشه عارم
نه در گریه همی گویم   نه دم عشق همی دارم
عاجزم سخت و حق تعالی را   بتو بهتر شفیع می آرم
گر تو سعیی کنی برون آیم   از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق   بخدای ار من از تو بیزارم
که من از چرخ سرنگون همه سال   بسته بر آخر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدای   که بجان مرگ را خریدارم
این سخن گر نه راست میگویم   کافرم از خدای بیزارم

ولهُ ایضاً

از پس من غمست و پیش غم است   زبر من غمست و زیر غم است
این دل خسته بسته درد است   وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش می نالم   مرمرا رنج بیش و صبر کم است
میشمارند روز بر من جمع   این بلا بین کزین شمرده دم است
آتش از طبع دود از دینار   همه از طمع دوزخ شکم است

بفروز این سپهر بلند   وی شگفتا این بزرگتر ستم است
گر همه وجه بر من مسکین   از همه کس تعدی و ستم است
چه توانگرد کانچه بود و نبود   بوده حکم و رقم قلم است
قصه خویش چند پردازم   بکریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر فارسی که چو مهر   بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عرب است   در نسب فخر دوده عجم است
کف کافیش بحری از جود است   طبع صافیش گنجی از حکم است
بر جلالش بکرمت دست است   بر سپهرش بمرتبت قدم است
رزمش افروخته تر از سقر است   بزمش آراسته تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است   بر شهریار محترم است
پاسخ من چرا که الا کرد   چون جواب همه کسش نعم است
دل بدین خوش کنم همی آخر   بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او   چون شمن در پرستش صنم است

ولهُ ایضاً

چون ببستم کمر بعزم سفر   الهی با قد سرو سیمین بر
رنجه و تاخته برسم وداع   اندر آمد چو سرو و ماه از در
که بفندق همی بخست سمن   که بلؤلؤ همی گزید شکر
مرمرا گفت ای رفیق شفیق   همه تاریخ محنتی تو مگر

از تو

از تو بازیچه عجب کرده است   گردش این سپهر بازیگر
گاه شنگت همی کند در کوه   گاه بادت کند بصحرا در
گاه با دیو داردت هم رخت   گاه با شیر داردت همبر
که بکایک بطبع بر بندی   از پی رزم همچو شیر کمر
که بجوشد بر تو در جوشن   که بتفسد سر تو در مغفر
ایعجب لا اله الا الله   سخت باشد ازین مخالف تر
کرم از من بعجب نشکیبی   یا ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال الملک   چون توانی گذشت نیک نگر
معجز و زینت زمانه رشید   که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه آثار همتش بسته است   گردن دین و ملک را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی   نافه مشک و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا   روشن از عقل او جهان هنر
رای او را بها بود خورشید   خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای دستش را   بحر و بر دُر و کان زر گوهر
بر نتابد نهیب پاسش را   مرکز خاک چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل   کین او ساخت حنظل از شکر
دهر با عزم او ندارد زور   مهر با رای او ندارد فر
قدر او چرخ گشت و چرخ زمین   طبع او بحر گشت و بحر شمر

به کمالش همی ببالد ملک — بوجودش همی بکاهد زر
هیبت او چو تیر دست ظفر — بسته بر نابیات راه گذر
جان او پیش جان خلق جهان — کشته از تیر روزگار سپر
عدل شاهی بود بهر بقعت — فتنه را همچو مار کوفته سر

ولهُ ایضاً

بسی چو روز فراق بتان سیاه و دراز — دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
ز دور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ — بسی چو خنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفه فلک چو شب انجم — چو روز در دل گیتی فرو شده آواز
من و جهان متحیر زیکدگر هر دو — پدید و پنهان گشته مرا او ورا راز
مرا ز رفتن معشوق وز لولو لو در — دراز آمدن شب سپهر گوهر ساز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم — ز شادمانی فرد است و با غمان انباز
وز عشق او در نشیبی افکنده است — کنار می نشناسم نشیب را ز فراز
دلا چه داری این شادمانی از چی — نیابم چه که از بی نیاز دلنواز گران
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد — دگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی — لبان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان جهان سیف دولت که بدو — در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر — بکند بیخ نیاز و دریده پرده راز
مزید یار دو دیدن سیاه و زرد — از آنکه روی کو تیره شود لقای دراز

بجاوه

کجا تواند دیدن کو زن طلعت شیر — چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز
خدایگانا شادی و دامن کش — نبید بستان از دست دلبران طراز
ز نزهت و طرب و غزو شاد کامی کام — ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز

نگار
اسباب طرب باشد

ولهُ ایضاً

دلم از نیستی هراسانیست — تنم از عافیت گریزانیست
در دل از تف سینه صاعقه ایست — بر تن از آب دیده طوفانیست
موی چون تاب خورده ز و چنبی است — دیده چون آبدیده پیکانیست
روز در چشم من چو هر منیست — بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی ز زخم رنج و بلا — دیده پیکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالک — مر مرا خانه و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هر چشمی — لب خشکم چرا چو عطشانیست
بر من این خیره چرخ را گویی — همه ساله کینه و دندانیست
نیست درمان درد من معلوم — هست یک درد کش نه درمانیست
من نگویم همی که محنت من — از فلانیست یا که بهمانیست
نیست کس را گنه که بخت مرا — طالع آفریده حرمانیست
نه چو من عقل را سخن سنجی — نه چو من نظم را سخن دانیست
سخنم را بزن شمشیر لیست — هنرم را فراخ میدانیست
دل من گر بخواهش بحر لیست — طبع من گر بکاوش کانیست

نیست جایی رزندگر من خالی — گرچه شهر لیست یا بیابانیست
نکته راندهام که تالیفیست — قطعه گفتهام که دیوانیست
بر طبع من از هنر نو نو — بر زمانی عزیز مهمانیست
همتم دامنی کشد ز شرف — هر کجا چرخرا گریبانیست
سخن تو درست خواه از من — گرچه جان در میان بحرانیست
تو چنان شمرش که مسعود است — با دل خویش کو سلیمانیست
ما نه در محکم و گران بندیست — بسته در تنگ و تیره زندانیست
اندرین چه همی نگر امروز — کو اسیر دروغ و بهتانیست
سخت شوریده کار کرده دست — نیک ویرانه سار کیهانیست
همه کس را به نیک و بد یک چند — در جهان نوبتی و دورانیست
مقبلی را زیاده هست بجاه — مدبری را ز بخت نقصانیست
آن تن آسوده بر سر گنجیست — وان دل آزرده در دم رنجیست
هر کجا تیر فهم دانائیست — بنده کند فهم را دانائیست
آدمی را ز چرخ تاثیر لیست — چرخ را از خدای فرمانیست

عبدالواسع جبلی

پیوسته کند روی تو لعاشی گلنار — همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی بدو قوت روان بخش — آشوب دلی بدو روت جهان بین
در غمزه انیست بلای دل مهجور — در خنده آنست شفای دل مسکین

بادفدا

باد فدای تو جان من که بهر حال — نور دلی سر بسر بدو رخ گلنار
دلبر نازک دلی و نازکه بوس — آب حیاتی بلب به عشق خونخوار
ابروی تو چون کمان ولیک دل دوز — روی تو در رنگ قمر زبانش بسیار
نوش تو اندر عقیق ناب جگر سوز — مشک دو زلفت برخ چو خفته بر و مار
زهر تو اندر سنان و تیر جگر تاب — لعل لبت پر شکر ز لولو شهوار
هجر تو اندر سپر دو درد و غم انگیخت — وصل تو صبح سپهر و اختر سیار
بوس تو معمار عمر و غایت صحت — جور تو دارد غمی بچاره و ناچار

شاهزاده ایرج میرزا

ره خضر سنگلاخ و دانائی او — دانائی او دلیل بینائی او
گر مهر شکین و سپهر شکیمن — آسوده زید زهی توانائی او

میرزا علی حسین در مدح میرزای سنگلاخ گفته

صاحبا مثل تو در دایره امکانی — باورم نیست که هرگز بوجود آید
تربیت کردن شخصی چو تو در گیتی — حاش لله که از این چرخ کبود آید
هم مگر صنع خدائی کند تا بیجا — کاینچنین صنع ز خلاق ودود آید
هر هنرور که بر افراخت بگیتی سر — پیش دست تو چو کلکت بسجود آید
به نثار خط کلک تو فلک هر شب — با طبقهای زر و سیم و نقود آید
خط مشکین تو ماند بورق اندر — طره را که بر اطراف خدود آید
معدن جودی و در صنعت باید — کو جود چو تو ئی معدن جود آید

این مجالست که از ناز در چار ارکان / خود بستادی ورادی چو تو زود آید
از صفاپش ضمیر تو بود پیدا / انچه در کارگه غیب وشهود آید
ملک عالم قدسی تو بهر اخلاق / بزمین گر ملک از عرش فرود آید
چرخ از دیدن تمکین ووقار تو / متحیر لقیام وبه قعود آید
آفتابی نتوان کرد کست انکار / کانچنین کار نه در کیش یهود آید
وگر انرا همه فضل از تو رسد آری / جرم خورشید ضیابخش جدود آید
خامه‌ات همچو شهابیست که پیوسته / از پی رجم شیاطین حسود آید
از صریر قلمت آمده بر اعدا / انچه از صرصر بر عاد وثمود آید
خودگذشتی زجهان آن تو شد مردی / مرد نه آنست که با جوشن وخود آید
مرد آنست که با نفس در آویزد / نه بمیدان در با گرز وعمود آید
مردگر سود وزیان پا ننهد بیرون / خود زیانست از آن مرد چه سود آید
خصم را پیش تو یارای تکلم نی / قطره را بر لب دریا چه نمود آید
هردنی را نه بطبع تو ره لعنت / کی یهودی بچه هم سغزه هنود آید
کار تو حکمت وکار دگران جلیت / کار حکمت نه زاد باش ورنود آید
ذهنت آن یکه سواریست که از فتح / بر رخ او در اسرار کشود آید
دل بیدار ترا فکر سحرگاهی / نگذارد که بآرام غنود آید
دارد عالم غیبی سزاواری / بر دل پاک تو هر دم بورود آید
نوری ونور مبرا ز ظلم باشد / روحی وروح مجرد ز قیود آید

خود بیان میکند احوال ترا خلاقت / اثر عود هم از نفحه عود آید
نیست از قوس ترقی ز تو بر ترکس / فرقها گرچه نزول وچه صعود آید
تخم کشتی تو درین مزرعه از نیکی / بهره بردار چو هنگام درود آید
سرورا گرچه مرا نظم نبود بی نظم / عذرها دارم اگر عذر شنود آید
دل خرابست وخواسم نه بجا اکنون / شعر تر کی زچنین دل بوجود آید
مر مرا از حرکات فلک کج رو / راستی انچه در اندیشه نبود آید
آتش حسرتم افروخته اند در دل / که چو روزن زدماغم همه دود آید
انچه بایست رسد زود بدیر آید / وانچه بایست که دیر آید زود آید
دیده از چهره مقصود نشد روشن / زین سبب اشک من از دیده چو رود آید
نه مرا هوس عیش وطرب باشد / نه دلم را غرض گفت وشنود آید
تا کند ملک دلم را ز ستم ویران / هر دم از محنت واندوه جنود آید
گوش هوش ار بنهندم چو نوای نی / ناله زار زا عصاب وجلود آید
می‌ننالم زخداوند که این جامه / خود بمن باقیه چون تار وچه پود آید
تا بارواح کرم زجهان جان / هر شب وروز تحیات ودرود آید
باد توفیق تو هر روز فزون از شب / مدد از عالم غیبت بخلود آید

عثمان مختاری

ای زلف دلبر من دلبند ودلگسلی / که در پناه مهی که در جوار گلی
گر در پناه مهی چون چرخ بد چه کنی / گر در جوار گلی چون خار دل چه خلی

بر گل همی گذری بر مه همی سپری / دل را همی گسلی ور دل همی گسلی
از اصل لاله نه بر لاله معتکفی / از جنس زهره نه با زهره مستقلی
دودی بر آتش رخ لرزان بر آب بی / درعی ز مشک سیه پر حلقه زان قبلی
آسایش نظری آرایش قمری / پیرایه شکری همسایه عسلی
گرچه بری سری بی نقش وبی املی / ورچه شکسته تنی بی عیب وبی خللی
بر نام شسته غزل بر کام شسته طرب / هم حجت طربی هم صاحب غزلی
چون وقت وصل بود مقصود جان وتنی / چون روز عشق بود معشوق چشم ودلی
همراه جان ودلی در جان ودل عوضی / همرنگ مشک وشبی وز مشک وشب بدلی
کردی تو قصد دلم ار نیستی حلم / گر قصد جان بکنی از من بدل بحلی
مهر است بر تو مرا گرچه ز روی جفا / چون کین صدر اجل با دیگرا اجلی
آن مجد دین رسل وآن فخر موسویان / آن در سخا وسخن چون جد خویش علی
دریای علم علی خورشید آل نبی / حکمش چو حکم نبی علمش چو علم علی
آن ناصران مکان کوراست چون ملکان / مالش ز بهر عدو بابش ز بهر ولی
در بذل بر دعطا در کسب مدح وثنا / قولی بود همه کس از قولی وعملی
ای کعبه فضلا وی قبله امرا / هم قبله طمعی هم کعبه املی
جاه وجلال ترا در فخر دست هوی / قدر وجلال ترا در شرع نص جلی
یک نقطه از نسبت بوطالب قرشی / یک نکته از ادب بوالاسود دئلی
سادات را ملکی اسلام را فلکی / هم در سمو ملکی هم در علو زحلی

افضال لطف ترا اجماع قدر ترا / یکسان بقول علی جبری ومعتزلی
شایسته وقت سخا چون نعلم مستقصی / بایسته طبع سخن چون قول معتدلی
در مرتبت فلکی در منفعت خردی / در محمدت سمری در مکرمت مثلی
گردون ستم نکند تا مانع ستمی / گیتی حیل نکند تا دافع حیلی
در روز رنج وغضب مر رنج را اسدی / در وقت بخشش وعطا خورشید در حملی
چون عزم عفو کنی بنیاد بی غلطی / چون رای جود زنی دانا وبی زللی
ناصر شدی بلقب حافظ شدی بصفت / هم حافظ هنری هم ناصر مللی
در بحر مدح توام ایمن ز بیم بلا / اِنَّ الغَریقَ فَما خَوفی مِنَ البَلَلی
تا دولت ازلی ایمن بود ز فنا / ایمن همان ز فنا در دولت ازلی
کردم نیاز سخن بر گوش گردن اد / ظاهر کمال خرد پیدا جمال علی
گفتم ز مدح عرب لفظی بمدح عجم / جز مدح من نکند کس نشنود جبلی

وله ایضا

ای زلف دلبر من چون بخت من سیهی / هر چند تیره شبی نزدیک صبحگهی
گر غمزدای دلی پس از چه تیره وشی / گر دلگشای منی پس از چه پر گرهی
گاهی کمند بلا بر گردن فلکی / گاهی ز تیر قضا بر جان من زرهی
سرگشته ره زچه گر پای بند گلی / در ظلمتی زچه رو گر همنشین مهی
گر حسن خیمه زند سردار محتشمی / در خط سیاه کشد سر گرد وسپهی
دلبند دل شکنی تا دزد راه زنی / با حلقه رسنی چون در کنار چهی

ارزان شده است چرا مشک از تو مشکینی
لرزان شده است چرا دل گر تو نی کینی

کامشتری شده بر زهره و مشتری
گراه دل زده چون شوخ کج کلهی

عیار راه زنی چون بی زره بری
سر پنجه بستی زآن دل زکف بری

در آتش ملبلی لرزان ز تاب و تبی
دودی بار از آن لهبی ها بشبه آن شبهی

از بسکه پرشکنی از بسکه خم بخمی
سرد فتن ترا لیکه دل ببرد ز رهی

سررشته سحری برگشته قمری
از دل شکسته تری سود از سر شهی

ای فتنه ساز رفتا عمر دراز منی
راز تو در پرده نه چون پرده دار شهی

میرزا حبیب قاآنی

ای چهره و زلف تو یکی نار و یکی مار
بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار

بی نار تو کار است مرا ناله و ذوق
بی مار تو بار است مرا مویه و تیمار

جز من که بنار تو و مار تو گرویدم
دیار گریزند هم از نار و هم از مار

بر چهره تو خال تو ای آفت کشمیر
بر عارض تو زلف تو ای غارت فرخار

چون هندکی ساحره در قلعه نشیمن
چون زنگیکی آمده از سر و نگونسار

روی تو چو بر موی تو بر غالیه سوسن
موی تو چو بر روی تو بر آینه زنگار

چهرم همه زر ریزد و اشکم همه در ریز
این زر و گهر از نبود پیش تو مقدار

دوشینه که در مجلس اغیار نشستی
با ناتو و سیار تو از بود سر و کار

زرا نکند جز تو کسی خاک صفت پست
الا که جود و سخا شاه جهاندار

میرزا تقی کرمانی

ساقی بده آن جام شراب ازلی را
تا فاش کنم سر نبی را و ولی را

از گرمی می بخته و در کار برآیم
یکسو نهم این خامی و این سادهٔ دلی را

رندانه قدم سوی خرابات گذارم
بر باد دهم دفتر زرق و دغلی را

مطرب بزن آن پرده عشاق حجاز
تا ساز کنم پیش رقص جملی را

در راه حسین پرده منصور نوازم
بر دار کنم ساز نوای یلی را

ساقی که و مطرب که منم ساقی و مطرب
یک چند شو و بر بند دو چشم حولی را

من ساقی میخانه فیاض قدیم
قسام منم جام می لم یزلی را

من مطرب دستان بزم جبروتم
دمساز منم ساز خفی را و جلی را

رو وام کن از حضرت حق دیده حق بین
وانگاه ببین در رخ مشتاق علی را

وله ایضا

گنجینه منم لی پسری را
آیینه منم سکندری را

ساقی بخدا منم درین دور
مستان شراب حیدری را

مطرب بخدا منم درین قرن
دستان مقام جعفری را

نایب بخدا منم درین عصر
آن مهدی ابن عسکری را

من شمس حقیقتم که هستم
آموخته ذره پروری را

در شرع نبی منم معلم
مقدادی را و بوذری را

در راه ولی منم مربی
سلمانی را و قنبری را

من جمع کنم بهم بیک دم
سلطانی را و چاکری را

معشوقی را و عاشقی را
دلباختگی و دلبری را

از فرق شهان برم بیکدست
من تاج و کلاه سروری را

بر فرق گدا نهم بیک دم
تاج شهی و مظفری را

بخشم بیکی از آن چشم
فغفوری را و قیصری را

امروز عیان و فاش کرده
مشتاق من قلندری را

وله ایضا

ساقی منم آن بزمگه خاص خدا را
زندان همه نوشند ز من آب بقا را

یکجرعه دهم ذوق فنا شان بخشایم
بخشم بدگر جرعه بقا بعد فنا را

اول من و ما از من و ما بازستانم
پس باز گذارم من و ما من و ما را

من ساقی مستان شراب جبروتم
از باده بوجد آورم اصحاب صفا را

من مطرب دستان مقام ملکوتم
از نغمه برقص آورم ارباب وفا را

خاضع کنم از بی همه اهل تکبر
خالص کنم از نی همه اهل ریا را

بستان زعنایات خدا عین خدا بین
بین در رخ مشتاق علی نور خدا را

مثنوی میرزا نصیر جرجانی

شبی با نوجوانی گفت پیری
کهن رندی کشی صافی ضمیری

چو خم صاحبدلی روشن روانی
درین دیر کهن پیر مغانی

که باد نوبهار از ابر آزار
شنیدم خیمه زد در طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز برداشت
بهر سروی تذرو آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهان گیر
زلیخای جوان شد عالم پیر

مشو غافل که ایام بهار است
سراسر کوه و صحرا لاله زار است

جهان رشک نگارستان چین است
صبا مشک ختن در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است
زمین مینو وش فردوس بهشت است

چو می باران عیان خوشگوار است
قدح در دست ابر نوبهار است

شراب فیض در مینای ابر است
پیاپی رشحه صهبای ابر است

قد سرو سهی در طرف گلزار
دهد یاد از نهال قامت یار

گلستان خوش چو روی باده نوشست
چمن دلکش چو کوی می فروشست

رخ گل را که عکس روی یار است
هوا مشاطه آب آیینه دار است

پریشان زلف سنبل از نسیم است
نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه در کنار جویباران
چو خط گرد لب سیمین عذاران

سمن چون دلبران سیمین بناگوش
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش

سحر نرگس خمار آلوده خیزد
شکر خنده ز دهان غنچه ریزد

چو مستان ارغوان زاده ایام
شراب ارغوانی ریخته در جام

فروزان لاله همچون جام مستان
شقایق چون عذار می پرستان

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بجنباند اگر آیینه آب
از آن جنبش بنفشه عکس در تاب

چمن را ابر آزاری نوازد
بباران که خاکش گل بسازد

ز شبنمهای ابر از هر کناری / بود چندانکه بنشاند غباری
نقاب افکنده باد از چهرهٔ گل / گرفته شور در شورین بلبل
دل شورین که نازا برده از دست / پریشان نالهای قمری مست
چمان در هر چمن بالنده سروی / خرامان هر طرف رنگین تذروی
گرفته هر گلی در هر کناری / بپای گلبنی دست نگاری
پری پیکر بتان چون سرو همدوش / همه چون گل پرند و پرنیان پوش
همه در باغ جان نازک نهالان / همه در راغ دل رعنا غزالان
همه سحرآفرین در خوش بیانی / همه جادو زبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دلربائی / همه رسم آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل / خمارین نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر / چو غلمان بهشتی روح پرور
همه برگرد گل سنبل دمیده / همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران / در اقلیم نکوئی شهریاران
همه سرخوش ز جام ارغوانی / همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست / تماشائی خراب و باغبان مست
کنون اندر سر هر کس هوائیست / بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
مبارک عیدی و خوش روزگاریست / خجسته فصلی و خرم بهاریست
که گفته در چنین فصلی غمین باش / چو من تنها نشین خلوت گزین باش

قدح

قدح چون دست مستان بر لب جوست / کف ساقی ز حنا رشک میوست
مرا با آنکه وقت از من گذشته است / چو شام هجر صبحم سرگشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی / دماغ از باده می‌گشتم بباغی
ولی پیری چنانم برده از کار / که نشناسم می از خون و گل از خار
ترا امروز روز نوجوانیست / زمان عیش و وقت کامرانیست
به پیران کهن غم سازگار است / تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان چون سدی در راه دریاب / شتاب عمر من در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون نه که وقتست / قدم بر طرف هامون نه که وقتست
چمن پیرائی دست صبا بین / صبا را در چمن معجز نما بین
گزین همصحبتی روشن روانی / خردمندی ظریفی نکته دانی
جهان پیموده اگر کاری / ز غم فرسوده‌ای کامل عیاری
ز نحو آشنائی نکته دانی / رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی / ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش از گلعذاری / بود خاری و دامنگیر خاری
ز خودرائی جفائی دیده باشد / جفا از بیوفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد / سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ / رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد / جبین بر خاک پائی سوده باشد

ز خاری نگاهی کرده باشد / بدل در دیده آهی کرده باشد
کهن صحرا نورد وادی عشق / درین وادی دلیلش هادی عشق
بهمراهیش جان را بهره‌ور کن / بهمراهیش هر سوئی گذر کن
گهی در دامن دشتی روان شو / گهی بر پشته دامن کشان شو
ببستان آ گهی بر سبزه بگذر / گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی روی سمن گویا سمن بین / بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنائی / ز نالان مرغک دستان سرائی
گهی با مهربانان مهربان شو / گهی با ماهرویان همزبان شو
گهی با دوستان بنشین و یاران / گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی پنهان بامید نگاهی / سری گیر و بمژگان سیاهی
تمتع جوی هر جا دید رنگی / ز هر گل بوئی و ز هر لاله رنگی
بروز ابر در باغی وطن کن / چو گلبن تکیه بر سرو و سمن کن
بآواز تذروان خوش آواز / ببانگ بلبلان نغمه پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر / چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی / مئی کز لعل ساقی ماند باقی
که آن می جان بیچارگان است / روان بخش روان مردگانست
بهار عمر را وقت اینقدر نیست / چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی / بمستی کوش گر غم رسته باشی

چو گفت

چو گفت این پند پر از مهربانی / لبش خاموش گشت از درفشانی
برآورد آن جوان با خاطر تنگ / خروش دلخراش از سینه چون چنگ
بگفتا پیر شد دانای اسرار / بهر گوشی نوائی شد نمودار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست / حدیث شمع با پروانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آمد / بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی است / ز سلمی یا سعادش کی تسلیست
بشیرین هر کرا پیوند جانست / وصال شکرش بر دل گرانست
که دل را عشق بس دامن بگیرد / پس آنگه هجر پیرامن بگیرد
نداند گلشنی جز سینه ریش / نجوید نو گلی جز گلبن خویش
بگلشن خاطری رغبت نماید / که از سیر گلستانش خوش آید
بمحفل چون دلی آرام گیرد / که شاد از دست ساقی جام گیرد
بمن غم مهربان یاریست بگذار / مرا با غم سر و کاریست بگذار
فسون با من کم از میخانه میگو / مگو گر گوئی از ویرانه میگو
اگرچه گفتهٔ یونانیانست / که می جان پرور روحانیانست
نشاط آموز دلهای نژندست / پسند طبع هر مشکل پسند است
دماغ عارفان را عنبرین بوست / صفای صوفیان از صافی اوست
حکیمان جمله گر دانشورانند / علاج جهل را جز می ندانند
خلل در کار عقل از باده غلطست / که می هر قطره‌اش دریای عقل است

چنین آئینه جان میزداید … که در وی عکس جانان می نماید
غم دیرین اگر در سینه داری … چه غم گر باده دیرینه داری
دو چیز آرد پس از پیری جوانی … رخ گلرنگ و راح ارغوانی
دو چیز آن برد از خاطر تنگ … نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
ولی گر نغمه گر حی گو بهار است … نباشد خوش چو دور از روی یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد … چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش بی یاران جانی … که بی یاران غم آرد زندگانی
جفاکش چون وفاکیشان نباشند … پریشانند اگر ایشان نباشند
چو خالی ماند بزم از میگساران … حریفان حیلکی رفتند و یاران
رضا فی مطربان کس نیست باقی … نه مینا ماند و نه ساغر نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر … نی و مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید … سحر گل نشگفد باران نیاید
بباران ابر گرد از گل نشوید … غزل در عشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از خاطر تنگ … چو بینم گر ز وی آساید دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد … نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد
فلک را جور بی اندازه گشته … جهان را رسم و آئین تازه گشته
بر آرام روز بهم آواز زاغست … گل از پر و نفیقها خار باغست
بنالد سرو از پژمرده گیها … بنالد قمری از افسردگیها

مبارک فال مرغان جغد شوم است … همایون فر هما هم بال بوم است
سها در جلوه گاه خودنمائی است … بمهرش دعوی صاحب ضیائی است
پشیز ار زر چو بر میفروشد … صفا خارا بگوهر میفروشد
دری کش خرکف شاهان صدف نیست … بهایش قیمت مشتی خزف نیست
چراغ جهل کش پرتو دروغ است … فروزان شمع آتش بی فروغ است
وفا را اسم و رسمی در میان نیست … ز یاری نام و ز یاران نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت … بغم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون از هیچ سو بانگ جرس نیست … در این وادی کسی فریادرس نیست
بگفتش پیرکی فرزانه فرزند … دل از دور فلک میدار خرسند
که این گردنده دیرینه بنیاد … که دهقانیست چابکدست استاد
کند در این چمن هر لحظه کاری … بیارد از پس هر دی بهاری
جوان گفتش که ای پیر خردمند … سخن خوش گوی تا لب فرو بند
که من خوی زمانه را میشناسم … سرشت آسمان را میشناسم
فلک را عادت دیرینه این است … که با آزادگان دایم بکین است
بجان می پرورد بیچاره صیدرا … گر آن دل بشکند صاحبدلی را
درین خاکی طلسم سست بنیاد … شنیدم روزی ای فرخنده استاد
خوش الحان طایری در بوستانی … بشاخی ریخت طرح آشیانی
بجست خار و خاشاکی شیندی … بر آن شاخش بصد امید چندی

خس خشکی چو بر جا ری فزودی … نمودی از شعف دلکش سرودی
چو طرفی زان خراب آباد کردی … ز شادی نغمه بنیاد کردی
چو وقت آمد که بختش یاور آید … گل امیدش از گلبن برآید
در آن فرخنده جا منزل گزیند … در آن خرم سرا خوشدل نشیند
که ابری ناگهان دامن کشان شد … وز آن برقی عجب آتش فشان شد
شراری ریخت در کاشانه او … که در هم سوخت عشرتخانه او
بجا نگذاشت در اندک زمانی … از آن جز مشت خاکستر نشانی
چو دید این بازی از چرخ الم اندوز … کشید از دل چو برق آه جگرسوز
نه دست آنکه با گردون ستیزد … نه پای آنکه از دوران گریزد
بگرییدی گهی بر خویشتن سخت … بخندیدی گهی از سستی بخت
دلش هر چند زخمی بس عجب داشت … ولی دامان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته میرفت … ز رنج خویشتن میداد و میگفت
بدل گو باش خاشاکی بجا کی … چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گر خیله از من رفت گو رو … ز مشت خاک ریزم طرحش از نو
و از برقم ربود خرمن ز دست … بحمد الله کف خاکسترم هست
ببازم بستر از خاکستر گرم … در آن پهلو بهم بر بستر گرم
عوض غافل که این چرخ دل آزار … چو طرح نو کنی ریزد دگر بار
ولی غافل که لعبت باز گردون … چو لعبت آورد از پرده بیرون

بسنو از این حرف میگفت آن بلاکش … که ناگه صرصری آمد به جنبش
چو صرصر برد از شاخ آشیانها … خرابا ز جنبش او خانمانها
بیک جنبش چو دوشش از جا برد … خراب آباد او را باد صبا برد
بدان بستر که بود از خستگیها … بدان صدگونه اش دل بستگیها
چنان زد پشت پا از هر کناری … که شد هر ذره خاکستر غباری
نماندش ذره خاک آن خطاکیش … که افشاند ز حسرت بر سر خویش
ندانم وزش چنین رفتار بوده … فلک تا بوده ایش کار بوده
بدلها بی سبب کین دارد این زال … نه دین دارد نه آئین دارد این زال
مرا بگذار تا خاموش باشم … زبان بندم سراپا گوش باشم
گرنیم بیشتر گفتن نشاید … سخن دارم ولی ناگفته باید
تو چون از لطف خویشم بند کردی … ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا درفشان از خوش منشین … سخن سر کرده خاموش منشین
ولی بگذار زین افسانه گفتن … حدیث از بزم و از میخانه گفتن
بگو از دشت و باغ و زاغ نیرنگ … بمرغی کامدش این نه قفس تنگ
چه جای جسم و جان هر یک جدا نیست … جدا هر طایری را آشیانی است
خدا در هر سری سری نهاده … دری بر هر دل از رازی گشاده
بهر جا از قضا کاری و کشتی است … بهر مشت گلی دیگر سرشتی است
چو بر لوح از رقم حرفی نوشتند … گل هر یک پی کاری سرشتند

کلی کو خاکپای مقبلان است   هوایش خدمت صاحبدلانست
بیارد سر فرود از بیم و امید   بتاج کی قباد و تخت جمشید
نه کنج سائلکان داند نه شبدیز   نه لحن باربد نه بزم پرویز
ز مستی گرچه شوری در سرم هست   ولی شوق شراب دیگرم هست
شرابی نه کز و میخانه مینوست   سرای میفروشان عنبرین بوست
منی ز آلایش هر شبهه پاک   خمش آیینه اسرار افلاک
منی جامش روان سینه چاکان   منی مینای او دلهای پاکان
منی کز خطه عقلش سفرهاست   منی کز عالم عشقش خبرهاست
منی دور از مذاق خودفروشان   صفابخش ضمیر دردنوشان
منی کز سر وحدت گویدم راز   ز اطوار حقیقت گویدم باز
منی پرورده از خمخانه غیب   شراب میکشان بزم لاریب
گران پیر طریقت جرعه نوشست   همه بیهوشی اما عین هوشست
کرم کن قطره‌ای ارزوی یاری   مرا زان باده کز در شیشه داری
که دنیا محفلش شوری ندارد   کشیدم باده‌اش زوری ندارد
منی میکش که بزمش لامکان است   بتی میجو که کویش بی‌نشانست
ز جام وحدت آنانی که مستند   دو عالم را بسر ساغر شکستند
چو بشنید این سخن دوشش روان پیر   جواب از نکته‌دانی کرد تقریر
که گفتا ای در غم امروزی تو [illegible]   طلبکار بلای عاشقت سوز

نگر و مستی سفر در وادی عشق   خطر دارد که زد در وادی عشق
برین صحرا گذشتن صعب کاریست   بخون غلطیده‌اش هر سو شکاریست
درین نه منزلی نه ایمنی هست   پس هر سنگ پنهان رهزنی هست
بهر دامن ز هر خارش [illegible]   صد از ماندهاش در هر کناریست
سراسر رهروان وادی عشق   خرابی خانه‌ها ز آبادی عشق
خرد را پای در این راه لنگست   بهر گامش هزاران کوه سنگست
خرد بگذار اگر روح الامین است   که فرخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد   اگر جنبد پر و بالش بسوزد
حکیمان با همه درها که سفتند   همان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به درین سربسته رازست   سخن کوتاه این چندان درازست
برین شاخ از بلندی دست رس نیست   گل از این باغ چیدن هر کس نیست
بجز مسندنشین بزم ارشاد   گرامی گوهر دریای ایجاد
فلک فرسا سوار عرش پیما   همایون فر همای لامکان جا
حکیمان جهان را هدیت آموز   دبیر عقل از وی دانش اندوز
خبردار رموز کبریایی   خدا را صاحب سر خدایی
چو ایزد ذات پاکش بیمثل و مانند   خدا را بنده عالم را خداوند
محمد شمع بزم اهل بینش   ازو روشن چراغ آفرینش
کتابش معجز روشن بیان را   وصیش حاکم مطلق جهان را

علی فرمان ده ملک هدایت   درخشان کوکب برج هدایت
علی سردفتر ارباب بینش   علی مهر سپهر آفرینش
علی یاری ده افتاده یاران   باو چشم همه امیدواران
در علم نبی دانای هر راز   زبانش راز حق را نکته پرداز
درونش مخزن سر الهی   درو حکمت نهان چندانکه خواهی
کلامش چون کتاب آسمانی   بلاغت را ز و محکم مبانی
فلک بگرفته آوازه کمالش   جهان پر گشته از صیت جلالش
عدو را خرمن هستی برد باد   اگر از برق تیغش آورد یاد
بخدمت بر درش حور از غلامی   کمر بربسته زرین بنامی
هلال آسمان نعل سمندش   شکار لامکان صید کمندش
کفش ابر کرم دستش یم جود   نمایان از کف دستش یم جود
سر انگشتش که مشکل‌گشایی   خدا را مظهر قدرت نمایی
کلید گنج حق در پنجهٔ او   قضا با زور قدر سرپنجهٔ او
عیان نور خدایی از جبینش   برون دست خدا از آستینش
جز از دست علی عالم پناه نیست   که جز دست علی دست خدا نیست
چه خوش گفتا این سخن را نکته‌دانی   سخن‌دان عارفی شیرین زبانی
اگر دست علی دست خدا نیست   چرا دست دگر مشکل‌گشا نیست
سخن جویای حق را رهنما اوست   ز کار اهل دل مشکل‌گشا اوست

شیخ سعدی شیرازی

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست   مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر   حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان   کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد   نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست   روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه دیو به بازوی ریاضت بشکن   کین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی   صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا   مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند   مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی   کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده به پیش   غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند   بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری هست تمنای سر و سامان را   سر و سامان به از این بی‌سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد   عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
آنکه او خیمه به صحرای قناعت زده است   گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد   مشنو ار در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام به لهو   گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی   بعمل کار برآید به سخندانی نیست
تا بجز من برسد کشت امیدی که تراست   چاره کار به جز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری   که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست بهست آمده لطف توایم   وانچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی   روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت   تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

وله ایضاً

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار   که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید   از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل رویی و سبزه زنخیست   درختها همه سبزست و بوستان پربار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور   چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین   بدام دل چه فرو مانده‌ای چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن   که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید   ببین و بگذر و خاطر بهیچیک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش   نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
بخرد اطلس اگر وقتی التفات کنی   بعذر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب و الاغند مردم سفری   نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر   کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسد   چرا حبس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست   چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
اگر به بند بلای کسی گرفتار آیی   گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میل به شیرین مدبت می افتد   چرا نشانم نخلی که تلخی آرد بار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین   یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق   همان مثال پیاده‌ست در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد   نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد   وگرنه دوست نباشد تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد   چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید   میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاکپای توام   مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه مینهد صیاد   ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن   که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی   شب شراب نیرزد به بامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر   بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن   چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده   که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام سختی   ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند   نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
طریق معرفت اینست بخلاف ولی   بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک   چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب   نشسته بودم با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب نعمت و هوا و هوس   چو کودکان زنان نقش و بوی و رنگ و نگار
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم   وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی   هزار توبه ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آد بحث دست در دامن   که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود یکدلی بپوند   مکن که اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست   کدام یار بپیچد سر از محبت یار
فراق او لی از سنگ سختتر باید   کدام صبر که برمیکنی دل از دلدار
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت   روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق   چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دنیا و دین و دنیی و سر   چه دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید   دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست   رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بازار دوست دلخوش باش   که خود ز دوست مصور نمی‌شود آزار
وگر بگویی که من ترک عشق خواهم کرد   که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ارادت یار
نسخه بدل

رنج طبع توام ور در معانی عشق   همه سعیند درم میدهد بدریا بار
مرا فقیه مپندار و نیک مرد مگوی   که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که کفش پاره زنان از می میکند پرهیز   دروغ گفت که دستش نمیرسد به ثمار
فراخ حوصله شکدست نتواند   که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار هستی ای سعدی   طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یک غزل باقیست   تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار   چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
بآفتاب نماند مگر بیک معنی   که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روز عالم افروزش   مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
بر آب خوبی و منشور حسن و زیبایی   نوشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش چگوییم و خدش چگونه وصف کنم   که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش   کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت   چو بازگشته به بستان بریخته برگ بهار
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ   مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت   من از تو روی نپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت   که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی   تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری — بجملم ار بکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده — وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست — هنوز باز نکردیم دوری از طومار
اگر در سخن اینجا که هست دربندم — هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد — بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و دریای سخا و کان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند — برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین — عماد و قبلهٔ اسلام و کعبهٔ زوار
محمد ابن محمد که رای روشن اوست — معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد — که قصد باب معالی کنندش از اخطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید — که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چو گرم رو مرغیست — که خط برد و برد میدهد بدریا بار
برآرد از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفته رسد — دگر سرش همه پیشانی است چون مسمار
مر این یگانهٔ اهل زمانه را یارب — بکام دولت دنیا و دین ممتع دار

کم پرورد بخداوند منعم محسن — پیام بندهٔ نعمت‌شناس شکرگذار
نه من که اهل سخن گفتنم درین معنی — نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار
چو بندگی نتوانم همی بجا آورد — بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
اگر بجلوهٔ طاوس شوخ‌چشمی کردم — بچشم نقص نه بینند اهل استبصار
که من بجلوه‌گری پای زشت میپوشم — نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم را آن به — که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت — نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق وانکه حاکم تست — ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

وله ایضاً

توانگری نه بمالست نزد اهل کمال — که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل — چه گوش هوش نداری چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان چو آب در غربال

دلا بحکم برین معبر هلاک مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که پنج روز دگر میرود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
نرفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است روز عمر گذشت — دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذر است وقت بیداری — برآر دست دعائی و روی بخاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد — که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال
ز آفتاب وجود ضعیف انسان را — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای عمل میپرد کبوتر نفس — که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم — نماز شام که بر بام میرود چو هلال
ز پر بار گنه کام برنمیگیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند — مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی — که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان که نفس بشکنند — بروز بازوی تقوی نه للحروب رجال
یقدسون له بالخفی و الاعلان — یسبحون له بالغدو و الآصال
مراد نفس بدیدند از این سرای غرور — که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خوریم و ملامت کشیم و خوش باشیم — شب فراق بامید بامداد وصال

تبر سینه سندوستان علی التفصیل — که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نه مجرم و جانی نمیدانم — بحق محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است — که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است ز انعام دائم المعروف — ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش — ز آستان تربی کجا رود اطفال
سؤال منت مکن بر در این کرمش — سؤال منت بحاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم و جهولم که اولم گفتی — چه خواهی از ضعفا ای حکیم و از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد — که آسمان و زمین برنتافتند و جبال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت — که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
برآستان عبادت وقوف کن سعدی — که وهم منقطع است از سرادقات جلال

وله ایضاً

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولی — با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست
این غول روی بسته کوته نظر فریب
تا رو تراکه خلق جهان سخره زور مند
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
هش دار تا نیفکندت پردی نفس
سر در سر هوا و هوس کرده دیار
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتست
تا جان معرفت نکند زنده ات بتحقیق
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
گر قدر خود بدانی قدرت فرو نشود
خیزت نیاز آرد و آید بهجر و بر
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد
گر کیمیای دولت جاوید بایدت
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
باز سعید رو خدا اشی چه فایده
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب
آن راه دوزخست که ابلیس میرود

بیچاره خاکرا که تو امروز بر سری
دل میبرد بغالیه اندوده چادری
در چه فکند غمزه خوبان بساحری
با نفس اگر برابری دانم که شاطری
ای بی هنر مپر که از گربه کمتری
در ورطه که سود ندارد شناوری
در کار آخرت کنی اندیشه صرصری
ای بدمعامله همه هیچ میخری
نزدیک عارفان حیوانی محقری
در صورتش نماید زیبا تر از پری
نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
دریاب قدر خویش که دریای اخضری
لیکن چو پرورش بودت دانه دری
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
کی بر هوای عالم روحانیان پری
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
بیدار باش تا پی آن راه نسپری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود
در صحبت رفیق بدآموز هیچکان
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
از من بگوی عالم تفسیرگوی را
بار درخت علم ندانم بجز عمل
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
هر علم را که کار نبندی چه فایده
امروز غره بفصاحت که در حدیث
فردا فصیح باشی در موقف حساب
در صد هزار عذر بگوئی گناه را
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند
ترک هواست کشتی دریای معرفت
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن
در بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش
عمری که میرود بهمه حال جهد کن

راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
در حلقه بصورت چون حلقه بر دری
چون کبر کردی از همه دونان فروتری
گر در عمل نکوشی نادان مفسری
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
ورنه ددی بصورت انسان مصوری
وز حب جاه در طلب علم دیگری
چشم از برای آن بود آخر که بنگری
هر نکته هزار دلایل بیاوری
گر علتی بگوئی و عذری بیاوری
هر شوی کرده را نبود زیب دختری
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
عارف بذات شو نه بدلق قلندری
گر برتری بمال بگو هر برابری
خر لشمش اگر چه بود گاو عنبری
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرکب نیک اژدهای دمانست پیچ پیچ
فارغ نشسته بنوا خای کام دل
باری اگر بگور عزیزان گذر کنی
کانجا بدست واقعه چینی هلیل وار
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
آنرا که طوق معتبلی اندر ازل خدای
زنهار پند من پدرانه است گوش کن
تنگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنکه
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
گر مقبلست گنج سعادت از آن اوست
دامن مکش بفرق فقیران که در بهشت
روی زمین بطلعت ایشان منورست
دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر
گه گه خیال در سرم آید که این منم
باز از نفس فرو روم از هول اهل فضل
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک

لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
از سر بنه غرور عزیزی و سروری
بر هم شکسته صورت بتهای آذری
مسکین بخشت بالش و خاک بستری
بردند گنج عافیت از کنج صابری
طغرای نیک بختی و نیل بداختری
روزی بگرد و چون بکشد غل بدبری
پیکان کی موزه که در دین برابری
در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
در مدبرست رنج بضایع جراری
دامن کشان سندس و خضرند و عبقری
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
خواهی بپادشاه سخن داد شاعری
ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
با کف موسوی چه زند سحر سامری
در شهر آبگینه فروشست و جوهری

حکیم لامعی

با نوی قفشت روتیای نگار آذری
مشتری روئی و هر دل مشتری روی ترا
جز خیالی بهره من نیست از دیدار تو
چشم تو زندان من شد گر نه چونین پس چرا
فاخته مهری نباید در تو دل بستن که تو
فاخته گر طوق دارد هیچ طوق فاخته
دل ببردی از من و گفتی دهم بوسه ترا
با توام من تا کنی با من یکی زین دو کار
گر چه نیکوئی بدیدار و همایونی بفال
میر فخر الدوله نوشروان خداوند جهان
چون نگر بدر طلا او بر کوه دنیا خند
بنده او باش تا یابی خداوندی و عز
بر خداوندان خداوندی گر او را بنده
همراه بودی زهره از مشتری انگشتریش
گر چه این تر مهر و آن ز مشتری گر و ند هست
گر خردمندی داشت فرد کر سکندر گرد فتح
جانی اندر جسم و عدل نوری اندر چشم و عقل

گر تو در دلها چنین مهرست و چندین دوری
مشتری رخسار کار ز ا کم نباشد مشتری
هم برین گونه همی سپنند و یدار پری
خویشتن منم در او در سوی من چون بنگری
هر زمان هفت ار کر خواهی و یار تو کری
داری از عنبر تو بر عارض دو زلف عنبری
خود دل از هر کس تو پنداری بدین دستان بری
یا دهی بوسه هم اکنون یا دلم باز آوری
هم نه آخر چون لقای خسرو نیک اختری
آن شهنشاه که بخش و همام گوهری
چون بخندد تیغ او بر درع و بر جوشن گری
چاکر او باش تا جوئی سری و مهتری
مهتری بر مهتران گر چاکرش را چاکری
گر ز مهر و مشتری همراه آمدی و انگشتری
این یکی فراز مهرش و آن بسعد از مشتری
هم خردمندی تو روز فتح و هم اسکندری
در دل و دانش حجری بر سر جود افسری

ضایعند اصل جوانمردی و مردی در جهان — تا نباشند از دل و از بازوی تو یاوری
هر زمینی کاندر او تاثیر کرد الطاف تو — لشکری انجا رعیت شد رعیت لشکری
گسترد انچه تو بنویسی فلک در بستر د — بر نهی انگشت و خط استوار ابستری
از تو در هر کشور و هر دل چنان جوف و رجاست — گر تعجب گوئی اندر هر دل و هر کشوری
آب دریائی تو گر آذرت پیش آید بجنگ — ور ت کوه آهن آید پیش سوزان آذری
هم کم اقبال و قدر تو بود گر زیر تو — آسمان گردد زمینی که تو بر او بگذری
شاعران بر تو همی خوانند هر دم آفرین — گه بالفاظ حجازی گه بالفاظ دری
بر تن مداح تو چون مدح خواند از نشاط — رست پنداری که هر موئی زبانی شد جری
از عدم گوئی بدین کار آمدی اندر وجود — تا بگیتی در بساط نیکنامی گستری
پروری دایم سخا و تراهمی فرزند دان — پیعد بردی خزینه کرده زر جعفری
دولتهای گیتی را بتو یزدان دگفت — شو همی بخش و همی خور کت همی باد امر
ایمبارک تر بفال از مشتری دیدار تو — زد مبارک تر بفالی زند و هم عالی تر
همچنان کاندر زند تاثیر و هست او بر فلک — بر فلک هست از تو تاثیر و تو با ما اندری
از نماز النعمت و نعمت زیزدان مر ترا — تا در جهان زی تو و تو در جهان اندری
درخور قدر تو ما گر چو شواند گفت مدح — کا پسری گشته مدح تو سخن شد اسپری
بر یکی حال تو و حال جهان گردد همی — خود بذات خویش پنداری جهان دیگری
اینکه این جهان گردد همی دیگر نهاد — زآن همی خواهند تا زان خلعت شهریوری
گرد بر بازی زبرجد باز در گلزارها — گرد ی ایوانها و قصرهای قیصری

زیر آن ایوانها گسترده شادروانها — از حریر لعل گون و آسمان گون عبقری
اندر آن پیروزه گون ایوان به پیروزی همی — باده یمان و خردمندان بنزد گرمی خوری
از کف سنگین دل سیمین بری یاقوت لب — رخ چو کشمیری بت و بالا چو سرو کشمری
زآن می روشن که بینی پیکر خویش اندر او — چون ستانی از کف ساقی و لب بر وی بری
باز نشناسی گزین هر دو کدامین است حال — در میان دست ساغر یا تو اندر ساغری
تا بود برمیش دستان چیره گرگ سترگ — صید شاهین باشد از بیچارگی کبک دری
صید شمشیر تو باد آنکو نخواهد عز تو — صید آن بال تو گر خواهدت عز و برتری

وله ایضاً

در جویبارها که نوشت این نگارها — کاندرون پر از نگار شد این جویبارها
باکوهها چه شعبده کرد آسمان همی — فیروزه گون شدند همه کوهسارها
آراسته ستان بهار رند گلبنان — با صدرهای سنبلی و حمری خمارها
صد گوشوار زرین در گوش هر یکی — گوهر نثار کرده بدان گوشوارها
تا از حجاب لاله برون آمدست ابر — لؤلؤ همی فشاند بر لاله زارها
تا بامداد هر شب آواز عندلیب — آید همی چو ناله خنک از چنارها
نرگس نهاده بر سر تاج شهنشهی — خود شاه بوده او به همه روزگارها
دستش همیشه با قدح و چشم پر خمار — لیکن خمار او نه چو دیگر خمارها
زیرا خمار او نه چو دیگر خمارهاست — کاندر شراب او نه چو دیگر عقارها
اندر حریر و حله بتانند خیل خیل — این اسپرغمها همه دین سان دارها

بهری گرفته از پی رامش قدح بدست — برخی کشیده از پی کین ذوالفقارها
بر سر نهاده افسر و در کف گرفته جام — کرده پر از عقیق و زبرجد کنارها
بر کوه بحر باید هر روز آفتاب — وز کوه و ز بحار بر آید بخارها
گردد از آن بخار هوا تیره و آنگهی — آید شتر بدون زمیانش قطارها
گردد جهان ز جنبش ایشان پر از غبار — گردد خراب رنگ هوا زآن غبارها
آراسته بمهره سیمین مهارشان — خود بر هواکشان برین بر مهارها
رانندشان و باز نماندند تا همه — بر دشت و جویبار پراکنند بارها
چون روضهای رضوان آراسته شود — زآن بارها بدر و دیبا قطارها
هنگام خرمی و نشاط است این بهار — خرم تر آمدست ز دیگر بهارها
گر بهر بزم خواجه بتابند گلبنان — آورده هر یک از پی خدمت نثارها
خواجه عمید ملک ابو نصر کز عطاش — بر زایران گشاده شود بسته کارها
دانا و نامدار وزیری که فضلهاش — بر مهتران دهر در افتخارها
گو در نگارخانه نگاری مثال او — چون جانور نماز بر دش نگارها
در باد و بوی و بمیلان برو از دی — گردد ز مرتبت گل شکفته خارها
خود هست افتخار همه روزگار او — لیکن غلط گرفت منجم شمارها
پس گر غلط نکرده بتقویم او در آن — از چه پدید کرد بشرح اختیارها
باشد ز بهر زایر دایم در انتظار — رحمت بر آن کریم او بن انتظارها
او هست گوئی او عجبی زینهار دار — وین حق زایران بر او زینهارها

ای صدر آزموده جهان زنیک و بد — دیده عنا و رنج و چند بارها
دیدی فکار گشته تن ملک سر بسر — دلها ز بیم همچو بد و نیمه نارها
کردی علاج تا کنی افکار را درست — بهتر همی نشد بعلاج آن فکارها
شطرنج خویش دیدی در قسمه همه زنطع — نه هشتها بماند بر او نه چهارها
رخ بر دوی نهاده حریف و با سپیل — بر شه گرفته تنگ ره رهگذارها
برخواستی بچابکی و چاره از غمی — اندر چنین زمانه ستوده است چارها
حرب و رسوم حرب اگر چه تمام نیست — نوعیست چون نگه کنی آن از قمارها
نصرت دهاد ترا ایزد تا روز کین همی — بر حمله دشمنان ترا بر سر فسارها
چندان از آن گروه بکشتی تا شود بخون — چون کوههای غور همه دشت و غارها
و آن کاسه های سرشان بینی که مصاف — پر ره فکنده همچو پر از خون طغارها
بی خیل و بی سپاه شکستی سپاهها — بی جنگ و بی جدال گشادی حصارها
گیتی شکار کاهی ترا از شکارهاست — دولت شکار تست و هنر زآن شکارها
فخر آن بود که باید از خدمت توکس — و آن فخرها که نیست زتو ننگ و عارها
پوشیده بخت نیک ترا جامه که هست — از یمن پودها و ز اقبال تارها
گر اختصار کرد رهی در ثنای تو — هست اندر اختصار وی اعذارها
افراط او چه سود بمدحی که اندر او — افراطهای مدح بود اختصارها
تا خاک را قرار بود چرخ را مدار — جز بر مراد و کام تو دولت را مدارها
دستت همیشه مونس پوشیده زلفها — چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها

وان جمله عمرها ز لقای تو مستعار | وین خلق بازداده به تو مستعارها

ولُه ایضاً

چون بر فلک گرفت به زمیمت سیاه چین | آورده شاه زنگ برون لشکر از کمین
یکقوم را ز تارک برداشت شد تاج | یکقوم را جواهر بستند بر جبین
گم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی | بر بام جام خیره شد و دیو بر زمین
اندوده چهره طین را گفتی بقار بر | انگور جهل گفت بود قار به ز طین
مهر از چهار رکن فلک اندر فتاد پست | پست و ضعیف گشته بدریای هفتمین
گفتی کشند خلق بخاکستر اندرون | امشب ز بهر فردا آتش همی دفین
از شخص دیو چشم دلیران و از خیال | وز بانگ غول گوش شترکان پر از طنین
مارند بطغان گفتی همه سپاه | دیوند خشیجان گفتی همه لعین
کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه | تا کردم مگر صفت هر دوی یقین
بود آسمان چو حلقهٔ انگشتری بوصف | مانند نگین بمیانش اندرون زمین
پیروزه رنگ حلقهٔ انگشتری که دید | کاندر میان او ز خم آهن بود نگین
زان گونه گونه صورتم آمد همی شگفت | کافزوده زیشان عدد شش خمس اربعین
گاو ایستاده کان نمردو را مکان | شیر ایستاده قبهٔ مینا و داعرین
نه جای آنکه گاو زند شیر را سرو | نه بیم آنکه شیر کند گاو را سرین
چو موی حور عین شب داه فواندرد | چون موی بند زرین بر روی حور عین
پروین به حد شام و سهیل از بر یمن | این روی سوی آن کرد آن روی سوی این

خشیجان: چهار عناصر گویند
سرو: شاخ

خواهند خورد گفتی هر دو بهم شراب | گر آسمان کند نشان یک باد گردزین
گردون نبات نعش همه شب بر آسمان | چون در شده بناوردگاه کین
چون کرد بازگونه فلک این نهاد بر آب | من خواستم لگام و نهادم بر اسب زین
آمد بر من آنکه نه بیند کس و ندید | سروی چنو نهاد و نه لعبتی چنین
از زلف برده چین و فکنده برابروان | زان پیشتر که بودی در زلفکانش چین
بازوی خویش کرده بچنگ اندرون حمایل | هنگام لهو کردی با چنگ دامتین
گر لام راست همی از بر الف | که میم را نجست کرانه همین چنین
چون ابر گشته دیده و برابر بر شده | از غم مرا خروش و نگار مرا انین
من چون بماه تشرین بگرشته زعفران | او چون بماه نیسان بگدسته یاسمین
گشتیم دور عاقبت از یکدگر بدرد | من بر دو در ادرید گریبان و آستین
او در قفا سوی ره خود من سوی بادیه | او در بلای فرقت و من در عنای بین
پشت بلند کوهی کردم مکان خویش | کاید که سختی چو کوه بلند بین
چون بر شدم به پشتش گفتی ز بهر تاج | بین بر صدای کعب برد بر شتاب هین
دشتی از درون شیران چون زور عید | از گوسفند و گاو بیازار داد کین
من همچو از دهان خداوند صولجان | خسته که سکار خداوند پوستین
ره گرچه دور بود و کمرهاش بیم ناک | شخ گرچه خشک بود و ممرهاش سهمگین
بگذشت من هنوز بچین چید گل هنوز | آن دست دیگرم همین گشت لاله چین
بالای یار دید همی چشم من هنوز | کامد ز قصر خواجه بگوش من آفرین

دامتین: شخصی است چنگ زن

نفرین ده است ناشده از گوش من هنوز | کامد از کیوان ایوان خواجه چین
فخر علی وزیر شهنشاه بوعلی | حسن هدی و حصن رجل مهر مؤمنین

ولُه ایضاً

هست این دیار یار اگر شاید فرو آرم جمل | بر سم باد و عدار حال از رسوم و از طلل
جویم رفیقی را اثر گو دارد از لیلی خبر | داند که این منزل قمر کی رفت و کی آمد زحل
خونبار رم از شوق حبیب آید چنان بر ... | ایدون که پنداری طبیب از چشم بر بردم سبل
جائی همی بینم خراب اندر میان او سحاب | آتش زده کاهی گر آب از قوت برق مقتبل
گشته زمین او بخیل آب اندرو مانده قلیل | آورده بر روی نخیل آنگه کرو ابنا گل
بی آب مانده مصنعش بی یار مانده مربعش | در قاعهای بلقعش خیل شیاطین بر زجل
سهمش چو سهم بادیه صد بیم در هر زاویه | اعجاز نخل خاویه دیوار او مش ر امثل
کرده بنا منهم و ویران عزیز مقتدر | الا بمر قد قدر شوان چنان کردن عمل
گر هیستان کار فلک در وی نه اندر دو چون خنک | فاکالندرو چونشد بنکاب اندرو چونند و بل
تا من برفتم زین چمن به سرو مانده بی سمن | بودی بهانا اسک من آنکه نهالش زیهل
در خانه سعدی دمی آنکه از کفاین هردو می | خوردم دو جام اندرو حی این در تمیم آن در هزل
وین همچو گنبد خیمها در خیمه حسان و بها | این چون سهیل آن چون سها آراسته ایشان زحل
اکنون بجای هر یکی بینم همی رسم آنکی | آورده پنداری حلی بکانش از دبیر ز حل
و یک آنکه در هر گنبدی آواز مرغ آمدی | کو چون ند کردی زد چون شاطر از شادی بغل
بانگ پلنگ آمد همی آواز زنگ آمد همی | آشوب سنگ آمد همی چون گاه زلزال از قلل

رخنه ... فتح را / مجده و فتح جیم مجمعه / بسکون لام / فره و ددد ... است

کو آن کجا رفت آن صنم کو بود در عالم علم | خورده دم غدر آید مم برده دل او متزلزل
آن تا که چون اخلاق حر چشم از فریب ناز بر | زیر لب شیرینش در چون بر گل نشکفته طل
رخسار و زلفش را عرب در شعر خوانند روز و شب | زنگینش یخ ژیرش لب شکینش دل سمین کفل
بروازد لم صبر و خرد چون بالکرا بر ناقه زد | کاریم پیش آورد بد لما تولی در تحمل
بی مونس و آب و چرا اندر مقامی من حرا | چون کرده ضایع بچه را انجیه در کهف جبل
بندم عماری بر هیون آیم ازین منزل برون | گیرد لبو یران اندر آن کس جای هرگز چون جبل
دامنش در شکل رهی با بیم و هیبت هر مهی | تا اندر و مانده مهی مانند اشتر در وحل
قاعی که آرد موج خون از تن مسافر را برون | چون مردرا گاه جنون آبا زنجیر بوی بصل
گور زین بیابان بگذرم ریخ سفر را سر برم | از تخم گشته بر خورم کرده شریک من عسل
پیش آیدم باغ ارم بر چتر و خرگاه و خیم | از طبل و منجوق و علم چون درگه جمشید پل
فاضلتر از کوه منی در روی سعادت را بنا | آواز کوس آتش عنا بانگ غزالانش غزل
آن خیمها کاه نشان چون بر زمین بر آسمان | چون ثور و جوزا زان میان آن خرگه عین الدول
گنج محاسن بوالحسن برپای ملک مرش رسن | چشم علومش بی وسن جسم رسومش بی علل
پرایه دولت علی سلطان گیتی را ولی | در کار ملک و دین ملی عین دول شمس ملل
عمرش نه چون عمر آبد همتا و چیدانش بدد | بر عمر او عاشق ابد بر دولت و عزش ازل
آن نا شنیده کس محال از قول او در هیچ حال | آن پاک چون آب زلال از هر خطا و هر زلل
تر خشم کس با خنع و از نه از عفو کس دافع و از | قربان برد خاضع و از و سهر و فلک بی با خلل
وارد با صل اندر نسب چون فضل اندر ادب | شه فخر دولت زین سبب شه قبلهٔ دین بی قبل

بصل: پیاز

اندر حریم او تلف چون در پاک اندر صدف
او پیش سلطان از شرف چون آفتاب اندر حمل

کرده زبون دیو لعین چون پند و راه انگبین
وهمش چنان آید همی کاید سلیمان را بدل

آید بچشم همتش مور اژدها با خوش
آرد زبان همتش البرز را التشبیه تل

فرهنگ و جود اندر جهان همچون دو ره دین و آن
ایزد دل خواجه مکان آن را کف خواجه محل

الکو تا بطراف قلم اندر عرب کرد عجم
بشرن نکرد دو رو ستم بر گرد در اطراف امل

با خط او گاه نقط خطهای بن مقله سقط
بر کاغذ شاهیش خط چون نقش بر چینی جبل

با مشک بر گل ریخته یا شب بروز آمیخته
یا بر ثریا ریخته جرم عطارد کرده حل

چون مجلس او مجلسی نه دیده نه بیند کسی
گرچه ازین دارد بسی چون جزع کی باشد بلعل

عالم همه معمور او موسی وی اطلس طور او
از دور تابد نور او چون در شب آتش را شعل

دشمن چو با شاه عجم بیندش در خلوت بهم
در چشم او گردد زغم چون نقل وبساله مقل

قومی سفه کاندر جهان هستند او را دشمنان
آنند کایزد در قرآن گوید همی بلهم اضل

تا خواجه سوی دم شد پولاد رومی موم شد
بتخانها معدوم شد نه لات ماند و نه هبل

باید روان بشکافتن در جان بدخش یافتن
نتوان جواهر یافتن از روی بدبستان حیل

ای از همه عیبی بری همچون بسرطان مشتری
شاید کنون گر می خوری کآمد بهار پر امل

بر دست گیری ساغری در جام می کوثری
هر قطرهٔ او جوهری جرعهٔ مراد ایک رطل

گر من عیال تو بوم شاید چو آل تو بوم
اندر جمال تو بوم تا سوی تو رانم جمل

سوی دبستان نامه خواهم چو رد می جامه
داده بشکین نامه‌ان نامه ز روز رطل

تا بال قومی بشکند سنج کردهی برکند
در جان دشمن افکند اندر دل المش دغل

باشد بر حق یار من وارند واجب کار من
در دادن او زار من فی سعیده و فکر و حیل

تا خمر او عام آورد در حرف اشمام آورد
او عام در لام آورد تا چند وجه از تل مل

در کف تو باد و آب زر بر تخت کسوتی و خز
در سمع گر شعر رجز گاهی سریع و گه رمل

دستت همه با مرتبه انگشت همه با مرفقه
وهمت همه با فلسفه الکو سعز هست حل

وله ایضاً

کنم چرا نکنم روز و شب گله ز فراق
فراق کرد مرا از آن نگار دلبر طاق

فراق کرد مرا دور از آن منور ماه
که هست ماه دو هفته منور او مشتاق

از او وصال چرا بی فراق دارم طمع
کهی وصال بدرم امید و گاه فراق

کرد دی آن شب ماهست و ماه تابان را
با آسمان بر که رؤیتست و گاه محاق

دلم ببردی او فتنه گشت و طرهٔ او
کز آن ز مشک رواقست و این ز غالیه طاق

بر آن رواق و بر آن طاق نقشهای بدیع
بود نکوتر با نقش رنگ طاق و رواق

مه است بسته بشبگون دو بند عارض او
از آن دو بند مر آن ماه را مباد طلاق

کز آن دو بند گرا طلاق باید آن مه نو
ز عشق او که دهد جفت را دهند طلاق

کنند خلق همه جان و دل براه نفقه
در اوفتاده ز بازار او بشغل نفاق

جوان و پیر بلی در نفاق عید کنند
ز زر و درم نفقه بالطبع یا بنفاق

فکند عشق وی اندر دل من آتش و گشت
ز تف آتش دل پوست بر تنم عراق

بتف آتش اگر باشد آتش اندر دل
دل وی از دل من بیش دارد استحقاق

نکرد کرد خلافهای همیشه عادت تو
خلاف کردن عهد و شکستن میثاق

بیار باده که آورده باد بوی بهار
اَدِر علینا کاسا علی السماع دهاق

همان معدل معروف کان بشهر اندر
که باده خوار ازرا خوانند پیش او حذاق

کنون چو باد صبا خیزد از نشاط کند
بباده مزمزه هر بامداد و استنشاق

همی بجنبد و باغ همی بگرید ابر
چو روی معشوق این آن چو دیدهٔ عشاق

مگر بگردن او بر شده است مخنقه شک
که وقت و قف بحلق اندر افتدش خناق

رخ شقایق چو پرده‌ی سکوان که شرم
کان حمرةً اوراقها دم مهراق

درست گوئی بر موقف از پی قربان
برند حاجی اعناق گوسفند و عناق

مگر که هست گل و یاسمین ز زر و ز سیم
که هست رز مر او را میان سیم اوراق

اگر سپید حدقه چشمهای رز دمره
ندیدی اینک چشمی بدین صفت آماق

دو چشم خویش بر افگن بچشم آذرگون
درین زمان و برآماق او نگار آماق

بچشم بر مژهٔ رز و اگر نکو نبود
نکو بود سیه اندر میان چشم احداق

نهاده گوش که یابند فتحگاه ثواب
ز کدخدای خراسان و کدخدای عراق

وزیر سلطان زین زمان چراغ زمین
ابو علی حسن ابن علی ابو اسحاق

مؤیدی که بطبع و سخن ندر نون
علمش را اقلیم و نگینش را آفاق

لطیف خلق وی و خلقتش موافق خلق
نیافریند مخلوق به از و خلاق

بود زگیتی مر خلق را همین شرفا که
موافق آید با خلقت لطیف اخلاق

بتیغ و تیر همی کرد میر طغرل فتح
چنانکه میر الب ارسلان بخنجر و چاق

خجسته دولت او بر جهان چو ملک ابد
بر آسمانش بیرزند از زمین به براق

نسیم خاطر او گر رسد به بحر شود
عبیر بوی در و ریگ آب نوش مذاق

مر آن کسی که بود مشفق آن وزیر راد
ز هیچ بد نبود در جهان ورا اشفاق

که سیاست آرد پدید هیبت او
خشوع در ابصار و خضوع در اعناق

که سخاوت بر هر که او گشاید دست
گشاید ایزد از آسمان در ارزاق

مخالفان ورا در دهان بشرق و بغرب
می از نهیب حمیم است و انگبین غساق

موافقان را در عصر او ز برکت او
درم فزونتر هرچند بیشتر انفاق

نه بیم قسمت جور و نه خوف نزل و نزول
نه بیم بیم افلاس و خشیت املاق

برند گفتن نعمت وی و نوشتن او
بفرقدین ز شرف فرق شاعر و وراق

بکس نه رزق فرو شد ز کس نه رزق خرد
مگر ز بر بخورد رو شعبده و زراق

ز عشر یک صدقه زایران او گیرند
هزار زن چو سماعا رخش را دهند طلاق

اگرچه دشمن او هست سال و ماه شقی
شقی تر آنکه از او در دلش نفاق و شقاق

اگر نهند طبق و خوان برای همت خویش
سپهر باید خوان و ستارگان اطباق

زمین مشرق و مغرب سپرد خواهد دهر
بدان عنایت او زهر جرجرا تریاق

در این نه بیند تا دیده هیچکس سیمرغ
در آن نه بیند تا دیده هیچکس و فواق

بر تو لامعی ای نامور وزیر آمد
چو نزد احمد کعب و چو نزد لطف اسحاق

روان ز شادی همچون شناوری کرد
در آب دجله ز باب الذرج بباب الطاق

ز درد تا فتن اسب مر قوایم و کعب
چو ساقیان ز اهنگام مستان ساق

شود که به نبود زو نگاه مدح و صله
ز خلق شاعرت و شعر قایم الاعناق

خزینهٔ تو ایلاق باد تا بغداد … سجاح و مصر سپاه ترا براو وثاق
بزی بشادی تا در میان خلق بود … سر و بن همه سوگندها طلاق و عتاق
زمانه کرده تراهمچو بو مرا یزدرا … هزار حمد و ثنا بالعشی والاشراق

ولهُ ایضاً

بود صبر اندر دلم تا بود یار اندر کنار … صبر من از دل کنون شد کز کنارم شد نگار
مر مرا تا بود یار اندر کنار اندوه نبود … سوی من اندوه کنون آمد که شد اندوه‌گسار
با خمارم تا خداوند خمار از من جداست … بیخمار آنگه شوم کاید خداوند خمار
همچو زرین گوشوار و باره او شد برنگ … رویم از نادیدن آن باره و آن گوشوار
این همی گوید که گر خواهی بگردم چون فلک … آن همی گرید که گردش بایم ار خواهی قرار
کشوری کو سوی آن کشور برد لشکر تکین … چو بباید جستن آن کین قضای شهریار
رود جیحون اندر آن کشور بیابی آب و نیل … غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار
سوی شام اینک نهاد از بهر کین رو ز عراق … یمن او را بر یمین و یسر او را بر یسار
با سپاهی خیره منصور خو کرده بخون … لشکری زد بر پیاده عالمی زآن بر سوار
تا در مصر از در بصره گروه اندر گروه … تا لب نیل از لب دجله قطار اندر قطار
حیلت ضحاک جادو گشت باطل سر بسر … کآمد افریدون بدست اندرش گرز گاوسار
این گروه دشمنان ملت اسلام را … گرچه ایشان همی در دوزخ افروزند نار
بر در بغداد باز از خواجه را بودی مراد … همچو ترکان زا به گردی و برگردی مدار
نزد ماهی گیر لیکن آهوئی باشد بزرگ … گرچه تهان تر بود ماهی گرفتن در طغار

بوفا

بیوفا قومی همیشه کارشان بوده علاف … خورده بر جان ملوک از بهر رشوت زینهار
از نفاق و کفر ایشان چند جای اندر یمن … مر پیمبر را خبر داده خدای کردگار
با هزاران جهد و دشواری پی این جندرا … کرده اندر گردن ایشان به جهد و کارزار
راست هرگز کی بود با ترک تازی کاه شرع … کین بیامد دین نه پرفتا و بغرنبد ذوالفقار
ابلهی کردند و خاریدند سر بر شیر را … تا بجوش کاو کرد آهنگ شیر کاوخوار
یاد شان آید کنون آن داستان کازاده زد … تا ندارد بچه شیران سر شیران مخوار
تا کند کمتر صلف آنکو فزون دارد شرف … تا خورد کمتر عقار آنکو فزون دارد دوار
هم شرف از حاسد تو دور باد و هم صلف … هم دوار از دشمن تو دور باد و هم عقار
تو بر ز مدحت خریده همچو دیگر کس ضیاع … در جهان حکمت کرین همچو دیگر کس عقار

صلف بمعنی تکبر است

ولهُ ایضاً

آمد گشاده روی بر من نگار من … چون مرم اندید گسسته دل از وطن
بسته ز خنده لب بگریستن گشاده چشم … ابرو ز درد با گره زلف پرشکن
دو پای رقص کن بگل اندر ز آب چشم … دو دست رود زن ز عنا گشته روی زن
پوشیده من صلاح و نهاده بر اسب زین … چون گرد گاه کین دعوت بوقت ختن
بگشاد چون بدید بدان سان مرا زبان … بر من بگفتنی و به ناگفتنی سخن
گفت ای وفا نمودن تو بوده سر بسر … زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
بر داشتی دل از من و بگذاشتی مرا … بر تو دل من ایزا هرگز نبرد ظن
زین روی چون شقایق و لالای همچو سرو … زین موی چون بنفشه و اندام چون سمن

یکروز چون شکیبی و باشد کنون عجب … عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
ایدر ز خیل چیست ترا و کله ز کی … از شهریار خانه زمین تا ز خویشتن
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر … بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
گفتم که پیش ازین مخروش و مبار اشک … بر چشم آستین نه و انگشت بر دهن
هست اینهمه ولیکن بی طلعت وزیر … هر شادئی بود غم و هر راحتی شجن
چون گفتم این مدیح سخن خوش شدش بهشت … مسکن برآن نگار که بودی مرا سکن
جستم ز فراق و زدم بانگ بر براق … برگشتم از قرین و کشیدم سر از قرن
پیش آمدم چو بادیه پرسهم وادئی … مون شکاف خارش و خاش قدم شکن
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی … نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
در دیو لاخهاش بدان سان خروش دیو … کآید بگوش گاه اغانی نغمت اغن
بی آب دادئی دمن ابسم از غرق … غرق اندر آب چون شط و دجله بر شطن
غول اندرو قدم ننهد ور نهد بود … در مانده تر ز مورچه لنگ در لگن
راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه … گرده فرشته گیتی تلیه با اهرمن
انجم بر آسمان چو مجلس شب سده … با آتش چراغ نشسته صد انجمن
پروین از دو چاهی سیم اندر ابکر … در سینه هفت دانه و از در بر سمن
تیر آتشین فکنده سوی مه همی شهاب … سیمین کشیده ماه بروی اندرون مجن
وآن حوزدی شمار ستاره بر آسمان … هر یک بشکل لولو بر تیغ و بر سفن
یا حلقهای سیمین بر سبزه کبود … یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن

کانون

کانون فلک شب انگشت آتش ستارگان … نسرین دو مرغ بریان بر نوک بابزن
گردون چو گشت زار و مجره برو چنان … در گشت زارها ز پی کاروان بجن
وقت سحر بقطب فلک بر بنات نعش … چون نافه کشفته در اکلبان عطن
گردون بر آن مثال که بر کاغد آسیا … آرند کودکان سوی بالا ز بادخن
همرنگ شب بزیر من اندر یکی غراب … مهتر ز رزنده پیل و قوی تر ز کرگدن
فارح تر از غراب و دلاور تر از عقاب … هشیار تر ز عقعق و چابک تر از زغن
عوغاد دم و گاوسرین و غزال چشم … پیل زراد گردن و گور هیون بدن
مجزذ ظ ساعدی که نیابی در او عوج … آکنده پهلوئی که نیابی در او عکن
کوچک سر و بزرگ تن آهیخته گردنی … نه در سرش سلام و نه در گردنش وتن
پرورده در حجاز مرادر عرب نبات … بوده براه چو برد له برابل معتنق
حسنانده من از قدم و فشانده گرد … لیلی ناشتیغش تیرده لب از لبن
بسته چنان میان که گه کارزار مرد … در بر فکنده موی چو گاه عتاب زن
گفتم همی بلابه فلک را زمان زمان … لاندفع ابن عمک یمشی علی سفن
با اسب من دمان و دمان زیر من در آب … هر دو چمان و زان چو نسر و در چمن
گفتی ورا سعادت گوید همی بدو … گفتی مرا بشارت گفتی همی بدن
پشتم سوی خراسان رویم سوی عراق … سوی شمال شام و بیمینم سوی یمن
امید که بخت نماید بمن نگر … تخت وزیر شاه جهان بوعلی حسن
خورشید روزگار ستوده نظام ملک … زینت نمای جمال زمین زینت زمن

انگشت زغال را گویند

فریاد مسلمین رضی میر مؤمنین / بحراً اذا تحرک طوداً اذا سکن
با حلم انکه بود نبی را رفیق صحو / با علم انکه بود در ابد عم و ختن

۵یم مقام

دین زچه یافت استقرار بقای ولی عهد / ملک ز تیغ جهان کشای ولیعهد
دولت عقبی و پادشاهی دنیا / هر دو مهیاست از برای ولیعهد
مهر سپهر از چه شمع جمع جهانست / کرنه ضیا یابد از ضیای ولیعهد
باغ بهار از چه جانفزاست اگر نیست / نسخه از خلق جانفزای ولیعهد
عید سعید از برای کسب سعادت / روی نهاده بخاکپای ولیعهد
نسر فلک را نگر که طایر واقع / در کنف سایه همای ولیعهد
منیت قضا و قدر نکرد و رستاک / روز و شب ایدز در سرای ولیعهد
انچه رضای خدا و خلق در آنست / جمع کنند این دو با رضای ولیعهد
زان نبود در تمام عالم یک تن / کو نکند روز و شب دعای ولیعهد
وانچه بود مدعای خلق دو عالم / جمله بود عین مدعای ولیعهد
کیست که اندیشه تواند کردن / در دل خود بر خلاف رای ولیعهد
شیعی و مسلم نباشد انکه نگوید / از سر صدق و صفا ثنای ولیعهد
زانکه کنون ملجا تشیع اسلام / نیست مگر سایه لوای ولیعهد
دین نبی و ولی ندارد لاشک / هر که ندارد بدل ولای ولیعهد
روز نو از سال نو لسینه بگنجد / هیچ غم از شادی لقای ولیعهد

کان

کاست غمی کر عدوی دین خدا بود / شادی جشن طرب فزای ولیعهد
خاصه کرش چه رسد خزانه و لشکر / دم بدم از لطفها و لیای ولیعهد
زود بود کاسمان بلرزه درافتد / از فزع بانگ کوس و نای ولیعهد
هرچه خیال عصی در دسپی مینی / جمله شود جوزد اژدهای ولیعهد
قبطی و سبطی نجات غرق نیابند / جز بیکی ضربت عصای ولیعهد
قدرت حق کمچهان بزرگی دراد / جای دهد در بر قبای ولیعهد
لفت ولیعهد بود اینکه شنیدی / تا چه بود لفت پادشاه ولیعهد
فتحعلی شاه گر برای مباهات / بر در بار اوست جای ولیعهد
انکه گرهای خسروانه ادا کرد / همت شاهان همه گدای ولیعهد
وانکه درمهای بیکرانه او کشت / باد این جودت و سخای ولیعهد
وانکه سپاس جود و لعنت جود کش / گرنه ولیعهد کعه درای ولیعهد
زانکه ولیعهد را بیک نظر او کرد / منتخب از جمله ماسوای ولیعهد
پس سر سر باز و جان لشکر جانباز / باخته در پای ما و پای ولیعهد
باز فرستد سپاه و لشکر کین خو / از سر لطف و کرم برای ولیعهد
ما همه سر بر کفیم و گوش بفرمان / تا چه بود اقتضای رای ولیعهد
نه چه گروه دغل که نکین از ایشان / پای بیفشرد در قفای ولیعهد
پشت بدادند انچنانکه تو گویی / هیچ نبودند آشنای ولیعهد
تو بنخستین چو خواستباد نکردند / عهد ولیعهد با وفای ولیعهد

وای بران ناکسان که شرم ندارند / نه ز ولیعهد و نز خدای ولیعهد
طایفه بی حیا که هیچ نداوند / قدر وجود گران بهای ولیعهد
دشمن آل خدا و دین پیمبر / دوست جان خود و عطای ولیعهد
منقی از دوست برد خرمن ازمن / مدعی خوشتر حیای ولیعهد
با قد اگر مبقی حیات بود شان / علت دیگر بجز حیای ولیعهد
تا نه نهر با سزا خورانه نعمت / اینهم الحق بود سزای ولیعهد
کام زبانش مباد گویا هرگز / گرنه ثنائی کند ثنای ولیعهد
تا تن و خورشید را بقاست بگیراد / ایزد یکتا ز ما بقای ولیعهد
در ره دین خدا و ملک شهنشاه / جان و سر ما شود فدای ولیعهد

وله ایضاً

خواب بس ای بخت خفته شب بسر آمد / خیز که صبح است آفتاب برآمد
خسرو انجم که وی بسیج سفر کرد / اینک امروز باز از سفر آمد
آینه عالم از برنگ فرو رفت / باز فروزان به صیقل سحر آمد
دیده ز خواب خمار شوی که گویی / دولت بیدارم از زمان بسر آمد
در بگشا پرده بر فراز که اینک / حلقه بجنبش فتاد و بانگ در آمد
بار دگر آن بخشم رفته ما را / بر سر بیمار خود مگر گذر آمد
از بر ما گر برفت محنت ما خواست / فضل خدا بین که باز چون بدر آمد
شرم کنم گر کنم نثار رهش جان / زانکه بغایت حقیر و مختصر آمد

شکر

شکر قدومش نگونه شکوه ز جورش / جورش اگرچه فزون ز حد و مر آمد
جور خوشش آمد زهر که در چمن حسن / سرو قدش را ز ناز بارور آمد
سرو که آزاد بی ثمر بود از چه / سوری و نسرین و سنبلش ثمر آمد
حور و ملکست آن پسر بصورت انسان / یا پری اندر شمایل بشر آمد
زان لب و دندان بحیرتم که تو گویی / حقه مرجان و رشته گهر آمد
تا لب شیرین بگفتگو بگشاید / کی شکر از لعل و گل ز گلشکر آمد
زنده شود جان از و چنانکه مگر باز / معجز دیگر ز عیسی دگر آمد
خاصه چو ناگه ز در درآید و گوید / مژده بده کز قدوم شه خبر آمد
خیز و بدربار شه شتاب که اینک / شاه براورنگ بارگاه درآمد
خسرو غازی ابوالمظفر عباس / آمد با فتح و نصرت و ظفر آمد
انکه مگر برق تیغ اوست که هرجا / خرمنی از کفر دید شعله ور آمد
زانکه مگر باغ لطف اوست که هرجا / ساحتی از قدس یافت جلوه گر آمد
صید شهان جمله حسن و طیر بود لیک / صید شه ماست هرچه شیر نر آمد
گرچه شکارش بهانه بود ولیکن / در همه جا انچه داشت مشتهر آمد
کز حد مسقو قرال روس ناگاه / رد بولایات لنبه و خزر آمد
وز حد تفلیس لشکری به تغلب / زی سپه ارزدن لسور و شر آمد
شه چو شنید این خبر بصید نمی تاخت / تا به سر آن گروه بدسیر آمد
پس خبر آمد بشاه روس که اینک / موکب شه همچو سیل منحدر آمد

چاره ندید او جز اینکه باز مسقو / راند به حیلت ز راه صلح برآمد
لشکر تفلیس و گنجه نیز بناچار / جانب بنگاه خویش پی سپر آمد
جمله بغداد از خطای خویش که ما را / دیو برین کار زشت راهبر آمد
ورنه کفی خاک و مشتی از خس و خاشاک / سیل دمان را چرا به رهگذر آمد
الغرض از عزم شه چو لشکر دشمن / جمله بسان جراد منتشر آمد
شاه به بخشود و گفت باید زنهار / داد بهر کو به زینهار در آمد
لیک قضا و قدر چو چشم بوابند / آنچه رضای ملک مقتدر آمد
تا جبه روس اندر آن گروه وطن ساخت / کش به سر سلطان شکوفه شجر آمد
زین طمع او را که عهد شاهان شکست / نفع نیابد که سر به سر ضرر آمد
خواست که سود آورد ازین سفر اما / مرگ همین سود او ازین سفر آمد
عهد شکن کام دل نه بیند هرگز / گرچه خداوند حشمت و حشر آمد
دادگرا آن یگانه گوهر رخشان / چیست که هم تیغ تیز و هم سپر آمد
گر سپر دین نه تیغ تست پس از چه / در کف تست آنکه کف من کفر آمد
شمس فلک مدرک قمر نبود لیک / رای تو شمسی که مدرک قمر آمد
نور خور از ماه روی تست وگرنه / مهر چه رو عاریت ستان ز خور آمد
گرچه ز بخت تو خصم خام طمع را / مدت ایام زندگی بسر آمد
لیک ز روس ایمنی مجوی که دشمن / هرچه بود خورد تر بزرگ تر آمد
چند هزاران هزار خیل و حشر را / کم شده گو از شمار یک نفر آمد

مصارع پهلوان

آتش اگر خفته بس بود که چو برخاست / باز نسیمی ز جا به شعله برآمد
کشور ما بین که هرچه حاکم پیشین / کرد بنا امروز خوب در نظر آمد
کرد پریچه از حکومت ما رخت / از پس او خام قلتبان بسر آمد
دشمن همسایه و آنگهی شده نزدیک / چون دو مصارع که دست در کمر آمد
فرصت جوید نه صلح شاه جهان را / کاری در پیش سخت پرخطر آمد
زانکه هم اسباب صلح باید و هم جنگ / جمع دو صد کار چون تو پرهنر آمد
ورنه نه باور کند خرد که بیک جا / با معدن جفت یار مستقر آمد
زار طلبیان بخرد مشنو زانک / خنکر همین کار علت سحر آمد
خاصه بوقتی که سکه باشی و بخشی / کیسه دولت تهی ز سیم و زر آمد
جز تو که داند که کار دولت و دین / از چه رسد نفع و از کجا ضرر آمد
عالم در خواب و شاه عالم بیدار / یاور و یارش خدای دادگر آمد
جان و سر عالمی بعدل و بانصاف / شاه چنین را فدای جان و سر آمد
پادشها دور از آستان تو یکچند / در سقرم همچو عاصیان مقر آمد
مجرم اگر مالک سقر شود اینک / ظلم دل ما که مالک سقر آمد
ترسم کآرد ملال شرح غم ار نه / شرح دهم هرچه زین غمم بسر آمد
آن توئی ای پادشاه بسکه ز دستت / تلخی حنظل حلاوت شکر آمد
ورنه ز هر کس که جز تو باشد وانده / شهد بکامم ز زهر تلخ تر آمد
با فقد اگر دور از آستان تو ما را / کمیت دیگر ز یاد خواب و خور آمد

خواب نه بر خاک آستان توام سر / چشم کجا آشنا به بستر آمد
ریزه خور خوان تست اینکه پس از تو / ما حضرش حمله پاره جگر آمد
شکر خدا را که زنده ماندم چندانکه / خاک درت باز سرمه بصر آمد
شرط حیات رهی دعای تو باشد / گرچه دعای شرطیه مختصر آمد

وله ایضاً

باز باغ از فر فروردین جوان شد / گلستان چون روی یار دلستان شد
باغ را ابر بهاری آبیاری / کرد و باد صبحگاهی باغبان شد
طرف گلزار آن چنان شد گر بگوئی / خود تو گوئی رشک گلزار جنان شد
لاله‌های روشن اندر صحن گلشن / تیره بخش روشنان آسمان شد
گاه چو معشوق و عاشق با شقایق / سبزه جفت و گه سمن با ارغوان شد
آفتاب از ابر چون رخسار خوبان / گه نهان شد در نقاب و گه عیان شد
قطره‌های ژاله بر رخسار لاله / چون عرق بر روی یار مهربان شد
ابر نیسان بر بساط باغ و بستان / چون کف شاه جهان گوهرفشان شد
شاه عباس آنکه در دوران عدلش / نام این عهد و زمان عهد امان شد
ظلم و جور از طرز و طور عدل و دادش / ناپدید از وهم و نابود از گمان شد
دست بیداد از گریبان غریبان / ز احتساب سکرانش بر کران شد
آسمانی کآسمان و اختر آنش / کهنه شاه و زدان کاخ پاسبان شد
آفتابی کآفتاب آستانش / چاکری از چاکران آستان شد

هندوی گردون که کیوان نام دارد / بر در ایوان جاهش پاسبان شد
مشتری تا مشتری شد نعت شه را / واعظ نغز و خطیب نکته دان شد
خاصه هنگامی که این هنگامه را / در ثغور ملک و دین از کافران شد
تیر چون پیران مسکین روز تا شب / دفتر اندر پیش و کلک اندر بنان شد
ترک انجم اینقدر در برج پنجم / جانفشانی کرد تا صاحب نشان شد
زهره کآمد شهره در شادی ز رامش / چون یکی از خادمان شادمان شد
روم شوم و روس منحوس از دو جانب / غرششان تسخیر آذربایجان شد
هم خداوندا که این کشور خدا را / چند رزم سخت نادر در گران شد
صد سفر چون هفت خوان این بهمتن / گر تهمتن یک سفر در هفتخوان شد
اجتهاد اندر جهاد آن بود کارا / در جدال رومیان و روسیان شد
رخش او را گاه سخت جولان / گاه در شروان و گه در بیلقان شد
که براند از گنجه و ز ملک گنجه / پنجه اندر پنجه شیر ژیان شد
گاه بردم اندر بعزم رزم قیصر / چون فریدون با درفش کاویان شد
کی سکندر چون سمندر هردم اندر / شعله تیغ تن و تندر فغان شد
با سیاوش را سپر بازان آتش / بارها باران جواب ناودان شد
یا چو خنگی باره شد رخش رستم / زد چو تیغ تیز و پی برگستوان شد
کوس کاوس بلند آوازه اما / دید آخر آنچه در هاماوران شد
گاه در کام نهنگان دشمنان را / گه به بند دیو در مازندران شد

شاه گیتی‌رو که شادی شد از او / عاقبت وا مانده در عاری نهان شد
شاه ما را خود خدا یارست کان / کامیاب و کامکار و کامران شد
جیش شه را زان خطرها بد که شد / استعانت از خدای مستعان شد
وین همه بگذر که در هنگام هیجا / حصن حفظش حصن حفظ ایزدان شد
آن رنگ یورش بزاران شورش اندر / مرز بوم ایزید و موشدان شد
وین شکست و فتح پی در پی که ما را / از عدو و لشکران دارگوان شد
این زمان کایام صلحست و فراغت / کاوم گر فرصتا و را یکرمان شد
در چنین فصلی که فرش کوه و هامان / جمله پنداری رند و پرنیان شد
شاه ما را آن فراغت کو که چند / عالم از تغییر فصل آخر خزان شد
آن قدر فرصت کجا دارد که دم / بوستان زاکی بهار و کی خزان شد
کی نشاط آرد کسی کاو را نباشد / گفتگو از برگ شاط و ارغوان شد
دل توان دادن بناز نازنینان / بی نیاز از کینه یار از توان شد
ورنه تا آید یکی کاینک فلان کس / در فلان سرحد چنین گفت و چنان شد
یا او نام آور پیام آور یکی جا / خاکبوس درگه شاه جهان شد
یا وجود صرف سربازان عازی / باقی اندر جیش بهمان و فلان شد
یا بنارید ابر و در بازار گیتی / آب و ارزان و آب جو گران شد
یا چنین لشکر و حال الحق که را چند / خود خیال لیس محال امتحان شد
یا او بهم دو دست چون آرد کسی کو / نام زرم دشمنش در وزبان شد

خسروا ای آنکه از انعام عامت / فاقه از قاف عنقا آشیان شد
عالم ابداع ز تکوین پای تا سر / جملگی مهمان و جودت میزبان شد
نسل آدم منقرض می‌شد اگر نه / حفظش از امر ز الطافت ضمان شد
آن خرابیها که از گرگان ترکمان / در حد کرمان و ملک خاوران شد
جملگی موقوف و مردود کز نهیبی / کارگر تر از دم سیف و سنان شد
مرز و دار المرز و ملک خاوران / بیم تیغ حیدریت مرزبان شد
جان فدای چون تویی گر یک نیابت / عالمی هامون ز بیم مال و جان شد
هر چه آید از تو آید خوب حتی / آنچه با این کمترین بندگان شد
از محمد شه بپرس آنها که با من / در عراق پر نفاق از این و آن شد
قصه پر غصه همسایه من / خارج از اندازه شرح و بیان شد
هر که با بیگانه شد همخانه آخر / بدترش باشد ز بی خان و مان شد
این سخن بگذار با بلند آنچه با من / هر که از دشمن نشد گر دوستان شد
خود زن و فرزند و قوم و خویش آنک / خصم عرض و آبروی مال و جان شد
هر که سود از من فزونتر برد با بند / زو زیاده‌ام بیش افزونتر زیان شد
جز تو در عالم کسی دیگر ندیدم / کو پناه دادخواه بیکسان شد
زین سبب از غرض این عجز و تظلم / رحمتی بر پاسبان آسمان شد

وله ایضاً

نو بهار است بیا تا طرب از سر گیریم / سال نو بار غم کهنه ز سر بر گیریم

چون ربیع و رمضان هر دو بیکبار آید / روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم
حیف باشد که می صافی احمر ننهیم / در چنین فصل پی زاهد ابتر گیریم
گر بریوند یکی کوزه می دست دهیم / بار این روزه سی روزه بدل برگیریم
زاهدان چون همه پیرایه منبر گردند / گرد بستان قدمان دامن دلبر گیریم
سبحه گر باید از آن زلف مسلسل بازیم / مصحف ار شاید زان خط معنبر گیریم
گل حمرا چون از گلبن خضر بشکفت / از کف ساده تنی باده احمر گیریم
باده روشن در ساحت گلشن بینیم / طره سنبل در پای صنوبر گیریم
جنت باقی در چهره ساقی بینیم / شربت کوثر در چشمه ساغر گیریم
زاهد از کوثر و جنت بفسون وعده دهد / ما بنقد اینجا این جنت و کوثر گیریم
دگر از جوی عسل حرف مکرر گردد / ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم
زهره در مجلس ما رقص کند چون مشاطه / ساغری از کف آن ماه منور گیریم
در چنین فصلی انصاف کجا رفته که ما / ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم
گر کند ماه خدا ما را زان ماه جدا / کافریم از پی بد مذهب دیگر گیریم
چون دگر طاقت احکام پیمبر نبود / لاجرم طاعت همنام پیمبر گیریم
گوهر کان وجود محمد که بنام / از همه عالم امکانش برتر گیریم
آنکه چون کلک گهربارش رفتار کند / جیب و دامان و ورق پر زر و گوهر گیریم
کلک او را به غلط آهوی تبت گویم / خط او را به خط نافه اذفر گیریم

بس خطا باشد اگر نافه آهوی خطا / با خط منشی شهزاده برابر گیریم
قرة العین شهنشاه علی شاه که صد / همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم
سایه سایه یزدان که ز خورشید رخش / پرتوی از خم این طاق مقعر گیریم
آنکه زاده که با شاه جهانش بجهان / همچو داود و سلیمان و پیمبر گیریم
با ولیعهد جهانش هم اما هم ابا / چون دو سرور که ز زهرا و ز حیدر
دو جهان بین جهان باز در بر دو جهان / روشن از طلعت این هر دو برادر گیریم
عزم آنرا همه از آتش لشکر دانیم / حزم اینرا همه آرامش کشور گیریم
عیش اینرا همه مجموع و منتظم گیریم / جیش آنرا همه منصور و مظفر گیریم
زهد اینرا همه چون جعفر صادق خوانیم / تیغ آنرا همه چون حیدر صفدر گیریم
هوش اینرا همه با نغمه بربط شنویم / جوش آنرا همه با ناله تندر گیریم
رای والای ترا عقل مجرد خوانیم / روی زیبای ترا روح مصور گیریم
خوی دلجوی ترا عقل مقدس نامیم / جود موجود ترا رزق مقدر گیریم
تا بر شحه قلمت زنگ تشنه جستند / مشک و عنبر را بو با دو معطر گیریم
تا بذیل علمت عهد توسل جستند / ماه و پروین را تابان و منور گیریم
حیل و خدم ترا یکسره در زهد و ورع / سید و سرور سلمان و ابوذر گیریم
جز یکی منشی بد کار که در شعبه او / از فحول و علما حجت و محضر گیریم
طل ظل اقدس فرزند شهنشه را کش / اگر از رسم و ره منشی دفتر گیریم
خسروا دادگرا ترک ادب باشد اگر / پرده از راز نهان پیش شهان برگیریم

گر بشارت کنی امروز و اجابت بحثی	با وزیر الوزرا این سخن اندر کریم
انکه بر رای تو چو نوح جهان عرض دهد	عقل را داده سرگشته و مضطر
انکه طرزش را در چاکری حضرت تو	راست مانند ارسطو و سکندر کریم
ابوذری که ز انصاف تو در کشور ری	دست شاهین را کوته ز کبوتر کریم
چون سپندی تو که در عهد تو با داده رضان	پرده عصمت و ناموس بزرخ بر کریم
یار خی را که چو حور در خور مستوری مست	همچو زرشتان جهان در پس معجر کریم
یا چو بانویان کو بنده قا در طلیم	یا چو مهرویان رو بنده و چادر کریم
با همه اهل کمال آباد و از اهل کمال	پایه رفعت بالا برد و برتر کریم
سخن ار گویم چون هانی و صاحب گویم	قلم ار گیریم چون مانی و آذر کریم
حجره را با رخ افروخته خلخ سازیم	خانه را با قد افراخته کشمر کریم
هم از سنگ و گل و آب و نمک خیزد ما	از گل و لاله و لعل و می و شکر کریم
باج حسن از سلاطین جهان بستانیم	سیم و زر را بهمن بهمن و نوذر کریم
کاتب شاه جهانیم و زخورشید نبات	بر سر سال دو صد بدره متور کریم
با چنین پایه چرا باید در سوق فنون	صدف سیم فروشیم و کنی زر کریم
ما که خود محور افلاک وجودیم چرا	محور اندر کره رذف مدور کریم
داوری در بر صدر الوزرا آوردیم	تا ازین کار فرید مذهب کیفر کریم
وانچه با تازه جوانان کند امروز دگر	انتقامی خوش ازین پیر معمر کریم
داد ما خود بده امروز تو تا دست جا	بدعای ملک اعظم اکبر کریم

داور کرمنفعل شاه که ذات و جود	همه را با خط فرمانش بکسیر کریم
تا جهانست شهنشاه جهانرا یا رب	زیب تاج و کمر و یاره و افسر کریم
چاکرانش را چون گل بهاران بکریم	دشمنانش را چون خار و آذر کریم

ولد ایضاً

خسرو دلبران و پادشهان	ای فدای تو هم دل و هم جان
رسم بیمهری و جفا جوئی	از تو آموخته دلبران جهان
جان بکف ایستاده پیش تو اند	دردمندان کوی عشق از آن
گوش بر حرف دادخواه دهی	که ز دست تو آمده به امان
کرده زار و دردناک بهجر	برده تا عمت ز تاب و توان
برحذر باش از تطاول خویش	نوجوانی بترس از یزدان
رحم آور به حال انکه بسوز	بوی شیر آیدش همی ز دهان
شده بیمار نرگس مستش	سرگشته ز جور تو از جان
جیا ز آمده بکوی تو انکه	نازها دارد او بمجنونان
در سپهر وفا و مهر و مه است	بر رخ عاشقان بود تابان
سنبل آورده بر گل سوری	پیچ و خم داده اش زباد وزان
گر تو ماه منیری و مهر است	نور ماه است از آفتاب عیان
نازکم کن که تنگ و عار بود	بردن بار زیره در کرمان
خود نمائی و جلوه‌ات بر او	بر بهار است جلوه های خزان

عاشق صادق تو آن محبوب	نامش عباس شاه شاه جهان
منکر عجز عاشقان نه او	لشکر فتنه از کران به کران
داشته در کمین و از غمزه	کرده تسخیر عالم امکان
من که هستم یکی ز عشاقش	بر درش پاسبان و هم دربان
گرچه هستم به نزد او بیقدر	قدرم افزوده قادر سبحان
زیر رانم کشیده خنگ فلک	از ره کام رایض دوران
داده ام حضرت کریم کرم	همتم دست برده از قاآن
کارها در وفا نموده ام از آن	با من گشته شهره ایران
شعرهای فصیح من هر یک	گوی سبقت ربوده از سحبان
با وجود این وفا و این مهرم	میکشم رنجهای بی پایان
گرد شمع قدش چو پروانه	گشته ام زار و مضطر و سوزان
عشق او کرده با رخ سرخم	مثل با دختران برگ رزان
هجر او کرده با دل و جانم	همچو آتش که او فتد به جهان
همچو ابر بهار در دی ماه	شده ام خون چکان و اشک فشان
کرده ام جان نثار در پایش	داده ام دل بدست او ارزان
سهل باشد بخاطر نازم	دلش آور بدست از جان
گر نخواهی که رنج ما بدهی	رنج بر خاطرش دگر مرسان
ور نمائی تغییر مهر و وفا	لعلی و ولی تعین تو بدان

از دل خون شده کشم آهی	میکنم خانمان تو ویران
گر بیاری در و فقیرانه	سر خود را بپای او برسان
ور نگاهی کند اسیرانه	دیده اش را ببوس کشم مان

ولد ایضاً

ای داور دین پرور عادل که ز عدلت	لیک دری انصاف ز شهباز ستاند
آنی تو که در مصر جهان هر که عزیز است	از طاعت درگاه تو اعزاز ستاند
حکم تو چنانست که چون نافذ گردد	از چشم بتان غمزه غماز ستاند
هر جمره که از توپ عدو کوب تو خیزد	از برق شتاب از رعد آواز ستاند
گر گنجه و صدر که طلبد روسی مدرک	شمشیر تو تا ملک قفقاز ستاند
با عدل تو ظالم نشود که ز مظلوم	از ملک تو یک حبه و یک عار ستاند
جز حاکم بیداد گر بوم و بر ما	کو لقمه بحرص از دهن آز ستاند
دست طمعش گر برسد بر جبل قاف	از بال و پر عنقا پرواز ستاند
ور عامل گردون شود از فرقد و جوزا	خواهد که قرین آرد و انباز ستاند
ور ناظم الحان شود از نجاع و اغانی	از پرده معشوری شهناز ستاند
صدا شعش طماع بباید که درین فن	سر شیوا از آن جنس همه باز ستاند
هر روز دیش بدیدیم ولیکن بیرز بی	از عهده وفا وعده ایجاز ستاند
شلتوک دهد طرح بر بچی که کند اینجا	با چوب و فلک قیمت زرباز ستاند
زان اشک یتیمان همه اندوخته که کیما	آتش کند و نقد ز خیرا ز ستاند

حالی که بانجام ز فلکی شوان یافت / خواهد که زنیک قرعه در آغاز ستاند
بُرد آنچه مرا بود بجز دل که نیارست / از طره آن لعبت طناز ستاند
این زهره کجا بود مرا او را که تواند / مرغ از کف طفلی قدرانداز ستاند
ترکی که بهر لحظه دل و جان جهانی / زان چون دو جادوی فسون ساز ستاند
جان برغم او دل بخند و در جلنید / دل در ره او جان دهد و ناز ستاند
عدل تو مگر باز دل غمزده ما / از غمزه آن جادوی غماز ستاند
زآنسان که طلب کهنه تجار خزر را / فراش تو از فرقه بزاز ستاند
چونست که در عهد تو اموال من از من / یک اعور عیار دغل باز ستاند
در توسنی آغاز کند خیره نفر ما / تا رایض قهر تو بمهماز ستاند
در خود نشانی تو مگر باز بمهر / باز آید و با فتح اعجاز ستاند
زیرا که شهنشه چو بالا رقم مهر / کامول صد از کف اعجاز ستاند
دیدم که بفرمان نه ملعونه تواند / این مال باطناب و بابچار ستاند
وانگاه که بتصریح و کنایت نتوانست / یکبار بافصاح و بالحاز ستاند
گفتم که نه شه عزم فرمان کند این بار / انصاف من از حاکم کراز ستاند
فراش غضب بر سر ارباب و رعایا / ایستاده که با ابنر و باکاز ستاند
زانسان که مگر خیل خوارج بتغلب / باج از حشم بصره و اهواز ستاند
با شحنه کوکلان و یموت ازبی وزان / افتاده و مال از دوج و دوار ستاند
با بنده شاهیم و نثار تنده دل و جان / باید که بمقدار و باندازه ستاند

گر شه طلبد مال تو هر جا که یقین است / باید که ز بغداد و ز شیراز ستاند
ور مال خود و مال رعایا همه خواهد / باید که ز یک قلعه گراز ستاند
ور مال مرا خواهد انصاف چنین است / کز لشکر غارتگر جان باز ستاند
بر مرتع غارت زده گرد غل تو بنشست / باید که بتاج و بخراز ستاند
من بنده پس از خدمت یکقرن بباید / کین کیفر مخصوصی ممتاز ستاند
کو خدمت سی ساله ما باز دهد شاه / گر نعمت سی ساله ز ما باز ستاند
مردی که گدایان نستانند ز مردود / ظلم است اگر شاه سرافراز ستاند

وله ایضاً

ای بزرگی که در دو عالم نیست / جز تو مطلوب و جز تو محبوبم
خوب اگر بگذرد بمن باید / از تو باشد همه بد و خوبم
تا تو از فضل صاحبم بودی / طالع سعد بود مصحوبم
لیکن و مه پیش ازین ز مهر تو بود / ماه و مهر سپهر مغلوبم
بنده راغب ز خلق بودم و خلق / راغب خلق و خلق مرغوبم
با همه بدقواری کهنی / ثانی یوسف ابن یعقوبم
چون ز جا جستمی ز بهر رکوب / راکب چرخ بود مرکوبم
پس سپاه سعود را کهنی / خیل بخلند و بنده یعسوبم
این زمان بین که در بساط زمین / میکند گاو و خر لگدکوبم
طالبان مرا مگر اکنون / همه مستغنیند و مطلوبم

گر بدرگاه جاه تو گذرد / عمر بر این سیاق و اسلوبم
وا کنم نطق بسته را آخر / من نه از سنگم و نه از چوبم
صبرم از حد گذشت پنداری / بنده قایم مقام ایوبم
چند ازین وعده‌ها که آرد یاد / همه از وعده‌های عرقوبم
من نه آنم که چون تو گدایی / بفریبد بوعده مکذوبم
ببرد کلک و دوات و کاغذ خواه / تا نویسی جواب مکتوبم
آسمان و زمین بر آشوبند / با تو آندم که من بر آشوبم
شغل من صدق صرف بود و کنون / بهمان شغل باز منسوبم
بلکه از خیل اصدقای عباد / تا بروز حساب محسوبم
عاشقی چون ترا غضب شاید / من چرا بیگناه مغضوبم
نایب ملک شه توئی و تو را / دفع باید نه من که منصوبم
نشنیدی که کدخدای عراق / هم درین سال کرد مسلوبم
من چو آئینه‌ام برابر تو / راست بینی که بنده معیوبم
تا توئی حاجب اندرین درگاه / شکر لله که بنده محجوبم

وله ایضاً

ای بزرگی که تخت و بخت ترا / بعطا و نوال مشتاقم
باید آروز و روز کار گذشت / کز منت کعبتی ز عشاقم
کم نما ناز و غمزه کاندر شرع / گرد خواهی سزای احراقم

بعد هفتاد سال پنداری / بنده باز از گروه فساقم
مر ترا حد و دق نزاست ولی / من نه حدادم و نه دقاقم
گر بعقد دوام خدمت تو / بود چندی عروس اشواقم
خوب کردی که طالقش کردی / تا خوری بهره‌ای از اطلاقم
ورنه خوردی ترا است کو پس کو / دخل شهر و بتول رستاقم
تو نه رزاق عبدی و بخدا / بنده آنم که عبد رزاقم
کاش رزاق کل حواله کند / جای دیگر برات ارزاقم
بخدا گر خدا شوی نشوم / بنده‌ات گر شوم قرمساقم
چون توئی رزق من نخواهد داد / گر نه شیادم و نه زراقم
خواهد لو حد ممتحن داری / که باشواق دکه باشغاقم
چند ازین لعب کودکان بازی / من نه پیرم که طفل قنداقم
در عبوست مبالغت زده روست / من نه مخلوقم و نه خلاقم
کم کن این طمطراق کآخر نیست / طاقت آن طرب و آن طاقم
نه توانی که اکل و شرب تو بود / گر ز ادرار و گر ز اطلاقم
چه شد آخر کنون که باید کرد / خاکپای تو کحل آماقم
خلق از خلق ناخوش تو شدند / جمله مفتون حسن اخلاقم
تا تو با جور و با جفا جفتی / بنده در مهر و در وفا طاقم
گر تو در دی و بنده در ماهم / در تو زهری و بنده تریاقم

کم اشتیاق و افغ گوش کن … با طول السحرا خذه شلتاقم
زان حذر کن که روز عرض حساب … عرضه کرده بطول اوراقم
در عدل شاه درگاه عراق … بسته اند و نه بنده دوستاقم

ولَه ایضاً

ای تحفه برای مصاحب جانم … وی وصل تو کشته اصل حرمانم
ای میتو نکشته شام کم دزم … وی میتو نرفته شاد یک آنم
ای خرمن عمر از تو بر بادم … ای خانه صبر از تو ویرانم
هم کوکب سعد از تو میخواهم … هم مایه نفع از تو خسرانم
از روز ازل تویی تو همراهم … تا شام ابد تویی تو همشانم
چون طوق فشرده تنگ حلقومم … چون خار گرفته سخت دامانم
عمریست که روز و شب همیداری … بر خوان جفای چرخ مهمانم
زین سفله که میزبان بود نه بد … جز حنظل یاس و صبر حرمانم
خون بارد اگر دمی دهد آبم … جان خواهد اگر دهد لب نانم
جلاب عسل نداده بگشاید … از نشتر درد و غم رگ جانم
زان سان که کوچه گرد آبند … با سنگ صفتان نشانده برخوانم
این کاه همی زند به چنگالم … وانگاه همی کند بدندانم
تا چند بجان چرخ باید بود … از بهر دو نان جفای دونانم
این سفله که آسمانش میخوانند … کینش بمن از چه زد دست میدانم

ترسی که فزون نداد و میتر … گر زرک و نوا هیست ابنایم
ترسد که نگه به صد معاذ الله … یک لقمه از آن دو قرص بستانم
ای سفله اگرچه من گدا باشم … روزی خور خوان فضل سبحانم
هرچند معیل و مفلسم لیکن … نه تشنه آب و نه گرسنه نانم
صد شکر که در وجود خود هردم … بر خوان طعامهای الوانم
مرغ دل و آتش غم اینک هست … گر حرص بود بمرغ بریانم
با چشمه چشم خونفشان فارغ … از ماء معین و راح ریحانم
جز خون جگر مباد در جامم … بر خوان شکر اگر هوس رانم
پنداشت که بس گران خریدستم … آنخواجه که خوش خرید ارزانم
شاید که ازین زبون ترم دارد … زانرو که نه قلتبان نه کیمانم
چون راه وفا براستی رفتم … شایسته صد هزار چندانم
جرمی بوجود خود نمی بینم … جز موی که رسته از زنخدانم
با موی زنخ بر نخواندم … صد مصحف اگر ز بر همی خوانم
الکن که لباس خلقتم پوشاند … از کسوت حسن خواست عریانم
وین جرم دگر که کام بدخواهان … بر نابد ازین نحیف همدانم
چون سیم دغل بهر که بدهندم … هم باز پس آورد بدکانم
وین طرفه که غوطگی و فراده … خواهم که کنم ولیک نتوانم
آنخواجه بیا بهیچ نفروشم … ور مفت دهند بازبستانم

ای گردش دهر خوار تر خواهم … وی شحنه قهر دور تر رانم
چون شمع بخواهش دل جمع … در شعله جان خود بسوزانم
چون ژاله بخاک ره بیندازم … چون باده بخون خود بغلطانم
در آتش دل چو لاله بفروزم … در خون جگر چو غنچه بنشانم
ای خنجر کین بخار حلقومم … وی نشتر غم بکاه شریانم
ای تیغ بلا ببر زنخ عمرم … وی نیش جفا بزن رگ جانم
تا من باشم که راه خدمت را … در خلوت خاص خواجگان رانم
افسوس که پر گشتم و هم باز … در کار جهان چو طفل نادانم
نه فن فنا و فتنه میدانم … نه درس ریا و سبحه میخوانم
نه عالم رسم و راه تزویرم … نه عالم افترا و بهتانم
نه مانع ترک عیش درویشم … نه قاطع رزق چیش سلطانم
زان خود نسزد که هر زمان بلا از نو … آید به سر از قضای دورانم
مانند رزی که سنگ کم گیرد … پیوسته بزیر تیک و سندانم
تا چیر تر از خذف بیازارم … بیقدر تر از گهر به عمانم
در کار معاد خویش مشغولم … در کار معاش خویش حیرانم
در بند وفا ز طبع آزادم … در چاه بلا رغدرا خواهم
از بسکه ز نان خویش دلتنگم … شد پوست بتن مثال زندانم
از بسکه ز همرهان جفا دیدم … از سایه خویشتن هراسانم

گویی که همیشه درد و غم زادم … تا در که به لب نهاد پستانم
از تیغ بلای چرخ بدبو حم … در کوی وفای خویش قربانم
نه در غم خانمان شیرازم … نه در پی کار و بار کرمانم

ولَه ایضاً

مخدوم من ای انکه مراد رهمه عالم … مانند تو یک یار وفادار نباشد
خوبست که این بار که باز آمدی از راه … رخسار و سلوک تو چو هموار نباشد
در محفل عام آیی و زآنرو که مبادا … در خلوتک خاص منت
وانگه بعبث با در و دیوار بجنگی … کین در خور یاری چو
ایجان من ار یار وفادار منی تو … باید که ترا با دگری کار نباشد
از خانه گل جانب ویرانه دل آی … کانجا اثری از در و دیوار نباشد
در خانه گل شاید اگر غیر بود لیک … در خانه دل غیر تو دیار نباشد
آنجا سزد ار جز تو کسی ره برد اما … اینجا بکسی جز تو سزاوار نباشد
گو حاجب من دربرخ صاحب من بست … تقریع ز خجلت پیش تو دشوار نباشد
ز اندیشه هر چه که آواز برآرد … بایست ترا کیک بشلوار نباشد
ور او غلطی کرد و بایستاد بانکار … بایست ترا اینهمه اصرار نباشد
ور بر رخ مانند تو مخدوم ببندد … بیچاره اگر لابد و ناچار نباشد
من خود کنم اقرار و بنیوشم اگر او … اندیشه و گستاخ باقرار نباشد
عالم همه دانند که امروز مرا کار … یکلحظه نباشد که به خروار نباشد

و آنرا که شهنشاه کند محرم اسرار — باید که کسی محرم اسرار نباشد
و آنگاه کسی چو تو که حرفی که شنیدی — ممکن نبود در سر بازار نباشد
آنی تو که هر جا که بگفتار درآیی — دیگر بکسی مهلت گفتار نباشد
بیهوده سخن گویی و خواهی که شب و روز — جز گفت و شنید تو مرا کار نباشد
کم گوی که با مرد خردمند سخندان — حاجت بسخن گفتن بسیار نباشد
ناخوانده و ناگاه میا هر شب و هر روز — تا هیچکس از دیدن تو بیزار نباشد
خورشید که هر روز عیانست و پدیدار — زان روست که هر شام پدیدار نباشد
مه تیر از آن چهره نهان دارد و هر روز — تا در نظر خلق جهان خوار نباشد

ولە ایضاً

گر سرو به بیند قد رعنای فرامرز — از پا فتد و بوسه زند پای فرامرز
نه سرو بود در همه تبریز و نه شمشاد — از شرم قد و قامت رعنای فرامرز
این جای به خلخ کند آن جای بنوشاد — کانجا نبود همسر و همتای فرامرز
با سرو سهی باد صبا وقت سحر گفت — کای بنده بالای دلارای فرامرز
از باغ ولیعهد بردن از چه شدی گفت — یا جای منست اینجا یا جای فرامرز
ظلمت اگر همچو منی جلوه گر آید — آنجا که بود جلوه گریهای فرامرز
در محفل دارا چو برقص آید و آید — رقاصه گردون بتماشای فرامرز
در چرخ زند قطرهٔ سیماب بود لیک — سیماب که دیده است بسیمای فرامرز
در دام که دین سان که بود دام دل و دین — پیچ و خم زلفین سمن سای فرامرز

ترسم که ز زلف سبحه نهد زاهد پرهیز — در سلسلهٔ زلف چلیپای فرامرز
اما نه که آن کوردل از غایت امساک — هرگز ندهد دل بتماشای فرامرز
او همچو مگس عاشق خرما بود اما — حلوای شب جمعه نه حلوای فرامرز
قارون شود ار صوفی گردد ره بازار — پشمینه خرد باز نه دیبای فرامرز
خرما نبود مفت که بیچاره نباچار — خواهد بعوض خسته خرمای فرامرز
با ساده دلان ساده دلیرا چه اگر نیست — بر خاطرشان نقش تولای فرامرز
ای باد صبا خبر تو کسی گو که رساند — این عرضه بخاک در دارای فرامرز
کی شاه جهان گرگ که در کسوت میش است — دزدی که بود خازن کالای فرامرز
بر لب سخن از جام می و کوثر و در دل — دارد هوس جرعهٔ صهبای فرامرز
احمق بود اما نه بدین مرتبه کآخر — عقبی بنهد در سر دنیای فرامرز
آخر نه مگر هر شبه در زیر تو آن خفت — روز از دو تو آن رفته ببالای فرامرز
زین غم نخورم لیک که با اینهمه اخلاص — حاشا که دهد دل بتمنای فرامرز
خود باغ جهان شاه جهانست که هر چند — هر شام و سحر روی دلارای فرامرز
گر شه چو سکندر طلبد چشمهٔ حیوان — گو میطلب از لعل دلاسای فرامرز
گل یکدو سه روزی که بباغ آید و در باغ — رعناست نه همچون رخ رعنای فرامرز

ولە ایضاً

روزگار هست آنکه عزت دهد که خوار دارد — عقل با دیگر از این بار بچیها بسیار دارد
مهر اگر آرد بسی بیجا و بی هنگام آرد — قهر اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد

لشکری را که بکام گرگ مردم خوار خواهد — کشوری را که بنام مردم مردم دار دارد
که بخود چون زرق پوشان تهمت اسلام بندد — که چو رهبان و کشیشان جانب کفار دارد
که به تبریز از بطر بوغ اسپهی قلاب راند — که به تفلیس از خراسان لشکر جرار دارد
که بلوری چند از انجا بر سفاین حمل بندد — که گردوری چند از اینجا بر حیوان بار دارد

هر چه از این طورها بینی چو نیکو بنگری تو
بر مراد چاکران خسرو قاجار دارد

حسب الفرمایش مطاع معظم و مخدوم مکرم صاحب اخلاق حمیده و صفات
پسندیده میرزا علی اکبر خلف صدق مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه
حاجی میرزا حسن خان طاب الله ثراه و جعل جنت مثواه سمت اختتام
پذیرفت فی یوم الاحد من شهور سنه ستین و ثمانین بعد الالف من الهجرة
النبوی صلی الله علیه و آله و سلم علی ید الحقیر الفقیر کثیر التقصیر
تراب اقدام الفقراء السالکین و المساکین
ابن محمد محمد کاظم غفر له
لهما و لوالدیهما
سنه ۱۲

م م
م